



نویسنده: Hana
طراح: ریحانه روئین تن
www.Romankade.Com



رمان جدال

نویسنده: Hana

طراح: ریحانه روئین تن

www.Romankade.Com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام اُبْهَتِ چِشْمَانَتِ

داستان زندگی چهار نفر!

یه پارادوکس بزرگ!

نبردی میان احساس

احساسی از جنس غرور و آغشته به نفرت!

ریسک بزرگ در برابر تاوانی بزرگ تر!

عشق برنده میدان خواهد بود یا نفرت؟

با صدای بلند در گوشش داد زدم

- ساعت دوازدهس

با این حرف سرجاش میخ وایساد

- دوازده؟

بله خانم دوازده حالا پاشو آب بزن به صورتت تا پیام خواستگاریت حداقل کور سوی
امیدی تو دل ننه بابات جا باز کنه

-جعبه دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش.

گمشو، مگه من میخوام زن تو بشم یابو؟

-خدا میدونه، قیافت که خیلی غلط اندازه

-دلتم بخواد طبق آماری که من دارم تا الان هزارتا تا کشته مرده دادم البته با نادیده
گرفتن تلفات

- آره درست میگی اما هزار بدون یک

اینو گفت و الفرار..

الهم الشفاعة

بلند شدم رفتم دست به آب و برگشتم جلو آئینه

خب، بنده رستا هستم.

رستا عظیمیان بیست و چهار ساله و تک دختر خانواده عظیمیان

چون سه سال جهشی زدم تونستم تو سن کم فوق لیسانس زبان رو بگیرم

موهای زیتونی فر تیره و چشمای خاکستری، طوسی، عسلی که خودمم هنو نفهمیدم چه
رنگیه، خلاصه همه چی متناسب با صورت خب دیگه خودم و معرفی کردم فعلا پیش به
سوی آشپز خونه که دارم به حضرت عزرائیل سلام میدم! ••hana••

از پله ها پایین اومدم مامانم و تانی داشتن حرف میزدن...

با صدای بلند گفتم:

- سلام!

مامانم دستشو گذاشت روی قلبش

- وا، مرض روانی....

- وا مامان! این چه طرز حرف زدن با یکی یه دونه بچته؟

مامانم پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند، رو به تانی کردم که داشت با خنده نگاهم می‌کرد از حق نگذیریم این تانی خل و چل ما هم قشنگه موهاش قهوه ای روشن با چشای عسلی لب های گوشتی و خوش فرم

- چیه واسه شوهرم بزار تموم شدم!

- هه، شوهر، خاک تو سر کسی که بیاد ترو بگیره

تانی رو به مامانم گفت:

-خاله دیدی چی میگه؟؟

مامانم درحالی که داشت خیار پوست میکند گفت:

- چیکار بچم داری؟ ولش کن تانی کمبودا خودشو به تو نسبت میده

تانیا چاپلوس هم رفت و گونه مامانم رو از ماچ و بوس تف مالی کرد و گفت:

-فدات شم خاله‌ی قشنگم.

- قربونت

رستا- وا بلا به دوره باشه شهرزاد خانم یادم می‌مونه، خوبه تانیا دخترت نیست دوست منه!

بعدش رو به تانی کردم و گفتم:

- تو کارو زندگی نداری خونه ما پلاسی؟

ابروهاشو با خنده بالا انداخت و گفت:

- به خودم مربوطه دیگه...

- اوکی به من چه...

اینو گفتم و رفتم جلو تی وی

میدونستم الان میاد به غلط کردن.

رستا- یهو صدای پیامک گوشیم بلند شد

بازش کردم نوشته بود

- اخم که میکنی بهت حسودیم میشه خر

وا، خاک تو سرت نمیتونی اینو بلند بگی خب یه نگاه بهش انداختم که لبخند زد منم

بی توجه بهش نگاه فیلم کردم

که احساس کردم یکی از پشتم آویزون شد

تانیایا- شوخی کردم خواهری ببخشید!

بگشتم سمتش گفتم:

- اولاً، ارزششو نداری که ناراحت شم دوما اینکه واسه چیزای بی خود الکی معذرت

خواهی نکن حالیته؟؟

- برو بابا تریپ غرور برداشته...

- به خاطر خودت گفتم!

- باشه حالا، آشتی؟

خندیدم و گفتم:

- آشتی

مامان- شفای ویژه عنایت کن آمین!

با حرف مامان خندیدیم

تانیا- خب حالا پاشو آماده شو بریم

- خیر باشه، دوازده ظهر بیرون؟؟

- نه بابا، با بچه ها دانشگاه قراره بریم بیرون نهار..

- کدوم بچه ها؟

- نیلوفر اینا دیگه...

- نه حال ندارم خودت برو...

- رستا کفرمو بلند نکنا

- کفرم مگه بلند میشه لامصب؟

- خیلی منحرفی، پاشو بیوش میریم پیست ماشین...

- جدی؟ اوکی الان آماده میشم

- باشه منتظرم....

(یک ساعت بعد)

- بریم تانی...

تانیا با دیدنم یه سوت بلند کشید و یه نگاه کلی بهم انداخت...

- یه شلوار جذب مشکی با مانتوی اسپورت مشکی و یه مقنعه سورمه‌ای و آرایش

ملایم...

- چه کردی دختر خانم، شماره بدم پاره کنی؟

- با لبخند بهش نگاه کردم و کولم رو انداختم روی شونم و بعد از خدافظی کردن با مامانم از خونه زدیم بیرون...

تانیا هم معمولا تیپ لی میزد!

سوار ماشین شدیم توی ماشین اهنگ مسخره بازی تتلو رو گذاشته بودیم و من هی ویراژ می‌دادم تو خیابون، اخه کدوم خری جز ما ساعت یک ظهر میره بیرون

تانیا- رستا یواش!

صدای ظبتو کم کردم...

- چی؟؟؟

- میگم یواش تر داریم می‌رسیم

- اوکی...

.....

رسیدیم پیست

بچه ها با دیدن ما برگشتن، دخترا اومدن سلام و احوال پرسى و ماچ و بوس و تف مالی...

کامران(ملقب به دلک کلاس)گفت:

- به به سلطان عظیمیان، حال شریف؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- خوبم، نمک...

کاوه یه جورایی خاطرخواه تانیا بود که الانم بد جور زوم بود رو صورت تانی پسر خوشگل و پولداری بود شاید بعضی ها باشن که خوششون بیاد از همچین پسری ولی خوشبختانه منو تانی کلا علاقه به رل زدن و دوست پسری و دوست دختری نداشتیم! تانیا هم که بد اخم کرده بود خودمم دیگه واقعا داشتم شک میکردم که این تانیا خودمونه

نگاه خیرم رو که دید گفت:

- تابلو بازی در نیار، الان شبیه تو شدم وقتی که اخم میکنی آره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچکس شبیه هیچکس نیست...

کامران- خب برو بچ بریم نهار بعدش پیست!

نظرتون؟

فرانک(نامزد کامران):

- اره کامی جون بریم!

نیلوفر- اره من که پایم..

کاوه- فرقی نداره.

تانیا با پوزخند گفت:

-اگه فرقی نداره، میتونین نیاید شما!

کاوه ای که واسه همه چی جواب داشت الان لال شده بود...

خلاصه همه از گردن کامران بدبخت غذا سفارش دادیم میخواستیم بریم سمت ماشین سواری که گوشیم زنگ خورد

رستا- اوه اوه بچه ها خفه لطفا.

کامران- چرا؟

رستا- ساکت، بابامه.

کامران- اوه، اوکی!

رستا- دکمه اتصالو زدم و گفتم:

- سلام بر پدر گرامی!

- سلام دختر بابا

- خوبی بابا؟

آفتاب از کدوم طرف خندیده زنگ زدین؟

با این حرفم همه بچه ها اول ریز خندیدن بعدش بابا پشت تلفن گفت:

- دختر شیطون خودمی دیگه!

- بله دیگه! خب پدر امرتون؟

- کجایی بابا؟

- با بچه ها اومدیم بیرون.

- بچه ها؟ کدوم بچه ها؟؟

- وا، دوستانم دیگه.

خندید و گفت:

- باشه فقط سعی کن قبل هفت خونه باشی!

- چرا؟

- یه مسئله‌ای پیش اومده می‌خوام در موردش صحبت کنیم، تانی هم بیار.

- باشه چشم کاری دیگه؟

- نه عزیزم مرا

قب خودت باش!

بوق بوق بوق...

ذهنم بد درگیر شده بود.

یعنی چی شده که اینقد جدی داره حرف میزنه؟

هیچ وقت واسه این کارا زنگ نمیزد بگه بیا خونه و ...

هزارتا فکر ناجور که مغزم رو بد درگیر کرده بود...

تانی- کی بود؟؟

- بابام!

- چی گفت؟

- هیچی، گفت تا قبل از هفت خونه باشیم!

- باشیم؟

- آره گفت توهم بیای!

- من؟ من چرا؟؟

- نمیدونم تانی توام نکیر منکر میپرسی

- اوکی بریم فعلا زوده.

.....

شروع کردیم به گاز دادن

کاوه وسطاش پیچید جلو تانی که تانیا به شدت خورد تو ماشین کاوه ...

خلاصه بعد از پیاده شدن یه چرخی هم زدیم و کلی خندیدم

دیگه ساعت شیش و نیم بود که دیگه میخواستیم بریم.

رفتیم سمت بچه ها برای خداحافظی که کاوه جلوی بچه ها روبه تانیا گفت:

-تانیا خانم امیدوارم از شوخی من توی پیست ناراحت نشده باشین!

تانیا با یه جذبه خاصی برگشت و بهش زل زد و گفت:

- آقای به ظاهر محترم من اسم اون حرکت بیشعورانه شمارو نمیزارم شوخی

بلکه بهش میگم عقده که نشانه شعورتونه.

بعد رفت و سوار ماشین شد ...

این رفتار را از تانی بعید بود!

خوش اخلاقیش زبون زد بود اما حالا این رفتار ازش بعیده!

رستا- رفتم سمت کاوه، وقتی رسیدم بهش گفتم:

- آقای نیازی لطفا بیشتر از این غرورتون رو خورد نکنید!

با این کارا بیشتر شخصیت خودتون رو میارین پایین تانیا دیوونه تر این حرفاست بزنه به سرش خدا میدونه چه کارا که نمیکنه البته اگه میخوای بیشتر از این خودتونو تخریب کنید ادامه بدین

دیگه خود دانید.

بعدش از بقیه بچه‌ها خدافظی کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

تانیا- پسره پرو هر غلطی دلش میخواد میکنه بعد میاد میگه:

(تانی دهنشو کج کرد تا ادا کاوه رو در بیاره)

-امیدوارم ناراحت نشده باشین تانیا خانم...

رستا خدایی حال کردی چطور حالشو گرفتم؟

دنده رو عوض کردم و گفتم:

- نه!

- وا، چی چیو نه؟ چرا اخه مگه

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- نباید جلو همه باهات اینجوری حرف میزدی پسره، غرور داره، میفهمی که؟

- هه، باشه اصن تو راست میگی

- شک داری؟

تانیا با اخم روشو ازم گرفت و به پنجره نگاه کرد.

.....

خونه تانیا یه آپارتمان قشنگ بود که رو به روی ما بود، یعنی تراس خونشون قشنگ مقابل ما بود.

تانیا از کوچیکی مامانش از دست داده و واسه همین مامانم بیشتر هوا اونو داره.
خلاصه با تانی رفتیم و وارد خونه شدیم

به بابا سلام دادم که عمیق و با اخم خیره بود به زمین و با سلام ما، با لبخند محوی
سرشو تکون داد

بیا نگفتم یه خبراییه وگرنه چرا باید اینجوری اخم کنه...

بابا- سلام دخترای گل...

تانیا- سلام عمو جون خوبی؟

- قربونت دخترم

رستا- بابا، مامان کو؟؟

- فکر کنم رفته دوش بگیره.

- آهان...

بابا- خب بیاید بشینید کارتون دارم

تانیا رو مبل نشست

و منم طبق معمول کنار تانی

رستا- خب بابا بگو!

بابا- راستش امروز یکی از دوستای قدیمی اومده بود شرکت

تانی- خب؟

- خلاصه از احوال پرسى و اینا گرفته بحث رفت سر کار و بارش

گفت پسرش یه شرکت زده که این شرکت به اسم خودشه ولی پسرش اداره میکنه و
مدیریتش با پسرشه!

رستا- خب بابا چه ربطی به ما داره این؟

- صبر کن! خلاصه میکنم منم بهش گفتم شما دوتا حرفه ای که دارین و رشته ای که خوندین زبانه ازم خواست تا به عنوان مترجم برین تو شرکتتون چون شرکت بین المللیه واسه بستن با قرارداد با سایر کشورها همسایه نیاز به مترجم دارن...

رستا- هه، همین مونده با فوق لیسانس زبان برم بشم منشی، دیگه چی؟؟

اصلا نظرتون چیه برم به عنوان خَدَمه؟

تانیا- رستا خل مگه عمو گفت خَدَمه؟

گفت مترجم!

بابا- چته تو دختر چرا جوش میاری؟

تانی- عمو ببخشیدا ولی رستا بره کافیه دیگه چه نیاز به من؟

- نه عزیزم، این شرکت توسط رئیس و معاونش اداره میشه که این دوتا هم پسر عمو هستن و میشه گفت اداره شرکت به عهده دوتاشونه هر دوتاشون قرارداد های مجزا ای دارن رستا که نمی تونه کار هر دوتا رو انجام بده واسه همین دوتا مترجم...

رستا- من که نمیرم تانی میخواد بره

برای خودش!

بابا اخم محوی روی پیشونیش نمایان شد و آرام گفت:

-یعنی چی نمیرم؟ خب رستا به من رو انداخته

رستا- با لحنی که حرف زد دلم نیومد نه بیارم روش

- درضمن هم با محیط شرکت اونجا آشنا میشی که هر وقت خودم برات شرکت زدم کاملاً آماده باشی...

- خب باشه کی شروع می‌کنیم؟

-فردا

تانیا- فردا؟ زود نیست؟؟

- نه دیگه دخترم هرچه زود تر بهتر.

رستا- راستی بابا منظور از دوستت همون آقای رستگار نیست؟

-چرا، رفیقمه. اینم کارت شرکت!

تانیا حمله کرد به کارت و با صدای بلند خوند:

«شرکت بین المللی تابان صادرات و واردات تجهیزات، قطعات کامپیوتر و بستن انواع
قرار داد تجاری با شرکت های مختلف زیر نظر وزارت بین‌المللی»

با مدیریت: {رستگار}

تانی- اوه چه باکلاس رستا، مگه نه؟؟

- نه!

-درد بابا، باز

شده یخ

- وای تانی اصلا حوصله ندارما

-اوکی، تو کی عصاب داشتی فدات.

منم برم دیگه، کاری باری نداری؟

- نه عزیزم برو خدا همراست.

تانیا- از همه خداحافظی کردم و رفتم سمت ساختمون خودمون از آسانسور رفتم بالا و کلید رو توی در چرخوندم

- سلام عشق بابا.

با دیدن بابا سریع پریدم بغلش اونم اغوششو برام باز کرد...

- سلام بابا جونم ببخشید تروخدا همش تنهاتون میزارم

- نه دخترم این چه حرفیه فقط میترسم اتفاقی برات بی افته بعد با خنده محوی گفت:

- می‌دونی که بعد مامانت تو شدی همه زندگیم

- منم حس فیلم هندی گرفتم و اشک تو چشمام جمع شد.

که یهو مادرگرام از پشت سر بابام گفت:

-چه عجب تشیف آوردی خونه خانم خانما

[چیه؟ تعجب کردین؟ ایسگا بودین تاحالا، آره]

با لبخند به مامانم نگاه کردم و گفتم:

- دیر شد دیگه کارم طول کشید از اونور هم رفتم پیش رسی (مخفف رستا)

بابا- مهران صحبت کرد باهات؟

تانیا- در چه مورد؟

مامان سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت:

- شرکت دیگه.

- آها، آره عمو گفت، ولی مگه به شما هم گفته؟

بابا- آره تلفنی گفت.

مامان- میری حالا؟

-اره، نرم؟؟

- نه عزیزم گفتم شاید علاقه نداشته باشی

دست کشیدم به گردنم و گفتم:

- نه اوکیه، من برم لباسمو عوض کنم و یکم استراحت کنم.

- برو عزیزم

داشتم میرفتم که صدای مامانم و که با خنده زیر گوش بابام پیچ پیچ می کرد و شنیدم که می گفت:

- خدارو چه دیدی شاید بختش تو همین شرکت باز شد بعد خندید.

وا این ننه ماهم یکم ایراد داره انگار...

سمت اتاقم رفتم، کیفم و پرت کردم روی تخت مانتو و شلوارم رو با یه تاپ شلوار قرمز که عکس خرس روش بود عوض کردم.

یعنی جون به جونم کنن بازم بچم ولی یه جوری با غریبه ها برخورد می کنم که....

با خودمونی ها گرم می گیرم عاشق رنگ های روشن ولی نمیدونم رستا به کی رفته با همه خودمونی ها بجز منو بابا و مامانش سرده وقتی کسی اذیتش میکنه بهش حمله نمیکنه و سعی میکنه با یه حرف یا با تیکه شرشو کم کنه

مغرور، آه

غرور خوبه ولی نه زیادی حتی گاهی اوقات با منم سرد میشه هر چی هم ازش می پرسم این سردیت به کی رفته میگه به خودم یعنی قشنگ دهنمو می بنده ولی قلبش خیلی مهربونه اگه بخواد به قلبش گوش کنه دوست داشتنی ترین دختر میشه عاشق رنگ های

تیره هم هست کلا دوستمون افسرده‌ست در نتیجه بیخیال حالا اگه اجازه بدین برم
بتمرگم فعلاً.

رستا- از در حموم رد شدم...

- سلام ننه

مامانم در حالی که داشت حوله رو دور خودش می‌پیچید با لبخند گفت:

- سلام تانی کو؟

- خونه خودشون.

- وا، مگه قرار نبود غذا بهش بدم بخوره

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون، منم خوبم، مامان خانم تانیا خودش مامان داره که بهش غذا بده این کار
یعنی چی؟

- وا، بچه چرا اینجوری میکنی تو، زدنت به برق انگاری، تعادل روحی نداری، الان زنگ
میزنم طیبه بیاد غذا بیره چون زیاده باید بریزم سطل اشغال اسراف میشه، چه بهتر بدم
اونا

- وای مامان، زشته واقعا فکر میکنن به منظوری غذا میدیم بهشون...

مامانم منو کنار زد و گفت:

- برو بابا منو اون این حرفا رو نداریم ده، دوازده ساله دوستیم، بابات و آقای ایزدی هم
که عین برادر میمونن، تو مشکل داری کلا فازی، فازی نیم ساعت خوبی دوهفته قاطی
میکنی ...

رستا- باشه بابا اصلا به من چه هر کاری دلت می‌خواد انجام بده فعلاً...

رفتم سمت اتاقم روی تخت ولو شدم چه روز خسته کننده ای اتاق من تراس داشت که بیشتر تهران معلوم بود البته ساختمون روبه رومون یکم جلوی زاویه دید رو می‌گرفت نگاه به تراس تانی اینا انداختم، هیچکس نبود حتما خوابیده... منم لباس هامو با یه بلیز شلوارک مشکی عوض کردم و موهام و باز کردم یاد حرف مامانم افتادم

(دخترتو فازی فازی الان خوبی دو ثانیه دیگه قاط میزنی)

لبخند اومد روی لبم راست می‌گه نمی‌دونم چرا سریع فازم عوض میشه....

.....

آریا- با صدای بابام از اتاق خارج شدم

- جونم بابا

- سلام، بیا پایین کارت دارم

از پله ها رفتم پایین رایان اونجا بود رایان پسر عمومه خیلی باهم خوبیم درست عین داداش...

سرشو آورد بالا و با دیدن من گفت:

- سلام و درود بر شما آری عزیز

اخم کردم و گفتم:

- باز گفتی آری؟

- باشه پس از این به بعد بهت می‌گم گاری خوبه؟

- یه تک خنده زدم و نشستم، این بشر کلا خیلی پسر شوخ طبع و باحالیه اما در عین حال پر جذبه و جذاب و خوشتیپ با چشم های خاکستری

- اومدی

- آره بابا بگو...

- ببین شما یعنی هم تو هم رایان برای بستن قرارداد با کشورهای خارجی به مترجم نیاز دارین

رایان- اره تو فکرش بودم

آریا- بله درستته، خب؟

خب اینکه من پیدا کردم براتون!

رایان- wowww

- ولی خب دوتا خانم هستن

رایان- nooooo

آریا کوسنی که روی مبل بود رو پرت کرد سمت رایان و گفت:

- یه دودقیقه لال مونی بگیر بینم چی شده، مسخره.

آریا- یعنی چی دختر، آقا می‌گرفتین!

- اخه از دوستانم هستن.

- رایان- چی؟

دخترها دوستاتون هستن؟

- نه رایان جان، منظورم پدرشونه!

- اهان، پس خواهران غریبن

بابا یکم خندید و گفت:

- نه دوتا دوستن...

اریا- همیشه بابا

رایان- آره عمو مگه نمیدونی حضرت والا مقام آریا از دخترا بدشون میاد و نباید جایی که پهن هستن دختر باشه..

- برو بابا

بابا- همینه که هست، اه عصابمو خورد کردین بیا و خوبی کن، مگه جنسه که برم عوض کنم تازه منم بهشون رو انداختم همیشه که بگم نه،

آقا آریا نمی‌خوان....

اریا- هه، رفته دوتا دختر بی‌سواد گیر آورده حتما از اونایی که راه به راه ناز میان

بابا- اولاً گفتم که دوست من واقعا مرده

در نتیجه دخترشم شبیه خودشه

دوماً اینا با فوق لیسانس زبان ک شامل تافل، ایلتس و... میشه قبول کردن که بیان بشن مترجم شما...

واقعا منت گذاشتن اگه بیان!

اریا- خب گیریم که اومدن. از کجا معلوم مدرکشون با پول نیست؟

رایان آهسته در گوش آریا گفت:

- یه جوری میگی با پول، انگار خودت کل سال های تحصیلتو با امید به آینده و توکل بر پروردگار متعال نشستی درس خوندی تا بلکه کور سوی امیدی برات نمایان شه.

مگه تو هم با پول نبوده گاری جون

و بعد اتمام حرفش زد زیر خنده

تیز نگاهش کردم که دهنشو بست و با اخم به زمین خیره شدم...

بابا- دیگه گفتم فردا آماده باشین!

- خیلی خب.

بعد رفتن بابا، رایان بلند شد

- خب دیگه من برم گاری جون!

کلافه نگاهش کردم مثل اینکه آدم بشو نیست...

- کجا؟؟؟

جلو آینه وایساد و یقه‌اشو مرتب کرد و گفت:

- برم پیرایشگاه ده تیغه کنم جوری که بابات حرف میزد مثل اینکه قراره به زور کنه تو پاچمون این دوتا رو

آریا هم با نیشخند جذابی که دندونای سفیدشو به نمایش میزاشت ادامه داد

- نه که چقدم ما منتظر دوتا دختریم

رایان صداشو زنونه کرد و گفت:

-والا چی بگم خواهر، دیدی می‌خوان به زور شوهرمون بدن، بعد یه نگاه ساختگی به دستش انداخت که مثلا لاک داره و با ناز ادامه داد :

- من که قصد ادامه تحصیل دارم و میخام درس بخونم...

البته فقط یه صفحه ازش مونده

آریا آروم و مردونه خندید

و رایان بعد از خداحافظی از همه سمت خورشون به حرکت در اومد

آریا- بعد از رفتن رایان، رفتم تو اتاقم داشتم به فردا فکر می‌کردم یه پوزخند روی لبم نشست حتماً از اونان که موهاشون بلوند کردن با ناخن های پدیکور شده و آرایش غلیظ اه اه

حالم بهم میخوره از همچین دخترایی همین دختران که نگاهِ جوونای مردمو بد می‌کنن یاد حرف رایان افتادم

(والا خواهر میخوان شوهرمون بدن)

لبخند کجی روی لبم نمایان شد.

عین داداشم می‌مونه از کوچیکی تا الان بیخ ریش هم بودیم ولی شخصیتامون زمین تا آسمونه

اون خیلی آدم شوخ طبع و خوبیه ولی کاش منم مثل اون بودم فقط زمانی که رایان کنارمه خنده رو لبهامه اگر رایان نبود واقعاً فکر نکنم شاید هفت سال یه بار من لبام به خنده باز میشد طبق معمول که اصلاً اعصاب ندارم

و همیشه این اخم لعنتی جا خوش کرده وسط ابرو هام

بقیه میگن سرد اما تعریف از خود نباشه! درسته یه آدم میتونه سرد باشه اما جَدَبَش هم کم نیست.

شاید مغرور...!

آدمی که غرورش همه چیز شه و متنفر از دختر جماعت...

از قیافم کلی بخوام بگم موهای لخت تقریباً تیره و پوست سفید و چشایی آبی تیره که رگه هایی از مشکی توشون نمایانه که از پدر بزرگم به ارث رسیده.

خلاصه همه چی متناسب با صورت

و از هیكلم كه راضيم چون ورزش ميكنم رو فرمه... رو تخت خوابيدم و سعی كردم به چيزی فكر نكنم كه يواش يواش پلكام سنگين شد.

رستا- با آلامر گوشيم چشمو باز كردم و سريع پريدم دستشویی لباسامو پوشيدم و فقط به يه رژ لب بسنده كردم.

- شهری جون، شهری، من دارم ميرم

- شهری و درد بيا كوفت كن صبحونه بعد گردنتو بشكون برو

با تعجب رفتم سمتش و كيفم و گذاشتم رو ميز و گفتم:

- رستا قربونت بره، اين حجم از عصبی بودن برای يه خانم خوشگل مثل شما بده از ما گفتن بود

خواست يه حرفی بزنه كه از در خارج شدم با خنده تا درو باز كردم تانيا رو ديدم كه لنگون لنگون اومد سمت ماشين

و سوار شد

تانيا- وای آتیش كن بريم كه خیلی دلم ميخواد بينم اين پسرایي ك كشته مرده دارن چه جورين تا يه دل سير بهشون بخندم

با اين حرفش منم لبخند شیطانی اومد روی لبم و ماشين و از جا كندم....

آريا- با باز شدن در بدون اجازه

اخمم و كشيدم توی هم و سرم و بالا آوردم كه هرکی هست فحش بارش كنم كه با ديدن رایان برق از سرم پريد

یه سوت بلند کشیدم که رایان با خنده گفت:

- مرگ رایان چطور شدم؟

- واقعا خاک تو سرت که واسه دوتا بی ارزش داری چیکار میکنی.

- چه ربطی داره، جناب مغرور و خفن، میخوام تو نگاه اول خوب به نظر بیام بلاخره یه شرکت جهانیه باید خوشتیپ باشیم.

بعد خم شد رو میز و ادامه داد:

- البته ما اگه خودمون هم بکشیم که به پای جذبه مردونه شما نمی رسیم حضرت آریا.

- بیا بشین بابا تا نیومدن.

.....

رستا- از ما

شین پیاده شدیم تانی کنارم ایستاد و من نگاهم و چرخوندم تا تابلوی بزرگی که ترکیبی از طلایی و مشکی داشت و بزرگ روش نوشته بود

{شرکت بین المللی تابان}

"با مدیریت: رستگار"

یه نگاه به تانی انداختم که فکش وا مونده بود با دیدن من دهنشو بست و گفت:

- بریم ...

وارد که شدیم خودمم شکه شدم واقعا نمای جذابی داشت بیست یا سی

طبقه ای بود فکر کنم...

آروم حرکت کردیم سمت اسانسور و دکمه واحد آخر و فشار دادم...

آریا- رایان پهاشو روی میز دراز کرده بود و به گوشی خیره شده بود منم داشتم پرونده ها رو مطالعه میکردم که تلفن زنگ خورد

-بله؟

صدای پر ناز منشی افتاد توی گوشی

- جناب رستگار دوتا خانم تشیف ...

نذاشتم ادامه بده و تند گفتم:

-بگو بیان تو، و تلفن رو قط کردم.

خیلی دوست دارم صداشو بشنوم واسم ناز هم میکنه...

در که زده شد رایان سریع پهاشو جمع کرد و کتشو مرتب کرد منم عینک مطالعه ای که روی صورتم بود رو گذاشتم روی میز

رایان- بفرمائید...

رستا- تانیا پشت در گفت:

-شت، جذبه صدات از زاویه سیصد و شصت درجه تو حلقم...

آریا- بفرمائید داخل...

رستا- درو باز کردیم و وارد شدیم

به محض وارد شدن تانیا چشاش هشتاد قسمت شد منم سرمو آوردم بالا که ببینم چی شده که با بالا آوردن سرم....

رستا- شت، چقد خفن و باکلاس چشم بعد چند ثانیه رنگ بی تفاوتی گرفت تانی هم همینطور.

اون دوتایی که پشت میز نشسته بودن بلند شدن و خیلی رسمی سلام کردن.

آریا- بفرمایید بشینید.

تانیا- بله..

تانیا لبخند محوی روی لبش بود منم چهرم چیز خاصی رو نشون نمیداد.

رایان- بسیار خب، آقای عظیمیان فکر کنم از قبل همه چیو مطرح کردن و نیازی به باز کردن مجدد موضوع نیست!

آریا عینک مطالعه شو روی صورتش گذاشت و با اخم جذابی چندتا برگه رو مرتب کرد و جلوی ما گذاشت. و ادامه داد:

- شما هم به عنوان مترجم وارد شرکت ما شدین.

تانیا- بله، درسته!

آریا- بسیار خب، برای شناخت بیشتر از هم بهتره خودتون معرفی کنید.

رستا- بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- رستا عظیمیان هستم و ایشون هم تانی...

تانیا پرید وسط حرفم و گفت:

- خودم زبون دارم...

با این حرفش یکی از پسرا که فهمیده بودم معاونه لبشو گاز گرفت که نخنده.

- منم تانیا ایزدی هستم.

اون پسره از خود راضی از جاش بلند شد و به ساعتش نگاه انداخت و گفت:

- منو رایان هم که میشناسید دیگه، من آریا رستگار رئیس شرکت و ایشون هم رایان رستگار معاون و نائب رئیس شرکت.

تانیا در گوشم گفت:

- واو، و همانا که این دو تن از رستگارانند.

با این حرف نتونستم جلو خودمو بگیرم و آرام خندیدم...

که آریا همنیجور که زل زده بود توی چشم با صراحت گفت:

- اگه چیز خنده داری هست بگیر ما هم بخندیم!

تانیا به نگاه بهش انداخت و گفت:

- اگه چیزی بود که لازم بود بدونید، حتما می‌گفتیم تا شما هم بی بهره نمونید. جناب رستگار!

رایان به خنده تو دهنی کرد که از چشمای تیز بین آریا دور نموند و مجبور شد سریع جم کنه خندشو...

.....

رستا- بلند شدیم برای نوشتن قرار داد

رایان قرارداد رو داد دستم.

- مچکرم...

- نوکرم

با تعجب نگاهش کردم که انگار فهمید چه سوتی داده افتاد به من من کردن

-عه چیزه یعنی، خا، خواهش...

نمی‌دونم چرا به نظرم پسر خوبی می‌اومد

آریا- توی ذهنم گذشت که

(دیدی آقا آریا اون جووری که فکر میکردی نیستن!)

با این چند ساعت شناختی که ازشون دارم عظیمیان سرده ولی ایزدی قیافه مهربونی داره...

رایان- خب، خانما نظرتون چیه امروز کارتون رو شروع کنید؟

رستا- مشکلی نیس!

رایان- خب آریا شما اتاق خانم عظیمیان رو نشون بده من هم خانم ایزدی رو راهنمایی میکنم!

- باشه...

.....

رایان- خب بفرمائید تو خانم ایزدی.

منو کنار زد و اومد تو اتاق درو باز کرد

تانیا- اوه چه اتاق باکلاسی... میز و صندلی ست سفید و قهوه ای!

اصلا حواسم نبود رایان اینجاست واسه همین با ذوق نشستم رو صندلی، لم دادم و گفتم آخیش!

سرمو اوردم بالا که دیدم داره با تعجب همراه لبخند نگام میکنه!

یه لحظه به خودم اومدم و سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- میتونین برین دیگه!

خندش سریع جاشو به یه پوزخند داد:

- میخواین چایی بیارم خدمتتون؟

منم پرو تر جوابشو دادم:

-نه، اگه لازم بود تلفن هست اینجا خبرتون میکنم!

رفت سمت در و زیر لب یه چیزی زمزمه کرد و از اتاق خارج شد...

یه واحد بزرگ که چهارتا اتاق شیک مناسب داشت درواقع دوتا اتاق بزرگ که دوتا اتاق دیگه تو هرکدوم از این اتاقا بودن یعنی اتاق تانیا تو اتاق رایان وجود داشت، اتاق رستا هم همینطور.

ولی در خروجی و ورودی یکی بود.

رستا-آریا جلو یه در کرم رنگ وایساد!

آریا- نمیرین تو؟

- نه میخوام وایسم تورو نگاه کنم!

تخس تر از من جواب داد:

- اندازه کافی وقت داری برای دید زدن من الان به کارت بررسی بهتره چون کلی عقبیم الانشم!

بی خیال دعوا رستا، خیر سرت روز اوله همش دنبال دعوایی دختر.

وارد

اتاق شدم اتاق مناسب و قشنگی بود. پشت میز کامپیوتر نشستم که...

-بلدی با کامپیوتر کار کنی که؟؟

لا الا الله بين كاريش ندارم خودش كرم مي ريزه!

همنيجور كه داشتم روشنش مي كردم گفتم:

- آره،

يه پوزخند زدم و ادامه دادم:

- ولي به شما شك دارم!

شما چي، بلدين؟ يا بايد زحمت ياد دادن به شمارو هم بكشم؟

يهو چشاش از عصبانيت سرخ شد و حمله كرد سمتم و گوشه مقنه مو كشيد و با خشم گفت:

- بين دختره بي عقل، من عصاب اينو كه بشينم با امثال تو بحث كنم ندارم. بهتره پا رو دمم نزاري، چون حال و حوصله اي ناز خركي هاتو ندارم، درضمن فكر نكن به عنوان مترجم اومدي هر غلطي خواستي ميتوني بكني و هرچور دلت خواست حرف بزني خودم دمتو قيچي ميكنم، حاليتها؟؟

رستا- وا، الا هم صل الامد،

بايد دخيل بيندم براش ننت چي خورده وقتي تورو حمله بوده كه اينقد عصبيو وحشي شدي تو الان بايد باغ وحش باشي نه شركت

گوشه مقنه مو كه گرفته بود از دستش كشيدم كه حسابي مچاله شده بود:

-اخي، اخه هنوز ناز خركي نديدن كه خر شين!

دستاي مشت شدشو گذاشت رو ميز و خواست حرف بزنه كه تلفنش زنگ خورد و مجبور شد تمومش كنه با لبخند پيروزمندانه اي بهش نگاه كردم. كه يه پوزخند زد و از در خارج شد

وا اين چشه؟ مشكل داره؟ چقد عصابش شخميه خدایا صبر...

رستا: وا، پسره از خود متشکر، این چه برخورداریه؟ اونم تو روز اول

هه! پیش خودش چی فکر کرده؟

برا کی ناز بیام؟ تو؟ چه حرفا بره گمشه بابا...

اریا- تموم عصبانیتتم و با مشتتم روی دیوار خالی کردم، دختره بیشعور.

حالیش میکنم با کی طرفه. اگه به خاطر بابام و رفاقتش با آقای عظیمیان نبود همچین
بلایی سرش میاوردم که حض کنه!

رایان-سلام!

آریا- علیک

- چه کردی؟

-هیچی، اتاقاشو نشون دادم

رایان- دخترای خوبین، اون جوری که فکر میکردیم نیستن..

آریا یکم قهوه تلخ جلوشو مزمره کرد و زیر لب با صدای بَمش گفت:

-همشون شبیه همن!

رایان شونه ای بالا انداخت و ولو شد رو صندلی و گفت:

-بلاخره هرکی نظری داره!

تلفن آریا زنگ خورد...

-الو؟

-ممنون داداش!

-اونم سلام میرسونه!

رایان که می‌دونست آریا با اون بوده که گفته سلام می‌رسونه بلند داد زد:

-دروغ میگه من اصلا سلام نرسوندم!

آریا برگشت سمت رایان و خودکاری که روی میز بود برداشت که پرت کنه رو به رایان، که رایان گفت:

- نه نه حالا که دارم فکر میکنم می‌بینم سلام کردم!

آریا با لبخند کجی خودکارو برگردوند روی میز و بعد از خداحافظی تلفنو قطع کرد...

-کی بود؟؟

-امیر!

-عه؟ چیکار داشت؟

- میخواد تشیف فرما بشه شرکت، مجلس خوشامد گویی راه بندازه، استاد ادب!

رایان خندید و گفت:

-یکم ازش یاد بگیر وحشی، اصلا این امیر آقای ما خدای ادبیاته لامصب من که پسرم کراش میزنم روش

آریا با چشمای گشاد خیره شد به رایان

-ها؟ چرا اینجور نگاه میکنی؟ شوخی کردم بابا...

آریا زد رو پیشونیش و زیر لب گفت:

- خدایا، به اندازه حجمی که این رایانِ گاگول رو آفریدی، به همون حجم آرامشی عطا فرما تا نزنم دهنشو سرویس کنم....

تایا- تو اتاقم نشسته بودم که در اتاق زده شد

-بفرمائید؟

در باز شد آریا و رایان و یه پسر دیگه که شبیه آریا بود و جذاب و شیک پوش وارد شد...

رایان یه نگاه به پسر انداخت و گفت:

-امیر، ایشون خانم ایزدی هستن مترجم پرونده های بخش من!

همون پسره که الان فهمیده بودم اسمش امیره یه نگاه جذاب و خریدارانه بهم انداخت و گفت:

- بله، بسیار عالی، از ملاقات باهاتون خوشبختم خانم ایزدی!

آریا ادامه داد:

-ایشون برادر من امیر رستگار

کارشناس و، وکیل شرکت

منم خیلی مودبانه گفتم:

- بنده هم بسیار خرسندم از دیدار باهاتون (اوه لفظ قلمم از پهنا تو لوزالمعده برادران رستگار)

خلاصه بعد از آشنایی رفتن تا اتاق رستا رو نشونش بدن فکر کنم آریا و امیر رفتن اما رایان موند و بعد رفتن اونا نشست روی صندلی و منم اصلا توجهی نکردم

-کارا چطور پیش میره؟؟

-خوبه، چیزی نیست!

با لحن طعنه داری ادامه داد:

-مثل اینکه اینقد سرتون شلوغه وقت ندارین من مرخص میشم

خیلی عادی نگاهش کردم و گفتم:

- هر طور میلتونه جناب!

.....

رستا- با صدای در نگاهمو از کامپیوتر گرفتم و به در دوختم

-بله؟

آریا درو باز کرد و پشت اون یه آقا که شباهت تقریباً زیبای با آریا داشت اومد تو

آریا- ایشون هم خانم عظیمیان مترجم بخش من!

بعد رو کرد سمت من و با پوزخند محوی که خیلی سعی داشت جلوشو بگیره ولی نمایان بود گفت:

-امیر رستگار برادرم هستن که بیشتر کارای شرکتو نظاره میکنن!

- بله خوشبختم، من هم رستا عظیمیان هستم!

با لبخند کوتاهی گفت:

-بله، وبلاگ های اینترنتیه شمارو مطالعه کردم، کارتون واقعا حرف نداره.

- ممنون، شما لطف دارین

امیر روبه آریا گفت:

- کار خانم عظیمیان بسیار عالیه، خیلی خوشحالم که قبول کردن به عنوان مترجم بیان به این شرکت.

اگه درست بگم شما مدرکتون رو از فرانسه گرفتید. درسته؟

- بله،

درسته!

آریا: خیلی خب، بهتره بریم.

رستا، زیر لب گفتم:

(زورش میاد وقتی از من تعریف میکنن هه! بیشعور)

مثل اینکه حرفامو شنید چون به وضوح

دستاش مشت شد و قبل از امیر از اتاق خارج شد هوف خدا این خیلی دیگه وعضش خرابه پسره روانی خدا عاقبت مارو به خیر کنه با این حجم از وحشی بازیا این پسر...

رستا- امیر با لبخند آرومی به من نگاه کرد و گفت:

-داداش من یکم خارج تر از حد نرماله شما نادیده بگیری

رستا- نه بابا این چه حرفیه!

دست کرد تو جییش و یه کارت گذاشت روی میز

امیر- این کارت منه، مشکلی چیزی پیش اومد، خوشحال میشم کمکتون کنم سرکار...

-اوه، بله حتما...

-خب فعلا....

.....

آریا- عظیمیان از اتاق اومد بیرون و چندتا پرونده رو روی میز گذاشت و گفت:

-آقای رستگار من دارم میرم پرونده هارو مطالعه کردم از فردا بعد از بررسی کارو جدی شروع میکنم!

آریا بدون هیچ حرفی سرشو تکون داد و زیر لب تشکر کرد که به زور شنیده میشد
وا، جونت در رفت نمیخواه تشکر کنی خود شیفته...
.....

رایان- خانم ایزدی ساعت کاری تموم شده، میتونین برین!

- بله. میدونم داشتم میرفتم

-فردا کارتون رو شروع میکنید؟

- نه، من امروز کارمو شروع کردم..

دو سه تا قرارداد رو بررسی کردم روی میز هستن میتونید ببینید!

رایان یه تا ابروش از تعجب بالا رفت و با تحسینی که توی صداش معلوم بود گفت:

-اوه بله، مرسی!

- خب فعلا خدانگه دار...

.....

رایان- آریا آریا

-بله؟ چه خبرته شرکتو گذاشتی رو سرت؟

- بیا ببین ایزدی دوسه تا پرونده رو اوکی کرده!

-واقعا؟ ببینم؟

- بیا...

-آریا آروم سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی خوبه! تو کارشون جدی هستن ولی این عظیمیان کفرمو بالا میاره.

- نه اتفاقا خانم محترمی، نمیدونم ولی معصومیت خاصی توی صورتشه.

رایان همینجوری غرق حرف زدن بود که آریا جلوش بشکن زد و گفت:

- رایان باز تو دوتا دختر دیدی رفتی تو فاز معصومیت و جذابیت؟؟

- رایان روبه آریا دهن کجی کرد و گفت:

- پس نه عین تو خوبه؟ یخچال اینجوری ادامه بدی یه دخترم نگات نمیکنه!

آریا یقه کتشو مرتب کرد و گفت:

- چه بهتر، کسی مارو نگا نکنه، شما بفرما تو بغل درو و دافا

با این حرفش رایان زد زیر خنده

تنها چیزی که نداشت دوست دختر بود آریا هم همیشه برای همین اذیتش میکرد با این حرفا با خنده رایان آریا هم لبخند محوی روی لبش اومد ک از شرکت خارج شدن..

تانیا- میگم پسرای بدی نبودنا، نظر تو چیه؟

- اگه بدونی این ماریا نه نه آریا امروز چیکار کرد

-چیکار کرد؟

دم در اتاق که وایساد گفت نمیری تو؟ گفتم نه ایستادم شما رو تماشا کنم

تانیا با ذوق گفت:

ادامه دادم:

- گفت وقت زیادی داری واسه دید زدن من ...

خلاصه همه ماجرارو واسش تعریف کردم

-وای چه باحال !

- هه، کجاش باحاله پسرهی مسخره بزار حالشو جا میارم فقط بشین و تماشا کن خلاصه رسیدیم خونه و تانیا هم رفت خونه خودشون

رستا- سلام مامان

-سلام عزیزم بیا بشین ببینم

- بله گوش میدم ؟

-چه خبر چی شد امروز؟

- والا شهری جون رفتیم یکم آشنا شدیم از فردا کارمو شروع می کنیم!

-رایان و آریا خوبن؟

- چی؟ مامان مگه میشناسیشون؟

-مامانش دوستمه، باباشونم که دوست بابات و آقای ایزدیه.

-میگم ننه، دوست دوست زیاد داشتیا کلک!

- یه چشم غره بهم رفت که ساکت شدم

-البته داداش اصلی آریا، امیره! رایان پسر عموشونه. ولی هرسه تا عین برادرن خدا

حفظشون کنه! متین، اقا، باوقار

رستا- با این حرفش زدم زیر خنده

آریا و متانت؟ زارت

.....(یک روز بعد).....

آریا- وارد شرکت شدم یه نیم نگاه به ساعت انداختم، رایان زود تر از من اومده بود
واسه همین من دیر تر وارد اتاق شدم و با چیزی که دیدم هنگ کردم

عظیمیان پشت میز من نشسته بود و داشت با کامپیوتر من کار میکرد از عصبانیت قرمز
شدم چطور بدون اجازه من تمرگیده پشت میزم...

سعی کردم صدام بلند نباشه که اصلا موفق نبودم و احساس میکنم پنجره ها لرزید با
تحکم و صدای عصبی گفتم:

- همیشه بپرسم سر میز من چیکار می‌کنید؟

بدون اینکه به من نگاه کنه بازم نگاه کامپیوتر کرد و گفت:

- سلام! در اتاق خودم قفل بود، آقای رستگار هم گفتن شما دیر تشیف میاری منم معطل
شما نشدم و دیروز پرونده هارو انداختم تو فلشم الان فلشو زدم دارم ترجمه میکنم!

آریا- تو دلم به پشت کارش احسنت گفتم و مشتتم و که از عصبانیت قفل شده بود باز
کردم

-خیلی خب، حالا می‌تونید برید، اینم کلید اتاقتون من بعد پیشتون باشه!

از پشت میز بلند شد رگه هایی از خنده توی صورتش نمایان بود اما با دست کشیدن به
لبش سعی داشت جلوشو بگیره از جفتم رد شد ک همزمان گفت:

-تصویر زمینتون خیلی قشنگه و بلافاصله با یه تک خنده که بیشتر شبیه پوزخند بود رد
شد از کنارم...

به حرفش اهمیت ندادم و به نفس عمیق کشیدم و کامپیوتر و روشن کردم و با چیزی که دیدم چشمم صد برابر شد ..

آریا- عکس مال زمانی بود که رایان بستنی زده بود توی صورتم و دهن و قیافم کج شده این عکسو حتی مامانم نداشتم ببینه جز رایان بعد این !

این دختره ی عوضی اومده عکسا منم دیده؟ روی عکسم نوشته بود

There is nothing without retribution, Mr. Rastegar

'هیچکاری بدون تلافی نمی‌مونه آقای رستگار'

تند تند بقیه عکسا گالریمو چک کردم

همه اونا هم حذف شده بودن

از خشم فکم قفل شده صندلی و به عقب هل دادم و با شتاب بلند شدم و سمت اتاقش حمله ور شدم نشونت میدم دختره ی عوضی

رستا- مطمئن بودم الان میاد داخل دروغ چرا از واکنشش میترسیدما ولی بازم مقاومت می‌کردم بد فرم عصبی میشه اخه لاگردار مطمئنم الان درو باز میکنه

شروع کردم به شمارش معکوس

.....2.....3.....4.....5

هنوز یک و نگفتم که...

در به شدت باز شد و محکم خورد تو دیوار و صدای بدی ایجاد کرد

نگاه گذرایی به صورتش انداختم

یا جد پیامبر قلبم تند تند زد که با قدمای بزرگ کل اتاقو طی کرد و رسید سر میزم دستاشو گذاشت روی میز و خم شد روم قیافه هامون کمتر از دو سانت فاصله داشت به نفس نفس افتاده بود و صدای خس خس کردن سینهش به گوش می‌رسید وای خدا یعنی به خاطر یه عکس اینجوری کفری شده؟ خودت رحم کن سالم برگردم خونه تو همین افکارم بودم که با دادی که زد به خودم اومدم

- چه غلطی کردی؟

- منظورتونو نمیفهمم؟ (اره ارواح عمت)

با مشت کوبید روی میز و بلند تر دفعه قبل گفت:

- میفهمی، خوبم میفهمی. پیش خودت چی فکر کردی؟ باهات عین ادم رفتار کردم فکر کردی خبریه؟ به خداوندی خدا اگه بحث آشنایی خانواده ها با هم دیگه نبود الان دوندوناتو تو دهنتم خورد کرده بودم

رستا- خیلی بیخیال داشتم به پشت سرش نگاه میکردم و تو مدتی که حرف میزد اصلا بهش نگاه نمی‌کردم

آریا با دیدن بیخیالی من دستشو لابه لایه موهای خوش حالتش فرو بردو یه نفس عمیق کشید و صداشو آروم تر کرد گفت:

-وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن !

-نیم‌نگاهی بهش انداختم که انگار باز دکمه وحشی شدنش فعال شد و بازم سرشو آورد جلوی صورتم و گفت:

-هنوز دو سه روز نیست اومدی تو این شرکت و اینجوری عصابمو بهم ریختی با هیچ کدوم از کارکنای شرکت اینجوری رفتار نکردم جز توی...

با خشم دستمو گذاشتم روی لبش که ساکت شد و بهت زده به کاری که کردم خیره شد....

رستا- همینجور که دستم رو دهنش بود گفتم:

-اونا همیشه به حرفتون گوش میدادن و فکر کردین همیشه همه چیز طبق میل و خواسته شما پیش میره ولی من اینجوری نیستم

با ضرب دستمو از رو دهنش کند و با انگشت شصتتش کنار لبش کشید و عصبی گفت:

-زیاد بل بل زبونی میکنی، ادم مزخرفی مثل تو همیشه همینو میگه!

رستا- بی توجه بهش صندلیم و چرخ دادم و پشت بهش وایسادم و گفتم:

-طبق قانون اول نیوتن (بعد برگشتم و زل زدم تو چشاش و گفتم)

-هر عملی عکس العملی داره آقای رستگار!

اول لبش به حالت پوزخند بالا رفت کم کم تبدیل شد به خنده هیستریک!

(خنده عصبی)

از میز فاصله گرفت و گفت:

-عددی نمی بینمت، منتظر جوابش باش!

بعد رفت و یه جوری درو بست که مطمئن بودم یه بار دیگه درو باز کنم از جا درمیاد.

اه پسرهی خل و چل معلوم نیست اومدم کار کنم یا با این آقا موش و گربه بازی در بیارم از خود متشکر روانی فکر میکنه خیلی تو دل میره واسه همین جز خودش و غرورش چشماش کسی رو نمی بینه و نمی دونه دخترایی مثل من خودشو هفت جدشو میزاریم تو جیب چپمون..!

تانیا- توی اتاقم داشتم با سیستم کار میکردم که یهو خاموش شد، لامپ هم خاموش شد وا، کولر هم خاموش شد.

رفتم بیرون که رایان با اخم روی برگه ها چیز می نوشت

-اهم.....

رایان نگاهش از برگه ها گرفت و با دیدن من اخماش تقریبا باز شد و عینک مطالعه رو پرت کرد رو میز و کلافه گفت:

-کاری دارین؟؟

-بله! برقا رفتن فکر کنم؟

رایان با حرف من صندلی و هل داد و سمت سیستم رفت و چندبار دکمه روشن شدنشو زد که روشن نشد زیر لب یه بخشکی شانس نثار کامپیوتر کرد و روبه من گفت:
- اره، رفته! میرم ببینم آریا اینا چیکار میکنن، برمیگردم.

از جاش بلند شد و رفت

لامصب عین مانکن ها هم راه میرفت هوی تانیا جم کن چشو چالتو

تانیا- رایان بعد چند دقیقه برگشت و گفت:

-اونا هم همین وضعو دارن!

-من نمیتونم برم اتاق وحشتناک گرمه

منم ادم گرماییم

-بله، راحت باشین همینجا بشینید.

روی صندلی رو به روی رایان نشستم و گوشيو باز کردم و دیدم یه پیامک از کاوه اومده

(از تنهایی بمیر ولی زاپاس عشق کسی نشو)

هه! این واقعا فکر کرده عاشقشم ؟

رایان نفسشو فوت مانند بیرون داد و گفت:

-خانم ایزدی به شدت گرمه موافقین بگم یه چیز خنگ مثل آبی، بستنی، چیزی بیارن؟
با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-چرا چشاتونو اینجوری میکنید؟ چیز عجیبی گفتم؟
-نه نه، اوکی ممنون میشم!

.....

رستا- از شدت گرما دونه دونه قطره های عرق روی پیشونیم نمایان شده بود اما بازم
حاضر

نبودم برم پیش اون مرتیکه از خود راضی...

.....

تانیا- رایان با چهارتا بستنی کاکائویی برگشت. تاچشمم افتاد به بستنی ها
پقی زدم زیر خنده
-چیزی شده؟؟؟

لا به لای خنده هام بریده بریده گفتم

- نه، نه چیزی، چیزی نشده !

رستا فقط سیستم بدنش سازگار نیست با چیز کاکائویی واسه همین هر وقت میخوره یا
میزنه بی هوش میشه یا بلایی سرش میاد ولی نمی تونه نخوره
رایان- مگه میشه؟ ایشالا که چیزی نیست.

دوباره زدم زیر خنده که رایان هم لبخند محو و جذابی روی لبش اومد
باریکلا تانیا خانم با این خوب میگی میخندی ولی کاوه بدبختو... نه خیر!

کاوه هیچم بدبخت نیست

فقط، این به دل می‌شینه!

آریا- رایان با چهارتا بستنی وارد اتاق شد و گفت:

-اهلا و سهلا

-سلام، چه خبره، اینا چیه؟؟

-اها، عرضم به حضورتون که اینا سیم برقه! یعنی کوری؟ خب بستنیه دیگه!

آریا اخم محوی بین ابروهاش اومد و گفت:

-برای چی گرفتی؟؟

-برای اینکه قابشون کنیم هرکی اومد یه انگشت بزنه بخوره ثواب ببریم!

تانیا- رفتم سمت اتاق رستا که با صورت عرق کرده اومد بیرون و تا چشمش به بستنی
ها افتاد یه جیغ خفیف زد

کلا در این جور مواقع غرور یادش میرفت.

آریا- وقتی عظیمیان اومد بیرون و بستنی هارو دید جیغ زد ... حاضرم قسم بخورم واسه
یه لحظه، فقط یه لحظه دلم لرزید.

اما بعدش خلاً بی تفاوتی رو تو وجودم احساس کردم.

رستا- همینجور که بستنی می‌خوردم و اصلاً تو حال هوای خودم نبودم گفتم:

-مرسی واقعا، چه به موقع، کی اینارو خریده؟

- من!

یه نگاه به رایان انداختم و زیر لب تشکر کردم و گفتم:

- من خیلی دوست دارم ولی خب...

رایان: بله میدونم، نهایتا اتفاقی افتاد بیمارستان کنار شرکت هست و بعد یه لبخند دندون نما زد.

به تانیا یه چشم غره رفتم، دختره دهن لق...

آریا- آخی، حالا بخورین مشکلی پیش اومد میرین بیمارستان!

و بعد تموم شدن حرفش پوزخندی روی لبش نشوند.

منم تخس تر از خودش جوابشو دادم:

- من با شما قبرستونم نمیام، مگه اینکه قرار باشه پیام حلواتو پخش کنم.

آریا به تندى گفت:

-من نگفتم می‌ریم، گفتم میرین! اول گوشاتو وا کن بعد نطق کن

رایان که مدام لپاشو باد می‌کرد که از ترس آریا نزنه زیر خنده.

آریا رفت طرف موبایلش و با اخم یه شماره رو سریع گرفت و بعد چند بوق با صدای تندى گفت:

-سعیدی برق لامصب چرا قطه؟

-یعنی چی؟

-همین الان پیگیری می‌کنید.

-قانع کننده نیست برام دلالت سعیدی.

-باشه سریع تر...!

و کلافه تلفنو قط کرد و پرت کرد رو میز

منم بی توجه به اون مشغول بستنی خوردن بودم!

رایان- تو نمیخوری؟

آریا یه نگاه تندى به رایان انداخت که رایان بهش دهن کجی کرد و ساکت شد.

این پسر دیگه واقعا از حد نرمال خارج بود اصلا نمیشه دو کلام عین ادم باهاش حرف زد. از فانتزیام شده یه روز پیام اقا خوش اخلاق باشه صد رحمت به این رایان.

بعد از چند دقیقه برقا اومد همه رفتن اتاقاشون.

منم رفتم تو اتاق و درو بستم که سرم گیج رفت و دستگیره درو گرفتم که نیافتم میدونستم بلایی سرم میاد ولی خب چیکار می‌کردم تازه الانم با وجود این خدای غرور پس نیافتادم خوبه! یه نفس عمیق کشیدم اما دلم گواهی بد میداد خدایا باز غش نکنم صلوات

آریا- به عظیمیان گفته بودم نیم ساعت دیگه پرونده هارو بیاره برام الان یک ساعت گذشته نیومده رفتم سمت اتاقش و در زدم

-تق تق

.....

- تق تق تق

.....

هیچ صدایی نیومد که خودم

در اتاقشو باز کردم دیدم سرش روی میزه

-خانم عظیمیان!

-خانم عظیمیان!

نکنه، نکنه بلایی...! ای تو روح رایان سریع رفتم سمت دفترشون

رایان و ایزدی داشتن با کامپیوتر کار می کردند

-رایان رایان!

-جونم داداش چیزی شده؟

-رایان عظیمیان بلند همیشه فکر کنم، فکر کنم بیهوش شده خودش گفت نمی تونه

بخوره من فکر کردم الکی میگه.

و کلافه چنگی به موهاش زد....

واسه چند لحظه برق از سر رایان پرید بعدش دوید سمت اتاق رستا تانیا هم پشت سر

رایان دوید

آریا فقط نگران این بود که اگه اتفاقی بیافته اسم شرکتش بد در میره فقط همین!

چون خیلی وقت بود که زندگی هیچ دختری براش مهم نبود...

رایان اصلا دست خودش نبود بالاسر رستا میگفت:

-رستا رستا

احساس می کرد که الان کسی که جلوشه یلدا خواهرشه واسه همین محکم زد رو شونه

های رستا حتی دو سه باری هم اشتباهی اسم یلدا رو صدا میکرد بعد چند دقیقه رستا

گیج و منگ سرشو بلند کرد و با دیدن دو تا کله یه جیغ بلند کشید...

آریا که دور از اونا وایساده بود و به دیوار تیکه داده بود و به پاش صاف و اون یکی پاش خمیده روی دیوار بود با جیغ رستا دست از گوشش گرفت..

رایان به خودش اومد و گفت:

-عه، خانم عظیمیان سالمین!

رستا متعجب یه دستی به صورتش کشید و به ساعت نگاه کرد و گفت:

-آره چطور؟ گفتم کیه هی داره میگه رستا یلدا شما بودین؟

تانیا با تعجب گفت:

- خواب بودی؟

- اره، زیاد با کامپیوتر کار کردم چشمام خسته شد پنج دقیقه‌ای میشه فکر

کنم که خوابیدم

آریا با این حرف رستا پوزخند صدا داری زد و همینجور که از اتاق خارج میشد گفت:

-سخنرانیتون که تموم شد پرونده هارو سریع بیار....

رایان روی صندلی نشسته و موهاشو چنگ زد...

تانیا اول نگاهی به عصبانیت آریا کرد از اخلاق آریا خوشش می‌اومد و بعدش نگاهی به

رایان انداخت واسه چند لحظه دلش سوخت اما سریع خلاً

بی تفاوتی در وجودش رخنه کرد...

رستا با نگاهی مهربون روبه رایانی که همیشه در حال خنده بود اما الان هاله ای از اشک

چشمای خوش رنگشو براق تر کرده بود گفت:

رستا- آقای رستگار! چرا رنگتون پریده؟

رایان- هیچی، چیزی نیست!

-مطمعنید؟ شرمنده من خوابم برد. شماهم نگران شدین!

تانیا باورش نمیشد که این رستاس که داره اینجوری حرف میزنه! با دهن باز بهش خیره شد که رستا از زیر میز پاشو لگد کرد به معنای اینکه

(جم کن اون قیافه آویزوننتو)

رایان- راستش خانم عظیمیان چهره شما خیلی شباهت به چهره خواهرم داره

با لبخند محوی گفتم:

-چه جالب!

تانیا با لحن طعنه داری ادامه داد:

-اخی، برای همین اینقد نگران شدین؟

رایان اصلا تیکه‌ی تانیا رو متوجه نشد چون اصلا حواسش اینجا نبود و ادامه داد:

-چند سال پیش از محل کارش زنگ زدن گفتن که مسموم شده یه نامزد داشت خیلی عاشق یلدا بود اما یلدا انگار دلش جایه دیگه گیر بود واسه همین راضی به ازدواج نبود من خیلی سعی کردم راضیش کنم که کوتاه بیاد اما اونم عین پسر عموش (آریا) یه دنده و کله شق بود

آریا و یلدا خیلی باهم صمیمی بودن می‌تونم بگم اولین کسی بود که آریا واقعا

می‌تونست باهاش ارتباط برقرار کنه

منو آریا خیلی سعی کردیم جلوشو بگیریم ولی خب...

رستا- احساس کردم برقی از اشک چشماشو تر کرده بود با صدایی پر از غم گفت:

- به آریا زنگ زدم و گفتم که اینجوری شده آریا اومد رسوندیمش بیمارستان
اما... اما...

یه لبخند فوق العاده غمیگن زد و گفت:

-رفته بود ...

از پیشم رفته بود ...

خواهری که از مادرم بهم نزدیک تر بود..

برای آریا جای خواهر نداشتشو پر میکرد و سنگ صبور من بود ...

خیلی زود ترکم کرد ...

وقتی ملافه سفید رو کشیدن روی صورتش و دستگاه یه خط ثابت و بدون حرکت رو
نشون میاد نمی‌دونستم به کجا پناه ببرم می‌خندیدم، راه میرفتم،

می‌نشستم، اشک می‌ریختم، دیوونه شده بودم...

رایان سرشو بالا آورد و متوجه اشک من شد که با لبخند تلخی گفت:

-اوه ببخشید حواسم نبود خاطره ها یادم اومدن، نتونستم جلوی خودمو بگیرم

رستا- با پشت دست اشکامو پاک کردم اشکایی که ناخودآگاه ریخته بودن و ادامه دادم:

- نه خواهش می‌کنم، این چه حرفیه مرگ آخر عاقبت همه‌ی ماست خدا رحمتش کنه!

رایان از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

-خب، خدارو شکر که با خوردن بستنی چیزیت نشده

- نه خوبم ...

تایا هم با خنده گفت:

-خب من برم که خیلی کار دارم...

بعد رفتن اونا پرونده هارو برداشتم و رفتم سمت آریا

تا منو دید سرشو انداخت پایین و نامحسوس به روی چشماش دست کشید

یعنی، یعنی اونم حرفای رایان و شنیده؟

یعنی اونم گریه کرده؟

متعجب تر پرونده هارو روی میز گذاشتم که با صدای دورگه ای که معمولا بر اثر گریه اینجوری میشه گفت:

-همه امضا شدن دیگه؟

-بجز چندتا بقیه امضا شدن...

-خیلی خب می‌تونین برین!

من من می‌کردم تا حرفمو بگم یا نه که آخرش فضولیم پیروز شد و گفتم:

- گریه کردین؟

تیز سرشو آورد بالا و گفت: ...

اریا- به شما ربطی داره؟

-نخیر، ولی خیلی تابلوعه...

خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

-نمی‌خواد باز عصبی بشین، منظوری نداشتم، متاسفم بابت این اتفاقی که افتاده....

.....

رستا- تو اتاق داشتی به اتفاقاتی که افتاده فکر می‌کردم ...

به سرنوشت!

این ماییم که سرنوشتو رقم می‌زنیم

این ماییم که حکم می‌کنیم چی بشه...

حواسم رفت سمت رایان، پسر خوبی بود

به دلم نیشسته، امیرم آقای محترمی و ولی خود آریا اوق بدم میاد ازش بعد با دستام حرکت در می‌آوردم و می‌گفتم:

اگه بهم بدنش سرشو از تنش جدا میکنم! دهنمو کج کردم و اداشو درآوردم

-به شما ربطی داره

هه، برو بابا بیریخت از خود متشکر

-اگه فوحش و مستفیض کردن من تموم شد بیاین بیرون کارتون دارم...

با استرس بلند شدم یا جد سادات این کی اومده...

-شما کی اومدی؟

-اگه دقیق بگم، ولی خود آریا اوق...

از اون موقع

لبمو گاز گرفتم خاک تو سرت نفله!

از یادآوری حرفام یه لبخند پهنی روی لبم اومد که باعث شد آریا هم تک خنده ای بزنه...

اولین بار بود که خندشو می‌دیدم کثافت تو که اینقد لبخند بهت میاد چرا همش اخم و مونده رو جا میکنی وسط سگرمه هات...

با عصبانیت بهش توپیدم:

-به شما یاد ندادن وارد مکانی که می‌شین در بزنیید؟

یه پوزخند زد

باز زد، باز این پوزخند زد...

با لحن نیش داری گفت:

-اینجا بیشتر شبیه طویله‌اس تا مکان

-منم با خونسردی ذاتیم گفتم:

-بله درسته، چون اگه طویله نبود گاوی مثل شما

نمی‌اومد واسه نشخار کردن ...

ما بین حرفام نگاه گذرایی به صورتش انداختم یا خود خدا این چرا چشاش قرمز شده خیلی ناگهانی دستاشو گذاشت رو میز و سمت من خم شد که من یه قدم رفتم عقب...

-ببین، من از تو و امثال تو و دختر جماعت متنفرم.

دختری هم که به حرفم گوش نده دیگه بدتر ..

پس فکر نکن من مثل اون پسرانم که تا به روت خندیدم دور برداشتی امثال منو خر فرض می‌کنید.

با نیشخند گفتم:

-هه، بلانسبتِ خر، درضمن شما اومدین که بگین از چی بدتون میاد؟

-بل بل زبونی هم نکن، وگرنه یه بلایی سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی...

همونطوری که اصلا بهش نگاه نمی کردم گفتم:

-نه، ماشاالله شما نرِ غولی، هرجا بزنی میفهمم.

با چشمای ریز شده گفت:

-ببینم، نکنه کوری که وقتی دارم باهات حرف میزنم به جای صورت من به میز خیره

میشی؟ می‌دونی من بدم میاد وقتی دارم با کسی حرف میزنم به من نگاه نکنه؟

-شما هم می‌دونستی حالم بهم میخوره از نگاه کردن به بعضی ادما؟

رفت عقب و گفت:

-بیا بیرون کارت دارم...

-وا این چرا یه بار مفرد میشه یه بار جمع یه بار بیاین بیرون یه بار بیا بیرون

بچم مشکل داره مثل اینکه

یه صلوات فرستادم و فوت کردم به خودم و رفتم بیرون

رایان- در اتاق ایزدی رو زدم

-بله؟

رفتم تو ...

-خانم ایزدی!

-بله؟

-این پرونده رو هم امروز ترجمه و بررسی کنید تا پایان ساعت تحویلش بدین...

تانیا- عین بادکنک بادم خالی شد با یه حالت اعتراضی اما آروم گفتم:

-همین امروز؟

-بله، چطور؟

-هیچی، بزارینش..

رایان پرونده رو روی میز گذاشت و خواست بره....

اما بازم برگشت و برداشتشون!

- وا، چرا بردینش؟ مگه قرار نیست ترجمه کنم!

-چرا...!

-خب پس چرا می‌برینش؟

- به نظر میرسه خسته‌این از قیافتون داد میزنه! فردا هم وقت داریم باشه برای فردا ...

یه جوری خوشحال شدم چون واقعا خسته بودم و نای هیچ کاری رو نداشتم واسه همین با ذوق از خود بیخود شدم و گفتم:

-بخدا خراب مرامتیم...

بعد چند ثانیه دوهزاریم افتاد و لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین که رایان بد تر خجالتم کرد و گفت:

-چاکریم!

بعد با خنده ای که شونه های مردونش می لرزید از در خارج شد.

وقتی که رفت محکم زدم رو پیشونیم

ای تو روح تانیا این چی بود پروندی؟ الان میگه دختر مردم لاته.

وا بگه بهتر، ولم کن بابا...

ولی بازم افتاد یادم و عین دیوونه ها دستمو گاز می‌گرفتم و جیغ خفیف می کشیدم...

(همه باهم ده مرتبه الشفا، الشفا)

اریان- هنوز داشتم می‌خندیدم هوف از دست این دختر فکر کنم از دهنش پرید دوباره
زدم زیر خنده و گفتم پس اینم لاتیش خوبه...!

.....

رستا- دنبال آریا راه افتادم که پشت صندلیش نشست

-اون صندلیو بیارین کنار من بشینید

تک خنده ای زدم خدایا این باز جمع بست واسه اینکه بلند نزنم زیر خنده لپامو از داخل
گاز می‌گرفتم

-همینجا سر پا راحت ترم...

-هر طور راحتی

وا، خدایا من دیگه چیزی نمیگم خودت شاهد باش ...

اصلا انگار نه انگار تا الان داشتیم

دعوا می‌کردیما

نه اصلا !

من؟ دعوا؟ اریا؟

بخاطر اینکه نزدیکش بودم بوی عطرش وارد ریه هام میشد.

لامصب مارک عطرش چیه کبدم از کار افتاد..

همنیچور غرق افکارم بودم که نمی‌دونستم میخواد برگرده صندلی و چرخوند و پای لامصب من چون جفت پایه های صندلی بود گیر کرد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و فقط هر لحظه احساس می‌کردم وقته پخش زمین بشم که ...

رستا- داشتم به حضرت عزرائیل سلام میدادم که حس کردم آریا از روی صندلیش بدون اینکه ذره ای جا به جا بشه دستمو با شتاب گرفت و پرت شدم جای محکمی و صد البته خوش بو!

حرکتاشم خفن بود...

همون عطری بود که احساسش کردم

یعنی آریا منو!

اول فکر کردم با مخ خوردم رو زمین اما درد نداشتم....

تند سرمو آوردم بالا...

که تو دوجفت تيله ی آبی رنگ قفل شدم دقیق افتاده بودم روی پاهاش زیر میز وضعیت مناسبی نبود

اونم واسه دختر پسری که هیچ رقمه باهم خوب نیستن!

لعنتی چشاش

چشاش چقد...

قشنگه...!

نمیدونم چقد غرق نگاهش بودم که با پوزخند گفت:

-بهتون خوش میگذره اینجا سرکار خانم؟ قصد بلند شدن ندارین؟

تا خواستم بلند شم و جوابشو بدم

رایان سریع درو باز کرد و داشت حرف میزد

-اریا اریا از شرکت ونوس تماس گرفتن گفتن که فردا بیاید واسه امضا کردن قرار....

خواست ادامه حرفشو بزنه که با دیدن ما تو اون وضعیت اول چشماش گرد شد و بعد سریع گفت:

-مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم با اجازه...

و سریع درو بست!

همینو کم داشتم

سریع از جام بلند شدم خواستم برم به رایان بگم که کاملا اتفاقی بوده همش

و اونی نبوده که تو دیدی

خاک تو سرت دست پا چلفتی الان چی فکر می‌کنه درباره تو

اریا- نمی‌خواد جایی بری!

رستا- با عصبانیت و حرص گفتم:

-جایی نرم؟ الان فکر نمی‌کنه به چه مناسبت من افتاده بودم روی...

خواستم ادامه حرفمو بزنم که آریا یه تا ابروش رفت بالا و گفت:

- رویه چی؟

خود رایان

می‌دونه من اهل این کارا نیستم، چون اگه بودم موقعیت های بهتر از تو برام وجود داشت ...

هم خوشگل تر از تو هم لوند تر از تو...

با آرامش از جفت میزش رد شدم و گفتم:

-فعلا که تو کف این یکیشم موندی، آقای رستگار ملقب به پسری که چشاش کثیف نمیچرخه .

و بعد رفتم سمت اتاقم...

خودمم نفهمیدم چی گفتم فقط اینقد هیجان داشتم که چرتو پرت می‌گفتم

لعنتی چرا اخه من باید حواسم پرت شه

چرا؟

چرا باید فرود بیام تو بغل تویه لعنتی!

طبق حرفایی که زد چندتا پاور براش آماده کردم

موقع رفتن، رفتم سمتش و روی میز گذاشتم و گفتم:

- اینم همونی که خواسته بودین!

-باشه می‌تونید برین

-فقط آقای رستگار اینجای پرونده رو باید....

-خیلی خب می‌دونم جلو نیا الان باز پات گیر می‌کنه دوباره شوت میشی تو بغلم

وقتی حرفش تموم شد پوزخندی زد

بی شرمانه داشت به روم می‌آورد.

دستامو مشت کردم و از در زدم بیرون

پسره ی اشغال یه بلایی سرت بیارم

حالا منو ضایع میکنی؟

دارم برات...

یه فکر شیطانی به سرم زد و راه افتادم ..

رستا- با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

-بیشعور

-مرگ، تو باز رم کردی؟

تانیا- من رم کردم؟ میدونی ساعت چنده خانم؟

-همینجور که تو خواب داشتی جوابشو میدادم چشمم به ساعت افتاد ۹ بود

-بله ساعت ۹ پاشو بیا کار ریخته سرمون

-بدون اینکه جوابشو بدم قط کردم و سریع سریع آماده شدم....!

.....

رسیدم شرکت آریا با دیدن من نگاه گذرایی بهم انداخت بهش سلام کردم که سرشو

تکون داد

اخی یه وقت جونت در نره بگی سلام بی شخصیت!

خواستم برم سمت اتاقم..

-عظیمیان!

-تشریف بیار نزدیک...

چشمام گرد شد. هن؟ الان وقتش بود حرفشو به خودش برگردونم!

با لحن طعنه داری گفتم:

-بهتره نیام نزدیک به قول خودتون باز شو...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نمی‌خواه حرف خودمو برای خودم تکرار کنی! هر اتفاقی افتاده مال گذشته بوده بعد با

لحن شیطنت امیزی ادامه داد:

-و امیدوارم دفعه بعدی در کار نباشه!

خواستم جوابشو بدم که گفت:

-ببینید خانم عظیمیان میخام یه پوشه برام درست کنید اسامی شرکت هارو طبقه بندی

کنید میزان کسب و هزینه تجارتشونو یه بخش و سایر کاراشون یه بخش دیگه بزارین و

جدول بندی کنید.

رستا- تو دلم گفتم:

-اوه نه بابا توهم سرت میشه این چیزا

دیدم بحث جدیه منم جدی شدم

-باشه، فقط کی شروع کنم؟

-الان!

-الان؟

باز اون زهرخند لعنتی روی لبش اومد و گفت:

-چیه؟ نمی‌تونین؟

منم تخس تر از خودش گفتم:

-همچین چیزی امکان داره؟

آریا از جاش بلند شد و دستاشو توی جیش فرو برد و گفت:

-خیلی خب، بشینید سر جای من.

بی صبرانه منتظرم کارتونو ببینم!

- باشه، نشستم و کارمو شروع کردم

همیشه کارام عالی در می‌اومد و لنگه نداشت...

اما الان زیر نگاه خیرش معذب بودم ولی دستو پامو گم نکردم

نشونت میدم در افتادن با یه دختر

یعنی چی!

الان فقط منتظر سوتی از منه...!

خدایا خودت کمک کن باز سوتی ندم!

الا هم صل الا ممد....

آریا- خوشم میاد تو کارش حرفه ایه

نه نداره....

(نیم ساعت بعد)

همش حواسم بهش بود با اخم کار می‌کرد و سریع سریع تایپ می‌کرد ...

از حق نگذیریم دختر بدی هم نیست

ولی اخلاق سگی داره چشماشم رنگیه فکر کنم ولی چون همیشه کامل نگام نمی‌کنه
نمی‌تونم بفهمم واسه همینه بهش میگم به من نگاه کن یه پوزخند زدم و ادامه دادم:

- وگرنه اصلا برام مهم نیس نگاه میکنه یا نه.

نه که خیلی خوشم ازش میاد چه برسه به نگاهش...

با فشار دادن آخرین دکمه و ولو شدنش روی صندلی به خودم اومدم

-تموم شد؟

-اهوم!

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

-خسته نباشید...

-قابلی نداشت...

رستا- آریا پشت صندلیم وایساد از پشت سرم نگاهی به پوشه‌ها انداخت...

- خیلی خوبه، واقعا ممنون!

-واقعا قابلی نداشت....

چند لحظه نگام کرد و سرشو انداخت پایین و یه تک خنده زد...

و با صدای جدیش گفت:

-امیدوارم من بعد رفتارمون محترمانه تر باشه!

-رفتار من یا شما؟

- من که اصولا مشکلی ندارم، شمایین که لجبازی می‌کنید...

- وا، به من چه!

با لحنی حرف زدم که آریا چند لحظه خیره نگاهم کرد اما من نگاهمو دزدیدم

خودمم فازمو نمی‌دونستم شما فهمیدین بگین حتما...

-کلا شما به همه چیز چند ثانیه خیره میشین؟

-بستگی داره!

- به چی؟

-اینکه خوشم بیاد ازش یا نه!

آریا انگشت اشارشو جلوم گرفت و سریع سریع گفت:

-ببین ببین خودت داری شروع میکنی!

وا این چرا عین پسر بچه های تخس حرف میزنه...!

-اوکی...

از روی صندلی بلند شدم و زیر لب یه جمله به انگلیسی گفتم که آریا گفت:

-me too (منم همینطور)

برگشتم سمتش و گفتم:

-عه؟ شما هم بلدی؟

یه دستشو توی جیبش فرو کرد و با اون یکی دستش به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-بنده خودم مکالمه زبان و حرفه ای برات تدریس می‌کنم متنها وقت ندارم بشینم پرونده

برسی کنم واسه همین مترجم گرفتم!

یه تا ابروم رفت بالا و گفتم:

Good luck sir...(موفق باشید آقا)

که آریا هم با پوزخند

محوی گفت:

Also lady...(همچنین خانم)

برگشتم تو اتاق و از ذهنم گذشت که:

- لعنتی یه جوری اینگلیسی حرف میزنه انگار خارج بزرگ شده

البته به من چه شبیه هر خری میخاد

#از_زبان_راوی:

گذشت....

سه ماه گذشت...

سه ماه از حضور رستا و تانیا تو شرکت تابان می‌گذره....

شرکت با حضور دو مترجم حرفه‌ای به سطح های بالا تری رسید و باعث شد که با چند تا کشور بهتر و خوب تر هم قرار داد ببندن...

تمامی کارکنان شرکت صمیمی تر شده بودن!...

دیگه اون حسی که قبلا به شرکت فقط به عنوان کار نگاه می‌کردن وجود نداشت و جاشو به حس خوب داده که همه کارکنا باهم خوب و صمیمی شده بودن!

شرکت تابان مقام اول در سطح شرکت های بین المللی ایران رو گرفت ...

به طوری که آوازشون به گوش کشور های خارجی هم رسیده بود اما تنها تغییر این نبود!

رستا و رایان شوخی های زیادی باهم می کردن و واقعا عین دوتا دوست سر به سر هم می زاشتن و بینشون صمیمی بود حتی امیر هم با تانیا و رستا جور شده بود...

تانیا هم بینشون می گفت و می خندید!

رایان از تانیا خوشش میومد از نظرش دختر سنگینی بود به رستا هم همین حسو داشت!

اما کدوم حسش میتونه

و اما بریم سراغ آریا

آریا همون پسر مغرور و سرد داستان بود

با اینکه به طور رسمی و جدی از رستا و تانیا و خدماتی که برای شرکت انجام دادن تشکر کرد اما هنوز لجبازی های هر دو و تنفیری که گاهی بروز می دادن ادامه داشت تا اینکه:

رستا- تو اتاقم داشتم با شرکت صبا صحبت می کردم که رایان بدون در زدن اومد تو و همینجور که سرش تو چندتا برگه بود راه می اومد و می گفت:

-رستا، رستا

با خدا حافظی سریع تلفنو قطع کردم و گفتم:

-یواش تر، سرتو بگیر بالا الان می خوری زمین

-وای دختر نمی دونی چی شده!

نه مثل اینکه آدم بشو نیست با صدای بلند گفتم:

- وایسا ببینم!

این جمله رو اینقد محکم گفتم که رایان سر جاش وایساد

-خوبی رستا؟ آب قندی، آب نمکی، اب فلفلی، چیزی نمی‌خواهی؟

رستا- آقای رستگار مگه نگفتم وارد هر مکانی میشین در بزنید دوم من نگفتم بنده رو با اسم صدا نکنید؟

رایان دستشو گذاشت روی میز و سرشو کج کرد و گفت:

-خاااانم عظیمیان؛ این خوبه؟

بعدش زدم زیر خنده که خودشم خندید

-اینجا شرکته یا مسخره بازی؟

منو رایان برگشتیم سمت آریا که با اخم خیره بود به ما دوتا...

یا خدا این باز اومد!

ولی با جوابی که رایان بهش داد از خنده منفجر شدم ...

رایان با لحن بامزه ای گفت:

-نه عزیزم سیرک بین المللی برادران رستگار با مدیریت آریا رستگاره...

رستا- من که جلو دهنمو گرفته بودم و از خنده ریشه می‌رفتم

آریا یه نگاه تیزی بهم انداخت:

که رومو کردم سمت رایان و گفتم:

-چیزی شده؟

.....

آریا- از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه شرکت و یه لیوان چای ریختم

داشتم می‌رفتم که تلفنم زنگ خورد

شماره ناشناس اما از ایران زنگ می‌خورد...

همینجور که سر پا چای رو مزمه می‌کردم دکمه اتصال رو زدم

-الو؟

-آریا.....

با شنیدن صدای دنیا چند لحظه وایساد..

لیوان چای بی اختیار از دستم افتاد و صدای بدی ایجاد کرد...

-خوبی جناب رستگار....

هنوزم مثل قبل صدام میزد گوشیه محکم تو دستم فشار دادم

شماره منو از کجا آورده ...

کی برگشته ایران ...

نمی‌تونستم سر پا وایسم

نه از عشق

نه از محبت و دلتنگی

از تنفر، از شدت عصبانیت دستام بی حس شده بود

تنها حسی که تو وجودم شعله می‌کشید تنفر بود ...

تمام سردی صدامو ریختم تو جلمم...

-شما؟

با طعنه گفت:

-می‌خوای بگی نمی‌شناسی؟

-الان؟ نه اصلا.

ولی چهار پنج سال پیش چرا...

مزاحمی قط کنم!

-هه، دیروز پروازم نشست... استقبال نیومدی...

-استقبال کی؟ تو؟ اونم کسی که....

-هیش، چیزی نگو، میام باهم حرف بزیم عصر بیا به ادرسی که می‌فرستم...

- من با تو کاری ندارم چه برسه ریختتم تحمل کنم!

-آریا، خواهش میکنم ازت

-فایده ای نداره، خداحافظ

-اریا دارم دیوونه میشم ترو به خاک عمو قسم بیا ... میایی؟

-بدون اینکه جوابشو بدم قط کردم

بی همه چیز

الان برگشتی چه گوهی بخوری؟

برگشتی من سنگو ببینی؟

پوزخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد

دستم با ضرب روی میز گذاشتم که خورد به بقیه لیوانا و اونا هم خورد شدن اینبار
آبدارچی شرکت سراسیمه وارد اشپزخونه شد

- چ چی شده آقا؟ حالتون خوبه؟

- خوبم، فقط اینارو جمع کن سریع تر

- چشم آقا، فقط دستتون، دستتون داره خون میاد

بدون اینکه نگاهی به دستم کنم از اونجا اومدم بیرون و کتمو برداشتم و سر راه به رایان
پی ام دادم که جایی کار دارم

تازه داره شروع میشه!

خوبه...

منم از بازی کردن خوشم میاد ..

آریا: با سرعت صد و بیست تو خی

ابون گاز می‌دادم به خونه که رسیدم

همزمان ماشین امیر ترمز کرد رو به روی در خونه ...!

بوق زد که سرمو تکون دادم در که باز شد جلوتر از امیر رفتم تو و ماشینو پارک کردم

امیرم بعد من ماشینو آورد و پارک کرد

با عصبانیت پیاده شدم و به در ماشین تیکه دادم

امیر: چه خبرته، مگه سر آوردی برادر من؟؟

-تو یکی دیگه حرف نزن امیر ک عصبنتو ندارم

- همیشه بفرمائید شما کی عصاب داری که این دومین بار باشه؟!

با خشم نگاهش کردم و از لا به لای فک قفل شدم گفتم:

-امیرrrrrrrrr

امیر خیلی ریلکس کتشو انداخت روی دستش و با قدم های آرام سمتم اومد و رو به روم وایساد...

- آریا

سرمو بالا آوردم و تو چشایی که همیشه بهم آرامش می داد نگاه کردم

دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

- می تونم حدس بزنم که چی باعث شده اینقد آزرده خاطر باشی!

-امیر اصلا حوصله ی...

- هیسس، چرا اینقد عجولی همش!

می دونم، من از خیلی وقت پیش می دونم قراره برگرده ...

با لحن تند و پوزخند غلیظی گفتم:

-اره دیگه همه باید خبر دار بشن

اما می بینی؟

من اونقد تنهام! که حتی کسی نخواست بهم بگه که اون عوضی پاشده اومده ایران

امیر خواست حرف بزنه که زدمش کنار و گفتم:

- چی میخوای بگی؟ میخوای حق برادریتو ادا کنی حق اینو که با اینکه ازت بزرگ ترم ولی تو حق پدری رو گردنم داری رو بهم نشون بدی؟

هه، خیلی خوب بود داداش، با بی خبر گذاشتن من، خیلی خوب بود....

وارد خونه شدم مامانم با دیدن من سلام کرد

در جواب نگاه محبت آمیزش نتونستم بی تفاوت باشم

تا حالا تنها زنی بود که نسبت بهش نمی‌تونستم بی اهمیت باشم

سعی کردم با لبخند محو ساختگی جوابشو بدم

- خوبی عزیزم کی اومدی؟

-همین الان ... بابا کجاست؟

مامان انگار چیزی یادش اومد با اخمی که سعی داشت پنهانش کنه گفت:

- رفته خونه آقاجون...

-خنده هیستریکی که ناخود آگاه روی لبم اومد و سمت اتاق رفتم

خیلی خب !

بچرخید...

منم چرخیدنو یادت میدم

رایان- این برگه هارو بخون ببینی چی شده

رستا- اوکی!

همینجور داشتم پرونده هارو می‌خوندم صدای پیامک از گوشی رایان بلند شد که رایان زیر لب گفت:

-معلوم نیس باز چی شده گذاشته رفته

به اخرای برگه ها که رسیدم که با دیدن مهر تایید قرار داد با شرکت

(HSBS)

جزو بزرگ ترین شرکت هایی اروپایی در لندن.

جیغ خفیفی کشیدم

-والله ای رایان قبول کررررردن!

رایان به میز تیکه داد و با غرور گفت:

- تازه باید منت هم بکشن که با همچین شرکتی قرارداد بستن

با شوق برگه هارو توی دستم نگه داشتم و گفتم:

-بلاخره شرکت به لندن هم توسعه پیدا کرد ...

- اهوممم، آریا خیلی خوشحال میشه بشنوه می‌دونی که اون کل زندگیشو پای شرکتش ریخته...

-اره میدونم! ولی چرا تا حالا خودت بهش نگفتی؟

- می‌ترسم من بش بگم ذوق مرگ بشه بزنه ناقصم کنه دستشم که محکمه یه بار به شوخی زد تا دو هفته رو تخت ولو بودم...

تو بهش بگی بهتره شاید بتونه جلو تو خودشو بگیره چون لندن هم خودش شراکت بزرگی داره...

رایان داشت حرف میزد اما من تو فکر بودم...

رایان با نگرانی گفت:

-آریا چی شده؟

آبدار چی با لکنت گفت:

- من، نمی‌نمیدونم فقط وقتی رسیدم دس، دستشون شدیداً بریده بود لیوانا هم شکسته بود و از شرکت سریع، سریع رفتن بیرون

رایان با داد گفت:

- با این وضع رفته بیررررررون؟

و سریع از در خارج شد

تانیا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-یا خدا باز چی شده؟

خدا بهمون رحم کنه ...

آریا- از پله ها اومدم پایین...

امیر و مامان داشتن حرف می‌زدن که با اومدن من ساکت شدن!

مامان- بیا پسرم، بیا نهار بخو

ر

بی‌رمق پشت میز نشسته بودم مثل اینکه یهو یادم اومد چی می‌خواستم بگم!

- آقاجون که هنوز از کانادا برنگشته...

بابا چرا رفته اونجا؟

مامان اخم ظریفی روی پیشونیش نشوند و گفت:

- ظاهرا عمه هات هم اونجان...

بعد با عصبانیت ادامه داد که:

- به منم که چیزی نمیگن هزار ماشاالله رفتن جلسه خواهر برادری تشکیل دادن...

آریا- یعنی واقعا نمیدونی به خاطر چی اینجوری می‌کنن؟

-معلومه که نه...

دهنمو باز کردم تا بگم به خاطر اینکه اون بی همه چیز برگشته که امیر بلند گفت:

- آریا!!!!!!

- چیه؟ چرا بهش نمیگی اون اشغال برگشته؟

این بار چه نقشه ای کشیده؟

مامان- آ امیر، منظور آریا چیه؟

امیر چشم غره ای به من اومد و همینجوری که به من نگاه میکرد گفت:

- شیدا برگشته...!

با این حرف لیوانی که دست مامان بود افتاد!

امیر سراسیمه بلند شد و سمت مامان رفت.

اما من ...

بازم اسمش اومد ...

بازم ...

مامان نگاهی به من انداخت و تند تند گفت:

- آریا، مادر قربونت بشه، الان فهمیدم چرا اینقد کلافه ای!

اون دیگه نمی‌تونه کاری کنه باور کن...

سرمو آوردم بالا خواستم حرفی بزنم که صدای پیامک گوشیم مانع شد...

بازش کردم!

(بیست دقیقه دیگه _ کافه تریا)

لبامو از شدت عصبانیت بهم فشار دادم و از صندلی بلند شدم

- کجا مادر؟

-جایی کار دارم، بر می‌گردم ...

کت تک چرممو از روی دسته مبل برداشتم و از در بیرون زدم

دارم میام شیدا رستگار

دارم میام....

تانیا- رستا مطمئنی نمیایی دیگه؟

-اره تانی تو برو کارا من خیلی طول میکشه...

چون بیشتر قرار داد ها باید به اسم رئیس شرکت باشه!

برای همین...

رایان- خب رستا برو خونه همه چیزو درست کن دیگه!

-نمیشه، این همه پرونده رو بردارم برم خونه؟ اوه کی بره این همه راهو...

همینجا تنظیم میکنم دیگه...

- خیلی خب، پس اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم خبر بده ...

سرمو تکون دادم که تانیا گفت:

- رستا همینجا بشینیا!

باز اون حس ماجراجویانته فوران نکنه بزنی بیرون!

با اخم ساختگی گفتم:

- تانیا بچه نصیحت میکنی؟ حواسم

هست خودم...

بعد از رفتن تانیا و رایان پشت میز نشستم و شروع به کار کردم...

خدا کنه تا آخر شب بتونم این همه قرار داد تنظیم کنم...!

.....

آریا- جلوی در کافه ماشینو خاموش کردم.

از ماشین پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم یکم آروم شم!

سرمو بالا گرفتم و با همون ژست همیشگی وارد کافه شدم ...

با نگاهم دنبالش میگذشتم، نگاهم ثابت شد روی میزی که گوشه‌ی کافه بود.

خودش بود ...

با همون تیپ و قیافه ...

اما دیگه اون معصومیت توی قیافش نبود!

و این شیدا، همون شیدای قبل نبود ...!

نمی‌دونم چند دقیقه چهرشو آنالیز کردم که برگشت سمتم و از روی صندلی بلند شد با لبخند خیره شد تو چشم!

با دیدن لبخندش پوزخندی روی لبم نشوندم ...

و روی صندلی نشستم.

اون هنوز سر پا بود و بهم نگاه می‌کرد!

با لحن تندی گفتم؛

- سر پا به دنیا اومدین خانم رستگار؟

یا جذابیتم توان نشستنو ازتون گرفته؟

شیدا- هیچکدوم...!

آریا- با صراحت تو چشاش زل زدم و با لحنی که بوی تمسخر می‌داد گفتم:

- پس لابد انتظار همچین برخوردی نداشتی ازم.

شیدا خیلی شیک روی صندلی نشست و دستاشو روی میز گذاشت و بازم بهم خیره شد،

ظاهرا داشت با سیاست رفتار می‌کرد!

- خوشحالم که سر حال میبینمت!

- مگه غیر این بوده؟

- باورم نمیشه این پسری که الان جلومه همون کسی بود که به من ...

با اومدن گارسون حرفش نیمه کاره موند.

- چی میل دارین؟

شیدا- دوتا اسپرسو بیارین لطفا

آریا- خانم از جانب خودشون حرف میزنن برای من یه لیوان آب فقط...

بعد رو کردم سمت شیدا و با پوزخند گفتم:

-نیومدم که بشینم باهات اسپرسو بخورم!

شیدا لبخندشو حفظ کرد و گارسون دور شد ...

کلافه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- چی میخواستی بگی؟

- میخواستم ببینمت!

-همین؟

از روی صندلی به قصد رفتن بلند شدم که گفت:

-آریا، بشین حرف دارم ...

نفس عمیق کشیدم و دوباره نشستم

- آقا جون یه تصمیم سختی گرفته...

-خب؟

- خبر نداری؟

-چیز مهمی بود به خودم می‌گفت!

- ناسلامتی نوه بزرگشی! و همچنین نوه ارشد خاندان رستگار

- شیدا حرفتو رک بگو نه حوصله گوش دادن به چرت و پرت گفتاتو دارم نه عصابشو ...

- می‌دونی چقدر دلم تنگ شده بود یه بار دیگه اسممو صدا کنی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-اگه می‌دونستم به هیچ وجه نمی‌گفتم.

دستامو روی میز گذاشتم و سمتش خم شدم و گفتم:

-البته می‌دونی چیه؟

ما بین حرفام گارسون سفارشارو روی میز گذاشت و رفت

و من ادامه دادم

-موضوع اینجاست که لیاقت نداری پیشوند خانم بیاد اول اسمت!

آب رو که روی میز بود یه نفس بالا کشیدم و از جام بلند شدم و با نیشخند گفتم:

-طبق احترام باید بگم از ملاقات باهاتون خوشحال شدم اما اینبار ادب حکم میکنه که

احترام نزا

رم درنتیجه؛

از ملاقات باهاتون به هیچ وجه خوشحال نشدم شیدا رستگار و با تک خنده غلیظی از

کافه بیرون زدم ...

رستا- بعد از دو سه ساعتی کار نگاهی به ساعت مچیم انداختم!

نه شب بود ...

به بدنم کش و قوسی دادم تا یکم خستگی از بدنم خارج شه!

به برگه های روی میز خیره شدم

پوووووف! هنوز مونده ...!

.....

آریا- شماره رایانو گرفتم بعد چند بوق جواب داد

- معلوم هست کدوم سمتی غیبت زد؟

- بیا، برات تعریف میکنم!

- کجا داری میری؟؟

- میرم کافه پیش کامی عصابم خرابه ...

- آریا تو وقتی میری پیش کامی که بخوایی نوشیدنی بزنی، به خدا قسم لب بزنی به دو

نیمه مساوی تقسیمت میکنم!

- رایان زیاد وراجی می کنی، سریع بیا اونجا و بدون خداحافظی تلفنو قطع کردم و سمت

کافه راه افتادم...

وقتی رسیدم کامیار با دیدنم بلند شد

- به به آقا آریا، پیدات نیست این طرفا!

بهش دست دادم و سریع گفتم:

-کامی یه چندتا

پرید وسط حرفم و گفت:

- میدونم چی میخوای، پسر تو هنوز اینو ترک نکردی؟

ضرر داره برات!

- کامیار توهم که شدی رایان، د بیار دیگه!

- خیلی خب بابا چرا عصبانی میشی بشین میارم!

اریا- عصابم خراب بود، جلو اون عوضی خیلی خودمو گرفتم، خیلی جلو عصبانیتمو گرفتم، از وقتی بازم دیدمش همه حماقتام یادم افتاده، و جالب اینجاست، هر لحظه که بیشتر بهش فکر میکنم بیشتر از خودم متنفر میشم!

نیاز به یه آرامبخش قوی داشتم ...

توی همین افکار بودم که یه نفر صدلی رو به رو مو کشید تا بشینه!

سرمو بالا آوردم و با دیدن رایان دوباره بی توجه سرمو پایین انداختم...

- نبینم پکری، آریا عصبی!

با این حرفش ناخود آگاه تک خنده‌ای که بیش تر شبیه پوزخند بود زدم و گفتم:

- عجب قافیه‌ای!

رایان با لحن شیطونی گفت:

-حاجی امشب قراره بترکونی انگار...

کت و شلوارو، و در آینده ای نزدیک نوشیدنی و و دیگه

اریا- رایان خیلی بی مزه ای

- جدی؟ چند بار مزه‌ام کردی عشقم؟

جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمتش، که توی هوا گرفتش

- ببین کی اینجاست!

رایان خان چطور یایی؟؟

رایان با اومدن کامیار از جاش بلند شد

اول نگاهی به دستای کامی که چند تا لیوان نوشیدنی بود کرد و بعدش با خنده و ریتم گفت:

-ساقی امشب اختیارم دست توست!

کامیار خندید و گفت:

- به آریا اخطار دادم نخوره، ولی چه میشه کرد می‌دونی حرف، حرف خودشه

لیوانارو روی میز گذاشت و با لبخند اخطار دهنده‌ای دور شد.

رایان یکم جدی شد و گفت:

- نمی‌خوای بگی چی شده که باز اومدی سراغ اینا؟

یدونه از نوشیدنی هارو مزمره کردم و گفتم:

- خبر نداری شیدا برگشته؟

رایان که الان چشماش ده برابر شده بود با اخمی که کمتر ازش دیده میشد گفت:

- و لابد توهم رفتی دیدیش؟؟

سرمو تکون دادم به علامت تایید.

رایان پوزخندی زد و گفت:

- چی گفت؟؟

- نذاشتم زیاد حرف بزنه، فقط مابین حرفاش می‌گفت آقاجون قراره یه کارایی بکنه که

زیاد نفهمیدم ...

- می‌دونم که برای اون عوضی ناراحت نیستی ، ولی بازم نمیتونم علت ناراحتی تو درک کنم.

-دارم به این فکر میکنم من چقد خوب بودم ، یادته رایان؟؟ چقد میگفتیم
می خندیدیم کنار هم؟ الان از اون آریا چی مونده؟؟ جز اونى که راه به راه عصبى ميشه
.

مگه به زور خنده بیاد رو لبش ...

همزمان که حرف میزدم تند تند لیوانارو

پر از نوشیدنی رو خالی میکردم نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم که یهو رایان مچمو گرفت

- آریا، داری زیاده روی میکنی، دوز بالاس...

فیل هم از پا درمیاره ...

-رایان ولم کن ، یه امروز و بزار کوفت کنم ...

تا خواست جوابمو بده تلفنش زنگ خورد

-جونم؟

-.....

- اومدم پیش آریا مادر .

-.....

- چشم ، فوریه؟؟

-.....

-خیلی خب ، میام الان...! فعلا

آریا- ی شده؟

- هیچی مامان مثل اینکه کار فوری براش پیش اومده قراره ببرمش تا جایی

- به زن عمو سلام برسون ، برو دیر نشه!

رایان نگران بهم نگاه کرد و گفت:

-میدونم حرف ، حرف خودته! ولی دیگه زیاد نخور ...

و ادامه حرفشو با لحن لاتی دست گذاشت رو قلبش و گفت:

+شیدا که سهله ، آسمون و زمین هم باهات دشمن بشن ، داش رایانت پشتته مثل کوه

به مهربونیش لبخندی محوی زدم که اومد بالا سرم دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

-میخوام فردا که دیدمت همون آریای

مغرور و عصبی خودم باشی ...!

آهسته روی سرمو بوسید و با گفتن مراقب خودت باش خان داداش از جفتم رد شد!!

خدا میدونه که از داشتنش چقد خوشحالم

-آریاااا ، جناب رستگار ، بلند شو داداش کافه تعطیله ، آریااا ساعت ده شبه ...

آریا: با صدای کامیار سرمو از روی میز برداشتم ، چشمام همه چیو دوتایی میدید بدنم انگاری یه کوره اتیش بود .

کامیار با دیدن قیافم هول شد و گفت:

-ببین چیکار کردی باخودت، خدا منو نبخشه که به حرفت گوش دادم ، چشاتو دیدی؟
انگار دوتا کاسه خونه...

خواستم از روی صندلی بلند شم که سرم گیج رفت، اخم محوی روی پیشونیم نشست
کامی اومد و زیر بازومو گرفت.

-آریا، اصلا حالت خوب نیست، یکم وایسا بیرون باد بخوره به سرت، خودم میام میرسونمت...

اینو گفت و دور شد تا بره سویچ رو بیاره و زیر لب غر غر میکرد که :

-پسره کله شق، ده پونزده تا دوز صد داده بالا موندم چطور نفله نشده ...!

بی توجه به حرفاش به سمت در رفتم سرم به شدت گیج میرفت ، تلو تلو خوران سمت ماشین رفتم و سویچو زدم و سوار شدم ...!

نفس عمیقی کشیدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم ، از تو آینه ماشین به پشت سرم نگاه کردم ، کامیار بیچاره شکه شده بود و داشت به رفتن ماشین من نگاه میکرد.

وسط راه از سوپری یه بطری آب معدنی خریدم و به سپر ماشین تکیه دادم و آبو روی سرم خالی کردم ...

بازم حالم جا نیومد ، معلوم نبود چقد کوفت کرده بودم ، گوشیمو روشن کردم به زور تو دستم گرفته بودمش !

روشن که شد پیامی روی صفحه نمایان شد. دوازده بار رایان زنگ زده بود

مامانم ده بار

بابام هم ده بار

بی خودی میخندیدم ، حالتم دست خودم نبود سوار ماشین شدم و رفتم سمت شرکت!

حوصله خونه رو نداشتم . البته با این وضع برم خونه مامان باز داد و هوار راه میندازه . پس امشبو شرکت بمونم بهتره .

رستا: لبخندی از روی خستگی زدم به پرونده هایی که تموم شده بودن و شونه هامو مالش دادم ...

- من که با تو کاری ندارم

که این جواری گارد گرفتی ، من با شیدا کار دارم

شیداااااااا

بازم صدای قهقهه اش بالا رفت

تو کسری از ثانیه تغییر حالت داد

با اخم و تعجب بهم نگاه انداخت و گفت :

-اینجا چیکار میکنی؟

رستا- صداش کشیده میشد، چشماش قرمز شده بود زیر لب زمزمه کردم :

-چه بلایی سر خودت آوردی ؟

-پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟ چرا نرفتی خونه؟؟

معلوم بود حالش خوب نیس ، نگاهم سُر خورد سمت دستش هنوز جراحت زخمی که آبدار چی میگفت روش نمایان بود

بهتر بود الان که حالش ناخوشه نگم که موندم کارای قرار داد رو انجام بدم واسه همین گفتم:

-چندتا پرونده مونده بود ، دیگه وایسادم تا تمومش کنم!

به حرفم خندید

گیج و منگ داشتم نگاهش میکردم که بازومو گرفت و کوبیدم به دیوار و خودشو بهم چسبوند حرکتاش با خوشونت خاصی همراه بود، با لحن کشیده و خماری گفت :

جدااا؟ واسه پرونده موندی، یا منتظر بودی منو ببینی ؟ هوووووم؟؟

همزمان که حرف میزد با پشت دست مردونه‌اش گونمو نوازش میکرد

بُهت زده به کاری که انجام داد نگاه کردم

واقعا داشتم سکت می‌کردم، نگران بودم، نگران اینکه نکنه یه کاری کنه....

همه ی افکار پلید سمت ذهنم هجوم آوردن که با قرار گرفتن سرش روی پاهام قلبم از حرکت ایستاد !!!

با تعجب به صورتش که الان روی پاهام بود نگاه کردم !

زبونم از کار افتاده بود، با تمام توان لبای قفل شدمو باز کردم و گفتم :

-آ آقای رستگار من، من دیرم شده

با ، باید برم...

با چشمای آبی نافضش که الان برق میزدن و خمار بودن دستشو روی دستم گذاشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فقط چند لحظه ...

چند لحظه ...!

بزار اروم بگیرم!!

نمیدونستم چیکار کنم هول شده بودم

ضربان قلبم بالا رفته بود

احساس دونه های عرق رو از استرس روی گردنم حس می‌کردم اخه چند بار مگه تو همچین موقعیتی گیر کرده بودم؟؟ دستام می لرزید

مثل اینکه آریا لرزش دستمو حس کرد لبخندی محوی روی لبش اومد و با صدای خش دارش گفت :

- نترس ...!

بهش نگاه کردم ، چشماش روبه تیرگی میرفت درست عین آسمون آبی در حال غروب ...
دوباره ادامه داد :

-دستات داره میلرزه ، بی جون تر از اونم که بتونم کاری کنم ... اما ، اما اگه جای تو ،
اون عوضی اینجا بود هیچ تضمینی نمی کردم که جون سالم به در بیره ...

- آقای رستگار احساس نمی کنید الان من و شما تو شرایط درستی نیستیم؟

- شرایط از این بد ترم میتونستم برات بسازم ، ولی اون قدر هم بی جنبه نیستم!
پس حالا که کاری به کارت ندارم ، حرف نزن !

..... نیم ساعت بعد

بهش نگاه انداختم

نفسای منظمش خبر از خوابیدنش میداد الان حدود نیم ساعت بود روی پام خوابیده
بود ، دستی به چشمام کشیدم خودمم خوابم برده بود .

خیلی جلو خودمو گرفتم تا دستمو لا به لای موهای خوش فرمش نبرم!

گوشیو برداشتم و شماره رایانو گرفتم و بعد از توضیح مختصری بهش گفتم بیا اینجا ...

میخواستم بلند شم ، رایان بیا مارو اینجوری ببینه چی فکر میکنه ?? شرف برام نمی
مونه !

آهسته دستمو زیر سرش گذاشتم که سرشو بلند کنم

-بیدارم...! از جات تکون نخور ...

دومتر از جا پریدم با عصبانیت گفتم :

-پس وقتی بیدارین مشکل دارین همینجوری ولو شدین رو پا من ???

- من صدام از تو بلند تره ، پس داد زن...

با لحن کشیده ای گفت :

-خوووش گذشت ! بعدش خندید

- آقای رستگار ، رایان داره میرسه ، من میرم ... !

داشتم حرفمو میزدم که با داد رایان سمت در برگشتم

این کی اومد؟؟؟

-باز چه غلطی کردی اینجوری شدی؟؟

با ترس برگشتم سمتش

آریا به روز از روی پام بلند شد ، اما چون تمرکز نداشت میخواست دوباره رو پاهام بی افته که ناچار زیر بازوشو گرفتم و روبه رایان گفتم

-چرا وایسادی اونجا داری بر و بر منو نگاه میکنی؟؟؟ بیا کمک کن بلند شه !

رایان با عصبانیت سمت آریا اومد و مچشو گرفت و تو یه حرکت سریع بلندش کرد و روی مبل نشوندش.

با ضرب یقشو گرفت و لا به لای دندوناش گفت :

-مگه بهت نگفتم از این غلطا نکنی ، پس این چه وعضشه؟؟؟؟؟؟؟؟ هااان؟

آریا بی جون رایانو هل داد

رایان سمت من گفت:

- رستا، تو ، تو سالمی؟؟؟ چیزیت که نشده؟؟؟ آریا که کاری نکرده؟؟؟

اولش نفهمیدم چرا داره سوال می پرسه اما بعدش دوهزاریم افتاد و از خجالت لبمو گاز گرفتم

آریا با پوزخند گفت:

- نه هنوز آقا گرگه بلایی سرش نیاورده

ولی اگه خیلی دوست دارین هنوزم دیر نشده

رایان خیلی عصبی بود با این حرف آریا دستشو لابه لای موهاش کشید و گفت :

-رستا تو آماده شو تا برسونمت

سرمو تکون دادم و خواستم برم بیرون

که آریا با صدای کشیده تری گفت :

- عظیمییان !

بهش نگاهی انداختم

چشماشو بهم دوخت ، واسه اولین بار برق تشکر و توی چشمش میدیدم ، با نگاهش

ازم تشکر کرد ...

بیشتر از این اونجا نمودم و از در زدم بیرون

تا خواستم از پله ها پایین برم صدای داد رایانو شنیدم :

- آریا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ، یا امام حسین

اریا!!!!!! بلند شو

.....

دکتر : خوشبختانه مورد خاصی مشاهده نمیشه ، فقط چون زیاد خوردن باعث شده که از

حال برن، بعد اتمام سرمشون مرخص میشن !

رایان: ممنونم ...

- بله دیگه اینقد دوست دارم ببینیم رفتارش چطوره امروز باهات، البته با اینکه مردا وقتی حالشون بد میشن فرداش همه چی یادشون میره . ولی خب

به نظرت یادش میاد که دیشب چیکار کرده؟؟؟ ووی خدااا چه فیلم هیجانی بشه امروز! یه خفه شو بابا زیر لب نثار تانیا کردم و راه افتادیم....

....

آریا- خیلی خب احمدی ، فقط سیستم هارو چک کن ایرادی نداشته باشن ، مثل روز اول که قرارداد بستیم.

-سلام...

با سلام کردن عظیمیان سرمو تکون دادم و پشت تلفن گفتم:

- باشه، منتظرم ... فعلا.

نگاهی بهش انداختم که داشت نگاهم میکرد

-اتفاقی افتاده خانم عظیمیان؟

- نه نه ، حالتون بهتره ؟

با تعجب گفتم :

- مگه قرار بوده بد باشه؟

این چی داره میگه یعنی واقعا یادش نمیاد ???

با پوزخند گفتم :

- خوبه والا ، هرکی هر غلطی دلش خواست میکنه بعد خودشو میزنه به آرایمر.

آریا با پوزخند غلیظ تر از من گفت:

-مثل اینکه دیشب دیر خوابیدین، به مغزتون فشار اومده چرتو پرت میگین .

بدون اینکه فکر کنم دارم چی میگم تند تند گفتم:

-اره دقیقا ، مگه دیشب شما اجازه دادی بنده کپه مرگمو بزارم؟؟؟ هی نرو تکون نخور
هااان؟

با اخم وحشتناک و تعجب نگاهم کرد

-ت، تو چی گفتی؟؟؟

حرف تانیا تو ذهنم اکو شد

(وقتی حالشون بد ، فرداش یادشون میره...)

والای خدای من باز گند زدم ، هیچی یادش نمیاد ، من یادش انداختم وایییی نه ..

رستا: ه ، هیچی ، من برم به کارام برسم

زیر نگاه موشکافانه آریا داشتم میرفتم سمت اتاقم

که با تحکم گفت :

- وایسا ...!

همینجور که پشت بهش بودم وایسادم .

-برگرد به من نگاه کن!

خدایا این تا ثابت نکنه که دیشب بلایی سرم آورده ول نمیکنه انگار

برگشتم سمتش

که رفت پشت میز نشست و دستاشو روی میز گذاشت و ادامه داد:

-دقیق برام بگو دیشب چه اتفاقی افتاده؟؟ من چیزی یادم نمیاد !

فقط ...!

نفسشو بیرون داد و گفت:

- یادمه وقتی اومدم شرکت، تورو هم دیدم!

کلافه ادامه داد

- ولی هر کاری میکنم اصلا یادم نیست بعدش چی شد...!

- هیچی نشد، حالتون خوب نبود منم زنگ زدم به را ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- عظیمیااااان ، بچه گول میزنی ؟ من خودم میفهمم تو چه حالی بودم، اما از این نگرانم
که نکنه این حال بدمم باعث شده باشه که ...

ادامه حرفشو نزد و به چشمام نگاه کرد و گفت :

-کاری انجام بشه که نباید ... !

این پلشت چی داره میگه؟؟

چه کاری؟؟ اگه بلا ملا سرم میاوردی خیلی خانم منشانه رو به روت وایساده بودم الان
؟؟؟

تو ذهنم گفتم اره والا اگه آریا هم بود بازم بخاطر وحشی بودنش جرعت نداشتم حرف
بزنم ...!

با لحن عصبی گفتم:

-جناب رستگار مثل اینکه زبون آدمیزاد حالتون نیس ؟

- نه من ادم نیستم!

زهر خندی زدم و گفتم :

-لابد توهم فرشته بودن زدين !

هه، اونم از نوع شيطانيش ...!

به صندلی تیکه داده بود و با پوزخند بهم گفت:

- شيطانم اول يه فرشته بود.

ضمن اطلاعات عموميتون سرکار خانم !

از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

+ شما به بحث های فرشته و شيطان رجيم برسيد من کارای زیادی دارم که بهتره به جای وقت تلف کردن کنار صحبت های بی معنی شما به اونا برسم ...!

داشتم ميرفتم که گفت :

-من يادم نمياد ديشب چی شده .

هر کاری کردم و هر چی گفتم از روی حال بدم بوده...

بی توجه به حرفاش دستمو روی دستگیره در اتاق گذاشتم و خواستم بازش کنم..

ولی با حرفی که زد ..

همونجا سنکوب کردم!

- من که يادم نمياد چه اتفاقی افتاده...

با پوزخند صدا داری ادامه داد:

- ولی اگه اتفاقی هم افتاد که نبايد

بتره فراموشش کنید .

بهم برخورد ، خیلی بهم برخورد، یعنی چی؟؟؟ هر گوهی خواست بخوره بعد بیاد بگه
یادم نمیاد فراموشش کن ؟؟؟؟

نشونت میدم ، دسته کیفمو توی دستم فشار دادم و وارد اتاق شدم و درو محکم بستم
که صدای بدی ایجاد کرد ...

پشت میز نشستم که دوتا تقه به در وارد شد و آریا گفت:

- جنون فکریتونو روی در خالی نکنید ، حداقل اینقد تابلو بازی در نیارید ...

و با یه زهر خند از در فاصله گرفت

قلبم از خشم خودشو می کوبید

دستام مشت شده بود ، و به شدت گرم شده بود .

فکری به ذهنم رسید ...

ارررررره، خودشه !

حداقل فهمیدم رو شرکت حساسی نشونت میدم پسره ی از خود متشکر.

با این فکر یکم خودمو تسکین دادم و آرام شدم .

....

بعد از جم کردن پرونده ها و برداشتن قرار داد های مورد نظر سمت اتاق آریا رفتم و چند
ضربه به در اتاقش وارد کردم

- بیا تو !

رفتم داخل طبق معمول با اخم داشت برگه های روی میز رو بررسی میکرد ...

خودمو زدم به هول شدن

رستا- تمام این مدت ساکت بودم ، فقط به حرفایی که بهم میزد گوش میدادم بغضم گرفته بود ، نامردی بود نادیده گرفتن این همه کاری که برایش کردم

بغضمو توی صدام مخفی کردم و گفتم:

- خیلی متاسفم برات، فکر نمیکردم اینقد دهن جلف و بی جنبه باشی.

- برو بیرووووون !

برگه هارو روی میز گذاشتم و گفتم:

- تبریک میگم جناب رستگار ، اینم از قبولی شراکت لندن ...

و بدون معطلی از اتاقش زدم بیرون ..

رستا: اینقدر کفری بودم از دستش که حتی یه دقیقه دیگه اینجا میموندم مطمئن بودم همه چیو خراب میکنم ...

رفتم سمت اتاقم و وسایلمو جمع کردم توان اینکه دوباره باهاش مقابله کنم و نداشتم .

من هر کسی نبودم که اون دهنشو باز کنه و هر گوهی خواست بخوره ...

همین که خواستم از در بزنم بیرون آریا آروم اومد داخل ...

- خانم عظیمیان !

- هیسسسس، آقای رستگار نمیخوام هیچی بشنوم .

دوباره رفتم سمت در که تو یه حرکت جلوی در ایستاد ...

لعنت خدا بر شیطون!

- برین کنار میخوام برم .

یه تا ابروشو بالا داد و گفت:

- و اگه نرم؟

- گفتم برین کنار

- به حرفام گوش دادی میتونی بری...

پوزخندی زدم و به میز تکیه دادم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم .

منتظر بودم حرفشو بزنه !

دستاشو توی جیبش فرو برد و یکم اومد جلو و گفت :

- خودتون میدونید این شرکت و شراکتی که داره چقد برام مهمه .

طوری که حاضرم از کل زندگیم مایه بزارم به خاطرش ؛ شما نباید سر همچین چیزی با من شوخی میکردین . این بارو نادیده میگیرم و به خاطر حرفایی که از روی عصبانیت زدم نمیتونم هیچی بگم ...

حالم داشت بهم میخورد

از این غرور بی جا ، همین غرور لعنتی که چشاتو کور میکنه ، زندگی و ازت میگیره ، و تنهات میکنه ، نمی تونستم دیگه تحملش کنم مردشور ببرن خودتو و اون غرور تو.

با عصبانیت از جفتش رد شدم که بازومو گرفت ...

اصلا برنگشتم و تو همون حالت وایسادم .

دوتامون پشتمون بهم بود و تنها میتونستیم نیم رخ همو ببینیم.

-هنوز حرفم تموم نشده ...

- نمیخام دیگه بشنوم ، چطور میتونی وقتی مقصری بازم اینقد وقیح باشی؟

- میتونم هیچی نگم و بزارم بری اما معذرت میخوام ...!

نگاهی بهش انداختم بد جور عرق کرده بود و قرمز شده بود

مثل اینکه خیلی سختش بوده عذر خواهی کنه ، بله معلومه...

پوزخند صدا داری به اون چهره قرمزش زدم . و همین باعث شد تا دستاش از دور بازوم شل بشه ...!

نزدیکش رفتم و با صدای آرام گفتم :

- ارزشی نداره ، همین که تونستم بندها زمت به عذر خواهی کردن برام کافیه!

و با یه تنه محکم از کنارش رد شدم ...

رستا: خواستم دستگیره درو باز کنم که با حرفی که زد سر جام وایسادم .

- نه عظیمیان ، اشتباه نکن . کسی که شخصیت بی ارزش خودشو نشون داد تو بودی ...

نه من !

وقتی مقصر باشی و عذر خواهی نکنی

بهش نمیگن بالا بردن غرور ، بهش میگن عقده .

درنتیجه تو با این کارت تازه ارزش غرور منو بالا تر بردی ...

نه اینکه خوردش کنی .

درو باز کردم و از اتاق زدم بیرون

پسره ی احمق، انگار اومده کلاس تدریس درس اخلاق جم کن بابا ...

جلوی در رایان جلومو گرفت

- کجا ؟

- فال گوش وایساده بودی ؟

- گفتم کجا؟

- رایان به تو ربطی نداره الان برو کنار لطفا ...

نذاشتم حرف بزنه و از جفتش رد شدم

پیش در ورودی هم امیرو دیدم که از ماشین پیاده میشد .

با دیدن چهره بر افروخته من اخماشو تو هم کشید و سمت اومد.

-سلام، چی شده رستا خانم؟ جایی میرین؟

- سلام ، هیچی دارم میرم خونه.

خیلی شیک نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- اما تایم کاریتون هنوز تموم نشده ، مطمئنید چیزی نیست؟ حالتون خوبه؟

- بله ، با اجازه.

سوار ماشین شدم و راه افتادم ...!

.....

رایان: رستا که با عصبانیت رفت فهمیدم کار آریاس.

مگه نرفت خبر خوش بهش بده؟

چی شده بود مگه؟

رفتم سمت اتاقش...

- آریا

- هان؟

- باز چی به این دختر بدبخت گفتی؟

آریا با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- رایان، تو یگی دیگه خفه شو ...

چنان دادی زد که ایزدی هم که دنبال رستا رفته بود و نفس زنان

برگشته بود چشماش از تعجب ده برابر شده بود.

- اره، من عصبانی شدم ، باهاش بد حرف زدم ، درست !

محکم زد رو میز و ادامه داد :

- ولی رفتم ، وقتی فهمیدم شوخی کرده رفتم غرور لعنتیمو زیر پا گذاشتم براش ازش عذر خواهی کردم .

ولی اون چیییییی؟

تو روی من پوزخند میزنه و زر زر میکنه .

خواستم باهاش حداقل درست برخورد کنم ، مهربون باشم یکم، ولی خودش نخواست ، ولی از حالا

قسم میخورم کاری کنم که خودش آرزوی مرگ کنه روزی صد بار .

امیر در تمام این مدت نظاره گر خشم برادرش بود که تانیا جَنمی از خودش نشون داد و با صدای بلند گفت:

- آقای آریا رستگار، شما هم بهتره حواست باشه چی چی میگی . رستا شبیه اون دخترایی که شب تا صبح ور دلت لش میشن نیست ، اون به آسمونم باج نمیده ، اگه اونم بخواد ...

نمیزاره اب خوش از گлот پایین بره !

آریا با عصبانیت خواست جواب بده

- چی شده؟؟ تانیا خانم خوبین؟

تانیا....

اولین بار بود اسممو صدا میزنه.

تلفظ اسمم از زبونش قشنگ تر به نظر میرسید...

جوابشو ندادم .

- از من دلخورین؟

- نه ، مگه نمی بیند چقد خوشحالم ؟

- متاسفم سرتون داد زدم ، چون اگه بحث شما و آریا هم جدی میشد

- بله حتما قرار بود بلا سرا منم بیاره . خودش معذرت خواهی کرده به رفیق من چه مربوطه ؟ من جا رستا بودم تازه یدونه نر و ماده هم میزدم تو گوشش.

- اوه چه مادر فولاد زره ای گیرمون افتاده...

- هه، شما هم عین آقای رستگار

- من شبیه آریا نیستم ، فکر کنم تاحالا این تفاوت رو حس کرده باشین.

- نکنه شما در کمال آرامش زندگی میکنید و عصبانی نمیشید؟؟

رایان به میز تکیه داد و نگاهم کرد و گفت :

- عصبانیت مرد یکی از جذابیتاشه ، منم عصبی میشم ولی نه عین آریا که دادو بیداد راه بندازم .

- پس؟؟

- با برخورد فیزیکی موافق ترم ...

با اخم گفتم:

- نه ...

یه قدم جلو اومد ...

بی توجه بهش خواستم برم ...

که یه قدم دیگه به سمتم برداشت ...

دستشو تو جیبش برد و یه شکلات در آورد و گفت:

- من همیشه برای مواقع لازم از اینا تو جیبم دارم ، بعدش شکلاتو روی میز گذاشت و گفت:

- به رسم دوستی های قدیمی، امیدوارم از دلتون در اومده باشه .

و با یه لبخند از در خارج شد .

و من همچنان مات کاری که کرده بود .

.....

امیر: خب درسته، ولی من بحثم سر اینه که چرا جلو دوستش برمیگردی میگی یه بلایی سرش بیارم که حض کنه!

چه معنی میده؟؟

- میارم داداش، بلا میارم، حالا میبینی.

- بی خود!

با صدای تقریبا بلند رایان سمتش برگشتیم...

آریا هم با داد گفت:

- تو یکی دیگه چته؟؟ اگه توهم میخایی مثل امیر مجلس نصیحت کنون راه بندازی حوصله ندارم .

رایان خواست دوباره با صدای بلند حرف بزنه که امیر تیز نگاهش کرد ...

رایان به تبعیت از نگاه تیز امیر صداشو پایین آورد و گفت:

- تو زده به سرت؟ میدونی چقدر واسه شرکت زحمت کشیده؟؟ در حالی که میتونست خیلی ساده کاراشو انجام بده و زود زود رد بشه ازش.

آریا انگشت اشارشو بالا آورد و روبه رایان گرفت و گفت:

- ببین جناب رستگار، من مثل تو نیستم که سه چهار ماهه با عظیمیان جور شدی و به اسم صداش کنی و بگی بخندی باهاش...

- اهاااا پس بگو آقا از کجا میسوزه ..

هه!

-جمع کن بابا .

رایان با لبخند گفت:

- پهن نیست عزیزم، اگه میخایی تا برات پهنش کنم، هوممم؟

امیر آروم و مردونه خندید و به آریا که الان از خشمش کم شده بود نگاه کرد .

رایان- به نظرم بسه دیگه، عین سه عدد کروموزم جهش یافته افتادیم به جون هم ...!

با این حرف امیر خندید و روی لب آریا هم لبخند محوی نشست

رایان: میگما، آقایون داداشام، البته دوتاتون حق پدری به گردن من بدبخت دارین ،

نظرتون چیه به افتخار قرار داد فردا بریم کوه ؟

امیر- من پایتم داداش ولی جا دیگه ای نیست ؟ کوه چرا؟؟

-چون من کوه نوردی دوست دارم شما هم نباید بگین نه ، اوکی شد یا بیشتر توضیح بدم خدمتت؟

امیر خندید و گفت:

- نه اوکیه ...!

آریا- خوبه، به ایزدی هم بگو بیاد...

- اره ، به رستا هم میگم ..

+هه، رستا !

چه اسم مزخرفی ...

-بابا بسه توهم دیگه ، عصابت خراب بوده یه چیزی پروندی دیگه ول نمیکنی .

جون رایان مرگ امیر ول کن دیگه..

امیر نیم خیز شد و پس گردنی به رایان زد و گفت:

-هووووی ، چرا مرگ من؟؟؟ بی شعوری دیگه ...

آریا- ایندفعه بخاطر اسراری که دارین میکنید کاریش ندارم ، ولی فقط روز شماری میکنم

یه بار دیگه پا رو دم بزاره، اون موقعس که شرمنده همتون میشم ..!

.....

رستا- رو تختم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد ، بهش نگاهی انداختم که رایان بود

اول خواستم جواب ندم که پیامک اومد

(جواب ندی فردا اخراجی سرکار)

هه، منو از چی میترسونی؟؟

دوباره زنگ زد

- بله؟

- حتما باید تحدیدت کنم تا اون وا مونده رو برداری؟

- نه بخاطر این برداشتم که بیشتر از این به خودت فشار نیاری ...

بعدشم منو با این چرتو پرتا میخایی بترسونی؟

- نه بابا من چیز بخورم بخوام سرکار عظیمیان بترسونم...

- خب کاری داری؟

+ به افتخار قرار داد فردا میریم کوه.

- خب برین، خوش بگذره...

- نه دیگه، قرار شد توهم بیایی .

با بی میلی گفتم:

- اگه تونستم باشه!

- د نشد دیگه ، همه نقشه هاتو حفظم، میخوایی چند دقیقه آخر یه جوری فلنگو

ببندی ..

ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

- دقیقا ...

خب حالا با کیا میرین؟ رستگار میاد؟

- اگه منظورت منم که اره!

- رایان، رستگارو میگم

- اره امیر هم میاد .

داشت منو اذیت میکرد بیشعور میخواست کاری کنه اسمشو بیارم، ولی من از این دیوونه ترم.

- خب باشه، خداحافظ....

- اره بابا، آریا خان بزرگ هم تشیف فرما میشن

با این حرفش لبخند رو محو شد

هنوز تلفنو قط نکرده بودم که گفت:

- اره، آریا هم میاد !

خنده رو لبم ماسید...

- اوکی فردا ساعت چند؟

- هفت صبح !

- اوهههههههه، چه خبره؟؟ هفت صبح اخه ???

- من دیگه نمی دونم ، منتظرتم!

نمیدونم و نمیتونم و نمیشه و نمیام هم نداریم.

نذاشت حرف بزنم و قط کرد

خدایا این اخوی روان شاد مارو شفا بده .

بیست و هفت تا تماس بی پاسخ داشتم از تانیا

والای خدا گورم کنده اس .

- دوست دارم بگم وحشی تو مشکلی داری فرزندم؟

- وای مامان از دست تو، غذا چی داریم گشمنه !

- قرمه سبزی بار گذاشتم....

یه نفس عمیق کشیدم ، اووووم چه بویی میومد ، هوش از سرم رفت، همیشه عاشق
قرومه سبزی هاش بودم !

- رستا ..

- جونم شهری؟

یکم موشکافانه نگاهم کرد، دقیقا از اون نگاهی که مامانا میخوان مچ بچشونو بگیرن.
-حالت خوبه؟؟ رنگت پریده ...

با این حرفش دستمو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-اوا شهری جون فکر کنم باردارم، جز این علت دیگه ای نداره.

- مرض، اونم میشی به موقع، حیا هم خوبه والا، ما همسن شما بودیم اسم شوهر
میومد رنگ عوض میکردیم بعد الان شما از حاملگی حرف میزنید .

- خب عشقم دیگه با همین رنگ عوض کردنت دل ددی رو بردی !!

یه اخمی بهم کرد و روشو کرد اونور که خندشو نبینم !

- چه خبر از محل کارت؟

- هعی، خوبه ...

- آریا و رایان چطورن؟؟

- از خودشون بپرس :

- وایا ، شنیدم با وجود شما شرکت خیلی پیش رفت کرده ...

- اره دیگه، نه که خودشون بلد نیستن اداره کنن ، دوتا ادم کار بلد رفته تو شرکتشون ،
زدیم کلا ترکوندیمش!

- آریا حالش چطوره؟

وا این چرا اینقد گیر داده به آریا

- من چه میدونم مادر من ، مگه من دکترم

- بیچاره پسر مردم ، حیفش بود واقعا...

-هن؟؟؟ چرا؟؟؟

- من چه میدونم دختر من ، مگه من دکترم

- یعنی عاشقتم تا تلافی نکنی بیخیال ما نمیشی!

-جدا از اینا خیلی سختی کشیده ...

- هه، کی؟؟؟ اون پسره از خود متشکر ؟ اون تهرانو اب بیره اونو خواب میبره؟؟

مامانم با لبخند شیطونی گفت:

- چقد دلت پره ازش عزیزم، ولی به موقع می فهمی ...

- هعی بیخیال .

راستی مامان قرارداد بستیم با لندن!

- جداااا؟؟؟ تبریک میگم ، خیلی خوشحال شدم واقعا.

- مرسی ننه، واسه همین فردا قراره بریم کوه.

- کجا؟؟ جای بهتر نبود؟؟

- من چه میدونم این رایان مشکل داره قراره مارو ورداره ببره کوه اول صبحی!

دوست داشتم مامانم بگه نه اجازه نمیدم تا حداقل نرم...

ولی خب این برای من به کار نرفت و گفت:

- برین عزیزم خوش باشین!

در جوابش یه لبخندی زدم

یه لبخند پر از استرس!

قلبم گواهی بد میداد ...

یادمه یه بار که اینجوری شدم بعد اون یه اتفاق برای یکی از اعضای خانواده ام افتاد

یه حسی مثل سردرگمی

پوچ!

-رستا جان، خوبی مادر؟

-اره مامان خوبم مرسی!

با همون دلشوره از پله ها بالا رفتم

خدایا کمک کن حداقل اینبار استرسم اشتباه باشه!

.....

رستا-

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم ...

چند تا میس کال از طرف رایان و تانیا داشتم

مغزم فرمان خواب میداد و اجازه نمیداد از تخت بلند شدم!

اما دلم می‌گفت بلند شو که مردم الاف تو نشن!

بلاخره دل پیروز شد و از تخت دل کندم

رو به روی آینه وایسام

یکم از دلشوره ام کم شده بود و زیر لب زمزمه کردم

- ببینم میتونی در برابر این همه جذابیت و لوندی بازم اون غرورتو حفظ کنی جناب رستگار؟

رستا: بعد از زدن یه تیپ ورزشی سرمه ای و یه آرایش کمرنگ که خیلی صورتمو جذاب کرده بود کولمو روی شوئم انداختم و از پله ها پایین رفتم و طبق معمول مامان پایین بود و داشت میز صبحانه رو آماده میکرد .

- سلام مامان!

- سلام عزیزم، بیا صبحانه بخور

-نه مامان همین الانشم دیر کردم تو راه یه چیزی میخورم دیگه ...

- خیلی خب مراقب خودت باش !

خلاصه بعد از خداحافظی از مامان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم تانیا هم بعد یه مدت با تیپ ورزشی آبی و یه کلاه که سرش گذاشته بود و شالشو دور گردنش پیچونده بود از آپارتمان خارج شد و سمت ماشین اومد !!

در که باز شد هوای سرد همراه با عطر گرم تانی توی ماشین پیچید ..

-تانیا خانم گویا تور پهن کردی برای یکی از رستگاران !

- جمع کن بابا، حالا انگار چیکار کردم همش یه مانتو شلوار نو و یه رژ لب و کرم و سایه و برق لب و خط چشم که چیز زیادی نیست.

با فک باز بهش نگاه کردم، چی داره میگه؟؟

- مرگ تانیا خیلی زیاده؟؟

فکمو بستم و لبمو گاز گرفتم که نخندم

-نه اصلا، چیزی نیست درست میگی!

- خب خب آتیش کن بریممم!

شیشه هارو دادم بالا تانیا فلششو گذاشت و اهنگ مسخره بازی تتلو پخش شد ، خندیدم و دنده رو عوض کردم و پامو روی پدال گاز فشار دادم....

.....

رسیدیم شرکت که دیدم آریا و رایان و امیر هرسه به ماشین تکیه داده بودن و منتظرن

..

از دیدن آریا تو اون تیپ اسپرت مشکیش و اون پالتوی بلند جذابش و عینک دودی که روی موهاش بود واسه چند لحظه نگاهم قفل صورتش شد اما سریع نگاهمو برداشتم

امیر هم یه سویشرت سفیدطلایی پوشیده بود اما رایان کلا برعکس همشون یه هودی زرد که الحق بهش میومد و جذابش کرده بود پوشیده بود تانیا با دیدن تیپ رایان زد زیر خنده و با ضرب سرشو تو داشپورت میکوبیدو میگفت:

-الغوث الغوث این بچه بستنی شو گم کرده؟؟ این چه تیپیه!

رستا:

-یه بوق زدم که حواسشون جمع بشه!

آریا با دیدن ما رفت و پشت فرمون نشست.

رایان و امیر اومدن سمت ماشین ...

- سلام دیر کردی!

- سلام، اره خواب موندم .

امیر هم سلام احوال پرسى کرد ..

سرمو از پنجره بیرون اوردم و تو گوش رایان گفتم:

- رستگار بلد نیست سلام کنه؟ یا، یادش بدم؟

- رستا مرگ رایان امروز بیخیال شو به آریا هم گوشزد کردم که بازم به جون هم نیافتین!!

- اوکی بابا..

رایان نیم نگاهی به تانیا کرد، تانیا هم مثلا حواسش نبوده و خودش رو مشغول بازی کردن با گوشه شالش نشون می داد ...

رایان با صدای بلندی گفت:

- خب دوستان، یه مسابقه میدیم!

از الان تا نزدیک پارکینگ کوه، هرکسی دیر تر برسه ناهار امروز تمام و کمال گردن اونه، اوکی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من که پایه ام

تانیا هم همین رو گفت...

برگشتم که ببینم چی شده، اما همین کافی بود تا ماشین با شدت زیادی به ی جسم فوق العاده سنگین برخورد کرد و تنها صدایی که شنیدم صدای داد آریا بود ...

رستا: چند لحظه توی شک بودم، قلبم از جا کنده شده بود، عرق کرده بودم ...

تانیا با ضرب سرشو بلند کرد

- رستا!!! سالمی، چیزیت نشده؟؟؟؟

خواستم جوابشو بدم که رایان بی صبرانه درو باز کرد

- چیکار کردی دختر؟؟؟؟ حالت خوبه ؟

- اره خوبم، از ماشین پیاده شدم که امیر هم تند تند سمتمون قدم برمی داشت ...

- خوبین؟ چی شده؟؟ مگه ندیدین آریا چقد بوق زد !!

تانیا با دستش کوبید به کمرم و گفت:

- اوه اوه اینجارو داشته باش ..

برگشتم سمت جایی که داشت اشاره میداد

یه پسر با سرو وضع لاتی از پرایدش که حالا داغون شده بود بیرون اومد...

امیر: بیشتر باید حواستون باشه !!

- چی چیو باید حواسش باشه؟؟؟

با صدای همون پسر برگشتیم سمتش!

-خانم حواست کجاس؟؟؟ اخه توی دختر بچه ی سوسول چه به نشستن پشت سانتافه

با اخم گفتم:

- اقا درست صحبت کن، هرچی خسارت باشه پرداخت میکنم!!

- اگه درست صحبت نکنم چی؟؟

- دندوناتو توی دهنتم خورد میکنم!!!

اینو رایان با عصبانیت گفت

پسره بی توجه به رایان روبه من ادامه داد

-خسارت که الان دیگه به دردم نمیخوره، با لبخند کریهی ادامه داد:

- ولی اگه حالی چیزی بدی شاید گذشتم ازت

رایان با چشمای سرخ خواست بهش حمله کنه که :

-جلو نرو رایان!!!

هه چه عجب تشیف آوردن آریا خان!

آریا دستاش تو جیبش بود و با همون تیپ اسپرت مشکیش رو به روی پسره وایساده بود، عینکشو بالا داد و گفت:

- گورتو گم میکنی یا چی ؟

-یا چی؟؟؟؟ تو بزرگ ترشی جوجه؟؟ من با خودش حرف زدم نه تو!

-که اینطور اره ؟

- آرررررره!

رستا: کاملا معلوم بود از اون پسر بی شرفاس، آریا هم انگار نه انگار، خیلی خونسرد
بیشعور

رایان سرشو نزدیک آورد و گفت:

- فقط ببین چطور حالشو بگیره !

- کی؟؟ این؟

رایان با لبخند پیروز مندانه ای گفت:

-اره؛ تماشا کن !

تانیا که انگار داشت فیلم سینمایی میدید اخه هفت صبح این لات کجا بود، اینم شانسه ماست

-مثلا میخایی چه غلطی کنی؟؟؟؟

با صدای داد پسره نگاهم رفت سمتشون

آریا با لحن خونسردی گفت:

- غلطتو تو کردی، که وایسادی داری گوه خوری میکنی!!

-گمشو بابا، حالا دختر خانم میایی بریم خوش بگذره یا نه

آریا دستاش مشت شد و عینکشو پرت کرد روی زمین و سمت پسره قدم برداشت، پسره هم با لبخند زشتی تکیه داده بود به ماشین...

مشتشو جلوی پسره گرفت و گفت:

- اینو واضح میبینی؟؟

پسره گفت:

-اره، خب که چی؟؟؟؟

آریا یه لبخند زد و طی یه حرکت فوری و پر شتاب مشتشو عقب برد و خابوند زیر چشم پسره

-الان دیگه واضح نمی بینی!!

- شما که برای من صد متر زبون داری، چرا الان روزه سکوت گرفته بودین؟؟
هااان؟؟

-تا وقتی شما هستی نیاز نمی بینم خودمو به زحمت بندازم و در ادامه حرفم یه پوزخند کوتاه زدم ..

آریا چشماشو روی هم فشار داد، خیلی جلو خودشو گرفته بود که حرفی نزنه، کاملا معلوم بود ازش

دقیقا مثل اینایی که حق باهاشونه اما نمیتونن هیچ کاری کنن، خیلی سخته واقعا :/
آریا رو کرد سمت رایان و گفت:

-توهم اگه این مسابقه مسخره رو نمیزاشتی الان رسیده بودیم

رایان عین دخترا پشت چشمی برای آریا نازک کرد و لباسو غنچه کرد مثلا دلخور شده تانیا با این حرکت رایان انگشتاشو روی لبش کشید که پخش نشه چون داشت مانتو منو از پشت می کشید که نخنده

تانیا: خب بهتره بریم دیگه

.....

بعد از یه ربع همزمان رسیدیم به پارکینگ کوه از ماشین پیاده شدم و تانی هم همینطور آریا هم از ماشین خارج شد یه لباس آبی هم دستش بود یکم بیشتر که نگاهش کردم شبیه سویشرت بود

پالتوشو در آورد و به جاش سویشرت آبی تیره هم رنگ چشماش پوشید

با نشکونی که تانیا ازم گرفت نگاهمو ازش گرفتم و به تانیا نگاه کردم که گفت:

- میگمااا، امروز به دست دخترای اینجا به قتل میرسیم

تانیا هم هی میخواست ناز خرکی بیاد که موهاش میافتاد تو چشمش و هیچی نمی دید، رایان با صدای بلند زد زیر خنده و تانیا کلاهشو سرش گذاشت

-ایشششششششش، پسره ایکیبری، چاقال خال خال

-هن؟؟؟ چی چی ؟

-هیچی فحش جدید اختراع کردم ...

-زاااااارت

یه چشم غره بهم رفت که منم دیگه نخندیدم ، رسیدیم بالای کوه

اوووه چقدر شلوغ بود، منو باش فکر میکردم فقط مارو خر گاز گرفته هفت صبح بیایم کوه به به چه مردم روشن فکری ...

رایان گفت:

-بچه ها اینجا پیست اسکی داره،مخصوصا که الان برف هم اومده منو امیر میریم اسم بنویسیم کدومتون میاد؟

آریا بی توجه ب حرف رایان رفت یه گوشه و زیر اندازو پهن کرد و این رسما یعنی گوه نخور و ببندش !/

تانیا با شوق گفت:

- اره اره منم هستم، بعد یه نگاهی به من انداخت انگار نظر منم میخواست

چشمامو به علامت اره باز و بسته کردم

بگردم دورش چقد حرف گوش کنه ...

تانیا هم دنباشون رفت و من با لبخند برگشتم که بشینم که یهو یه چیزی افتاد یادم ...!

آریا که نرفت منم که ...

جدال

-خب؟

یه تا ابروشو داد بالا و گفت:

-خیلی حواس پرتی!

-به خودم مربوطه ...

-اون که بله ولی این دفعه شناس آوردین من بودم پسره رو دک کردم...

چشماش رنگ شیطنت گرفته بود و ادامه داد

-دفعه بعد ممکنه بلایی سرت بیاد که نباید..

-شما نگران نباشید ! اونم خودم دک میکنم

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-مثل این ؟

با عصبانیت گفتم:

-دارین منت میزارین؟

با صراحت گفت:

-اره!

-هه، عجب ! چقدر میشه ؟

-پول نمیخوام

-پس؟؟

-تمام تلاشت برای بستن قرداد با فرانسه ...

مچ دستمو یکم مالش دادم چون کوله دستم بود قرمز شده بود ..

-از کجا می دونید تلاش نکردم؟

سریع از جاش نیم خیز شد و با لحن شگفت انگیزی گفت:

-چییی؟؟ یعنی قبول کردن؟؟

به حرکتش که عین پسرای شیطون و تخس بود تمام تلاشمو کردم که نخندم...

مثل اینکه خودش فهمید چه سوتی داده یه اهمی کرد و دوباره بی تفاوت برگشت به حالت قبلیش، ولی هنوز برق شادی رو میشد توی چشماش دید و منتظر بود حرف بزنم منم از قصد چیزی نگفتم و طولش دادم وای خدا چقدر کیف میده نووووش جونت بخور ، حرص بخور...

- نه دقیقا ولی به یکی از دوستانم که تو اون شرکت کار میکنن ایمیل دادم اونم گفت که شرکت مارو تو اولویت قرار دادن ...

همه ی قرارداد هارو تنظیم کردم فقط میمونه...

دوباره از عمدا قط کردم حرفمو چشماش رنگ عصبانیت گرفت ... یا صاحب وحشت الان حمله میکنه، سریع ادامه دادم

-موافقت شما ...

دستشو روی صورتش کشید که لبخندی رو که جا خوش کرده روی لباشو نبینم

-واقعا؟

-بله!

نگاه قدر شناسانه ای بهم انداخت و گفت:

...Thank you madam-

با لبخند کجی گفتم:

(کار سختی نبود جناب)

رایان و تانیا با شور و شوق اومدن سمتمون و رایان با صدای بلندی گفت:

-آریاااااااا آریااا

-بله؟

-پاشین بریم اسکی ...

رستا: رایان من اصلا حوصله ندارم

-ای بابا، آریا تو پاشو حداقل ...

-من میام تشویق میکنم ولی حوصله ندارم

رایان با اخم گفت:

- یعنی چی خب، اه بیا دیگه توهم

آریا چشاشو چین داد و گفت:

-بردار من، منو با این هیکل ببین دارم اسکی سواری میکنم نمیخندن بهم؟

رایان با حالت چندشی به آریا نگاه کرد و گفت:

-والا خوبه انگار ۹۰ سالشه، همش ۲۶ سال /:

- هرچی..

خلاصه بعد از کل کل های آریا و رایان تانیا اومد کنارم و گفت که اونو رایان اسم نوشتن

واسه پیست....

همینجوری داشت توضیح میداد که یهو ساکت شد و به یه نقطه خیره شد ...

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به ...

نهههه، این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

خدایا بدبختی تا کی؟؟

شر درست نشه فقط خدا ...

تانیا با ارنجش کوبید بهم و گفت:

- ر، رستا ...

اون، اون اینجا چیکار میکنه؟؟؟

این کاوه لعنتی اینجا چیکار میکنه؟؟

(کاوه یادتونه دیگه؟؟ اولای رمان!! پیست ماشین...!)

-وای رستا الان میاد ابرو و شرف و هرچی داریم و نداریم به باد میده

- نه بابا غلط میکنه!

-زیاد اس ام اس میداد میگفت تو مال خودم میشی نمیزارم از دستم بری و این چرت و پرتا

-فقط دعا کن همین یه زره آبرویی که پیش این سه تا داریم بر باد نره مخصوصا این آریا که فقط منتظر یه سوتی از ماست

رنگ تانیا سفید شده بود

-نترس دختر چته تو، رنگت پریده

-نباید بپره؟ این روانیه!

-عه؟ شرکت کردی؟

-اره با خانم ایزدی ...

-اوه، تانیا اسکی سواریش عالیه برد با خودشه

آریا ارنجشو گذاشت رو شونه رایان و با نیش خند و پستیژ خاصی گفت:

-امیدوارم ...!

رایان هم با ناز دستشو دور بازو آریا انداخت و گفت:

-خدا شانس بده ، همیشه از این حمایتا مرسی عشقممم!

صدای میکروفن توجهمو جلب کرد

{تانیا ایزدی، رایان رستگار }

تانیا یکم استرس داشت اما وقتی به بازی و برد فکر میکرد نگاهش رنگ بی تفاوتی میگرفت ...

همون آقایی که پشت میکروفن وایساده بود گفت:

-آماده؟؟

تانیا با یه حرکت پرید رو اسکی که جیغ دخترا رفت رو هوا

رایان هم پاشو با ضرب گذاشت گوشه اسکی که توی هوا چرخ خورد و وقتی روی زمین فرود اومد رایان پرید روش..

اینبار جیغ و داد مخلوط دختر پسرا بلند شد...

لبخند روی لب همه بود جز کاوه...

-1...2...3...

تانيا سريع حرکت کرد و رايان هم همين طور...

حال نداشتم بقيشو بينم چون ميدونستم تاني مييره...

واسه همين رفتم نشستم رو تخته سنگي که آريا بهش تكيه داده بود ...

-هميشه تو تفریح ها تنها ميشيني؟

-دستاشو توی جيب سويشرتش برد و با نيم رخ جذابش که رو بهروم بود آروم گفت:

-وقتي کسی نباشه باهش حرف بزوم اره ...

-مگه من مردم داداش؟؟؟

امير نزديکمون شد

آخيني بنده خدا رفته بود دنبال چاي

امير دستشو برد و يه ليوان داد دست آريا و خواست يکي به منم بده که ...

-رستااا

با صداش برگشتم

عهههه کامران خودمون بود دلک کلاسمون، چقدر دلم براش تنگيده بود

-وااااي، سلام کامي چطوري

-عجب رستا خانم پيدا شدی، رفتی سر کار مارو فراموش کردی آيا؟

به حرفش خنديدم و گفتم:

-تنها اومدی؟

- نه با بچه ها اكيپ و زید محترم، کاوه گفت دیده شمارو منم اومدم احوال پرسى

-وايسا بریم يه جا ديگه حرف بزويم

رو کردم سمت آریا و امیر

-اقای رستگار با اجازه چند لحظه برم میام !

امیر: خواهش می کنم، بفرمائید!!

آریا هم با اخم به کامی خیره بود

که کامران اومد جلو و به آریا دست داد و گفت:

-سلام، من همکلاسی رستا هستم، یا بهتر بگم یه اکیپ...

امیر: بله خوشبختم

آریا هم بی میل و به سردی بهش دست داد و از اونجا دور شدیم....

.....

اریا: امیر...!

-جونم؟

-دیدید گفتی رستا دختر پاک و خوبیه

-الانم میگم!

-داداش من به بینایت شک دارم، ندیدی چطور با پسره بگو بخند میکرد ؟

-خان داداش منم به شنوایت شک دارم مگه نشنیدی گفت همکلاسیمه

-واو یادم رفته بود که همکلاسی ها به هم میگن سلاممم دلم برات تنگ شده بود ...

-تو ادم بشو نیستی آریا...

-دوست پسرشه، بین کی گفتم!

-چیزی بینشون نی ، مطمئن باش !

تانیا: آقای رستگار دیدین تلاشتون بی فایده بود!!

-بی فایده نبود سرکار خانم، باهم رسیدیم دلیل نمیشه که شما بردین...

-اوکی هر جور دوست داری فکر کن!

رفتیم سمت آریا اینا که نشسته بودن

آریا گفت:

-چی شد؟؟

رایان: هیچی، همزمان رسیدیم ولی بعضیا ادعا میکنن برنده شدن ..

تانیا چشاشو گرد کرد و گفت:

-اریا بخدا دروغ میگه ، اصلا شانسی نبود

آریا سرش پایین بود و وقتی که تانیا اسمشو بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا کرد

سرشو آورد بالا و با تعجب به تانیا نگاه کرد

تانیا تازه فهمیده بود چه گندی زده خودشو زد به اون راه و گفت:

-وای ناهار کی بخوریم

تعجب چشمای ما بیشتر شده بود اخه ناهار ساعت ۱۰؟؟؟؟؟؟ میخواست جمعش کنه

بد تر

آریا سرشو انداخت پایین معلوم بود خندش گرفته، رایان به آسمون نگاه میکرد و شوت

میزد که نخنده

ولی امیر آزادانه زد زیر خنده رستا هم دستاشو روی صورتش گرفته بود و از خنده شونه

هاش میلرزید...

خلاصه بعد از چند دقیقه جو به حالت قبل برگشت و دور هم نشستیم ...
 رستا نگاهی به آریا انداخت که با اخم بهش نگاه کرد .

هه لابد فکر کرده کامران دوست پسرمه!!

رایان گفت:

-نظرتون چیه بریم زیر اون آلاچیق بشینیم منم برم آب میوه بگیرم؟؟

همه موافقت خودمو اعلام کردیم و رفتیم اونجا نشستیم...

من رو به روی آریا، تانیا هم رو به روی امیر و رایان هم رفت نوشیدنی بگیره ...

بعد چند دقیقه سکوت رایان برگشت!

پنج تا لیوان دستش بود و بهمون داد ..

مشغول خوردن بودیم که بعد چند دقیقه...

-تانیا اینجا چیکار میکنی؟؟؟

-هر پنج نفر با صداش برگشتیم ..

وای نه!!! گامون زائید کاوه بود ! به تانیا نگاه کردم که رنگش پریده بود شاید نمی

خواست جلو رایان بد جلوه بده خودشو ...

رایان با اخم به پسر خیره شده بود آریا بی تفاوت و امیر هم با تعجب ...

- تانیا جان با شما هستم !!

رایان: بفرمائید آقا، شما؟؟

-اوه یادم رفت خودمو معرفی کنم، من رفیق فاب تانیا هستم!!

چییییییی؟؟ چشما تانیا گرد شده بود رایان اخماش غلیظ تر شد و به تانیا خیره شده بود...

تانیا چرا لال شده بود لعنتی؟؟

سعی کردم جمعش کنم ..

-اقا کاوه از همکلاسی های تانیا و من هستن، و بعدش یه چشم غره بهش رفتم و یه نشکون از تانیا گرفتم، به خودش اومد و زبون وا کرد ..

-اگه اینجام به خودم مربوطه، کاری هم دارین همینجا بگین آقای نیازی

همین آقای نیازی غلیظی که تانیا گفت کافی بود برای اینکه رایان اخماشو وا کنه و مطمئن بشه که چیز بینشون نیست ولی با جمله ای که کاوه گفت حتی آریایی که نسبت به همه چی بی تفاوت اخماش تو هم کشید

حتی منم واقعا از اخماش میترسیدم ...

کاوه با لحن تیکه داری گفت:

-نمیدونستم دو تا دوتا رل میزنین، و پسر بازی میکنید، چه کیس های خوبی هم دست گذاشتین!

رایان: خفه شو مرتیکه

- درست صحبت کن اقا!!

-فعلا که تویی داری زر میزنی

آریا تا کارد به استخونش نمی رسید کاری نمی کرد، واسه همین از جا بلند شد که بازم دعوا راه بندازه

کلا عشق دعوا بود این پسر

رستا با عصبانیت گفت:

- بشینید لطفا آقای رستگار، امروز اندازه کافی درگیری داشتین ..

اریا پوزخندی زد...

رایان: یه لحظه با خودم گفتم شاید فامیلی چیزی باشه واسه همین گفتم:

-خانم ایزدی ایشون با شما نسبتی دارن ؟

تانیا سرشو بالا آورد و با قاطعیت گفت:

- اره!!

رستا: تعجبی نکردم چون میدونستم چی میخواد بگه!

رایان: ج، چی؟ چه نسبتی؟؟

آریا دیگه داشت مطمئن میشد که دوتاشون دوست پسر دارن و پوزخند تحقیر آمیزی به رستا زد.

امثال این دخترا فقط ریا و فقط تظاهرن همشون از دم بی شرف ...

-خانم ایزدی گفتم نسبت ایشون چیه؟

کاوه با لبخند به تانیا نگاه میکرد ..

که جوابی که تانیا داد لبخند رو لبشو خشک کرد

-مزاحم !!

آریا ابروهاش بالا رفت و اینبار رستا بود که با پوزخند بهش خیره شده بود ...

کاوه گفت:

-که اینطور خانم ایزدی ...!

-که چطور آقای پیازی؟ (همون نیازی)

با این حرف امیر زد زیر خنده و رایان هم خنده محوی روی لبش اومد، از وضعیت آریا هم که خبر دارین و میدونید بیست و چهار ساعت در چه حاله /:

-خیلی خب، مزاحم اوقات خوشتون نمیشم!!

-بله زود تر ..

کاوه با نیش خند کوتاهی اون جارو ترک کرد!

تانیا یه نفس عمیق کشید

رستا: دیدی چیزی نبود؟

-خفه شو باو داشتم جون میدادم ...

-حالا که زنده ای نکبت!

رایان: خب بهتره بریم دیگه...

-اره بریم...

.....

پایین کوه بودیم که گفتم:

-بریم شرکت؟

رایان گفت:

-اره اون جا غذا سفارش میدم!

-اها اوکی ..

امیر و آریا نشستند پشت ماشین و منم خواستم بشینم که آریا گفت:

-عظیمیان !!

برگشتم و گفتم:

-بله؟

-مراقب باش اینبار با بی دقتی هات نرنی یه ماشین دیگه رو داغون کنی !!

پشت چشمی نازک کردم و نشستم پشت فرمون ..شتر

بعد چند دقیقه تانیا گفت:

- رستا

-بلی؟

-میدونی کاوه چی بهم گفت؟

-چی گفت؟؟

-گفت هر جور شده به دستت میارم !!

اینارو همه پیامک داده بود ..

حالم بهم میخوره بخدا، اینبار جلو اینا تونستیم جمعش کنیم، اگه فکر خاک بر سری

بکنن در موردمون چی؟

-اول اینکه زندگی شخصی تو به هیچ احدی ربطی نداره! چه برسه بخوان حرف هم

بزنن، تو واسه گوش دادن به حرف مردم به دنیا نیومدی، اونا همیشه یه چیزی برای زر

زدن دارن، و راجب کاوه هم باید بگم هیچ گوهی نمیتونه بخوره!

تانیا ساکت و ایساده و حرفی نزد...

دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم واسه همین گفتم:

-میگماا

-بگو

-خیلی حال کردم!

-از چی؟

-رایان بد روت غیرتی شده بود ها

خواست شروع کنه به دادو بیداد ولی مثل اینکه یه چیز دیگه به ذهنش رسید و گفت:

-این قبول، ولی به خاطر من که نگرفت طرفو تا سر حد مرگ با مشتم بزنه ...!

اشغال گاو

بهترین راه رو انتخاب کرده بود برای تلافی کردن حرفم

اخمامو تو هم کشیدم و به جلو خیره شدم

-چیه بادت خالی شد خاهرم؟

دیگه چیزی که عوض داره گله نداره :))

پیچ خیابون شرکت رو دور زدم و گفتم:

-میخواستم فقط حالت عوض بشه!

چشمکی زد و گفت:

-تاباشه از این لطفا ... که یهو

ماشین رایان یهو پیچید جلومون و رایان و امیر با داد اسم آریا رو صدا زد

یاخدا چی شده مگه

رستا: از ماشین پیاده شدیم و سمت ماشین اونا رفتیم، آریا آروم تکیه داده بود به
صندلی عقب و رایان بطری اب رو بهش میداد ...

امیر با عصبانیت قرص و داد به آریا و گفت:

-از بس کله شقی، این همه استرس کوفتی چیه به خودت میدی که قلبت درد بگیره د
اخه بیشعور

زکییییی، همینو کم داشتیم، نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم که اتفاق بدی
نیافتاده....

(یک روز بعد)

رستا: توی اتاقم (محل کار) نشسته بودم که صدای داد و بیداد زنی رو شنیدم

وووووق چه با ناز هم حرف میزد ..

حس فضولیم فوران کرد هیچ رقمه نمیتونستم جلوشو بگیرم...

به درو دیوار نگاه میکردم و فکر میکردم که چطور برم بیرون ...

یهو فکر ی به سرم زد، فوری چندتا پرونده برداشتم که بهونه داشته باشم و آروم رفتم
پشت در اتاق آریا فالگوش وایسادم و به مکالمه هاشون گوش دادم:

-شیدا، برای چی اومدی اینجا؟

-خودت میدونی چرا اینجام!

-هر حسی کوفتی بوده، هر رغابتی بوده، مال اون گذشته لعنتی بوده، مال اون پسری بود
که پنج سال پیش کشتمش، میفهمی؟ من مرتکب به قتل یه احمق بی عقل شدم، اینی
که جلوته همون قبلی نی، میفهمی؟

-اریا جانم، من الان برگشتم، میفهمم چه قدر درد کشیدی، برگشتم تا باهم ادامه بدیم،
مثل قبل...! همون جور که بهم علاقه...

-هیسسسس، ادامه نده شیدا، تمومش کن!

-چيو تموم کنم اریا؟؟ من عاشقتم، دوست دارم، بفهم اینو!!

آریا از روی پیرهن چنگی به قلبش زد و چشماشو به هم فشار داد معلوم بود جو سنگینی رو داره تحمل میکنه، درست عین وقتایی که از شدت حرص نه میتونی داد بزنی نه گریه کنی فقط باید قورتش بدی و این فشار قلبشو به درد آورده بود، نفساش به شماره افتاده بود با این همه فشار باز هم ابهتشو حفظ کرد و نعره کشید:

-خفهههههه شووو، اینا همش فیلمه نه؟؟؟ بازی جدیدته؟؟؟ میخوایی دوباره همه چیمو از چنگم در بیاری؟ میخایی دوباره همه چیمو، قلبمو، خانواده مو شرکتمو ازم بگیری باز؟؟ این بار برای کدوم نقشه ات داری بازیگری میکنی؟؟ زمانی که منو زرتی بستری میکردن کجا بودی؟؟؟

-اریا آروم باش قرمز شدی، آروم باش

-برو بیرون، حنات دیگه رنگی نداره..!

-آری..

-گفتم برو بیروووووون!

شیدا اون روی اصلی خودشو نشون داد و گفت:

-هه، اوکی این حرفاتو وقتی به آقا جونتم گفتم ببینم باز میتونی اینجوری قد علم کنی جلوم!

-تو اول مراقب باش پدیکور ناخنت بهم نخوره بعد وایسا جلوم زر زر کن!

رستا: همین جوری داشتم گوش میدادم و از شانس بسیار بسیار خوشکل موشکل من و لطف درخشان پروردگار

یهو در وا شد و با مخ نزدیک بود برم تو کاشی های بی شعور و زیبای روی زمین که

ولی سریع خودمو جمع کردم و صاف ایستادم و سرمو آوردم بالا

یه دختر مانتو زرد کوتاه با شلوار فوق العاده جذب که به نظرم با بیکینی میومد راحت تر بود خاهرمون!

با کفشای ده سانتی قرمز جیغ و موهای هایلایت شدش، و دماغ زشت عملیش

البته قیافش نشون میداد قبل از همه عمل و پروتز قیافش قشنگ بوده ولی خب زده ریده توش لعنتی با این حجم از پروتز بره استخر رو آب شناور می مونه!

به جون تانیا میخاستم بیارم بالا ولی خیلی سه میشد دیگه...

دختره تا منو دید با اون دهن گشادش و لبای شتریش

(البته اونقدر هم زشت نبوداا ولی من دیگه عصبی ام درک کنید : /)

گفت:

-تو کی هستی ؟ نکنه دوست دختر جدیدشی؟؟

با پوزخند گفتم:

- نه اختیار داری من علاقه ای به تصاحب جایگاه شمارو ندارم !

-خیلی پرویی! بی شخصیت!

-خواهش میکنم پرویی و بی شخصیتی از خودتونه!

دختره ی وحشی دستشو آورد بالا که بزنه ظاهرا و خاستم جا خالی بدم... که یکی از پشت دستشو پیچوند و گفت:

-قلم میکنم دستی رو که روی رفیقم بلند شه!

سرمو آوردم بالا و با دیدن تانیا لبخندی روی لبم اومد، اینقدر جیغ جیغ کرده بود که رایان و تانیا هم اومده بودن واحد ما ..

نگاهی به شیدا انداختم که از ده تا فحش بد تر بود و تانیا با ضرب دستشو ول کرد ...

آریا با لبخند پیروزمندانه ای به منو شیدا نگاه کرد ...

و شیدا هم به آریا گفت:

- جی افته؟ (دوست دختر)

-یادم نمیاد جایی امضا کرده باشم که باید بهت جواب پس بدم!

شیدا با حرص گفت:

-هه، باریکلا خوش سلیقه هم که هستی و روبه من گفت:

-نچرالی دیگه؟

خواستم جوابشو بدم که تانیا زد زیر خنده و گفت:

- نه عزیزم، اصلا نچرال تر از تو مگه وجود داره؟ اصلا من دیدمت مدیونی اگه فکر کنی افتادم یاد نیکی میناژ ...

رایان هم زد رو پیشونیش و غش کرد از خنده، آریا هم با لبخند کجی نگاهمون میکرد...

شیدا با عصبانیت گفت:

-نمیزارم، نمیزارم ازم بگیرنت، تو مال منی آریا! خودم میسازمت

تانیا گفت: جون، بسازش، یه وقت وسیله کم نیاری اوسا

شیدا کیفشو روی شونش انداخت و رفت که با صدای بلند جوری که بشنوه گفتم:

-بسته بندیش میکنیم تا هر وقتی که اومدی به نام خودت کنیش، تازه بمونه!

رایان دیگه ولو شد رو مبل و گفت:

-بیشعور بلد نیست درو عین ادم ببنده، بعد اومده درخواست عشقولانه میکنه، انتر برقی و شارژی ...

تانیا هم به علامت تایید کردن حرف رایان سرشو تکون داد ..

انگار همه خبر داشتن جز من!

رایان: رستا به تو که چیزی نگفت؟

- نه خواست بزنه که تانی حالشو گرفت...

رایان مثل اینکه یهو یادش اومد و با عصبانیت به آریا گفت:

-اگه خانم ایزدی هم نمی رسید تو عین مجسمه نگاه میکردی تا بزنش؟

-خانم عظیمیان خودشون جوابشو دادن نیازی به من نبود ...

با این حرف پوزخندی روی لبای رایان جا خوش کرد و اومد سمت آریا و گفت:

-آفرین!

-به چی؟

-غیرت!

آریا خنده هیستریک (عصبی) کرد و گفت:

-اندازه کافی عصابم خراب هست، تو دیگه بد تر خرابش نکن، خب؟؟

رایان سمت واحد خودش رفت و تانیا هم بعد چند دقیقه رفت ...

منم خواستم برم تو اتاقم که آریا گفت:

-اینا چیه دستتون؟

-چند تا قرار داده آوردم امضا کنید..

داخل اتاقش شد و درو باز گذاشت

-بیا داخل ..

رفتم تو و درو هم بستم، پرونده هارو روی میز گذاشتم و از میز فاصله گرفتم

آریا پشت میز نشست و عینک مطالعه اشو به چشمش زد و با اخم مشغول بررسی شد..

-فالگوش وایساده بودین؟

-هن؟ معلومه که نه، مسائل شخصی شما به من چه ربطی داره که فالگوش وایسم ! (اره ارواح عمه ترامپ)

-آهان، پس واسه همین وقتی در باز شد هول شده بودین و نزدیک بود کله ملق بشین؟
-نه، اومده بودم که در بزنم، یهو در باز شد و قطعا ادم هول میشه دیگه! و کاملاً اتفاقی بود...

بیخیال پرونده ها شد و دست به سینه به صندلی تکیه داد

-اوه چه پدیده نادری ..!

-بله دیگه!!

-لابد قند تو دلت آب شده وقتی فکر کرده دوست دختر منی !

چند لحظه حرفشو تجذیه کردم، و بعد با صدای بلند زدم زیر خنده، لعنتی هرکاری میکردم خنده ام بند نمیومد وسط خنده هام بریده بریده گفتم

-ش ، شما چی فکر کردین؟؟ بخدا اعتماد به نفسی که شما دارین، نیوتن وقتی جاذبه رو کشف کرد نداشت، عجب بابا عجب ...

-چرا؟ هر دختری امروزه با کسی مثل من باشه...

-شاید، ولی من نه !

- یعنی میخوای بگی دوست نداری با من باشی؟

- معلومه که نه!

- واقعا عزیزم؟

این عزیزمو با پوزخند گفت

رو میز خم شدم پرو تر از خودش گفتم:

-اره، گلم!

سرشو جلو تر آورد که نفسم حبس شد ابهت چشماش واقعا دل ادمو می لرزوند

نگاهش چرخید روی لبام

ضربان قلبم تند شده بود یه تا ابروشو بالا داد با شیطننت یکم دیگه اومد جلو، قلبم

تند تر زد

-منو پس میزنی ولی قلب چرا اینقد تند میزنه??

-توان نگاه کردن به چشماشو نداشتم، رستا چته تو دختر، آروم باش...

سرمو آوردم بالا و با نگاهی سرد بهش خیره شدم، از عمد یکم سرمو بردم جلو تر که اریا

رفت عقب

پوزخندی به حرکتش زدم و گفتم:

-بهتره وقتی جرعت کاری رو نداری، الکی بحثشو پیش نکشی!

محلث حرف زدن بهش ندادم و از اتاق بیرون اومدم

سمت اتاقم حرکت کردم و با خودم میگفتم:

-یه آدم اخه مگه چقدر میتونه بیشعور باشه؟؟

چی فکر کرده خدایی؟

نه چی فکر کرده هان؟؟

جلو آینه اتاق وایسادم و به خودم نگاه کردم

-من رستا عظیمیان، عاشق شم؟؟ اونم با این همه غرور، عاشق بشم واقعا؟

اونم عاشق کی؟؟ یه پسر خودخواه مغرور از خود راضی، معلوم نیس چندتا دختر دست به سر کرده..

زرشکککککک، عاشقی کیلو چند بابا

ولی منظورش از پنج سال پیش چی بوده؟ اون حرفایی که به شیدا میزد چه معنایی داشت؟؟

هوووو ف اصلا به من چه !

.....

تانیا: جدی میگین آقای رستگار؟؟

آخی، پس بگو جریان چیه!!

واسه همینه که دیگه آریا هم حاضر نیست قبولش کنه، و نسبت به همه دخترا اینجوریه!!

-اره دیگه ...

با تموم شدن حرف رایان به خودم اومدم..

-خیلی بد بود و غم انگیز...

-اهوم!!

-پس واسه همینه که همیشه بد اخلاقه؟

-من که زیاد به دل نمیگیرم، آریا درسته زیاد عصبی میشه و قاطی میکنه، اما قلبش مثل آیینه صافه و هیچی تو دلش نیست! و لازم به ذکره که بگم با من هیچوقت بد نشده!

-خب بابا فهمیدم تو خیلی خوبی و خاصی...

- نه بی منظور گفتم!!

همزمان یه خانم در زد و گفت:

-خانم ایزدی، یه آقای وایسادن تو محوطه سالن کارتون دارن ...

- با من؟؟

-بله!

-خیلی خب الان میام ...

رایان گفت:

-قرار بوده با کسی ملاقات داشته باشین؟

-امروز نه، ولی فردا با مترجم شرکت خارجی لندن قرار داشتیم..

خودمم تعجب کرده بودم اخه کدوم پسری میاد دیدن من اونم تو این وقت کاری ...

رایان: تانیا رفت اما من هنوز مشکوک بودم واسه همین از مانیتوری که به کل ساختمون وصل بود نظاره گرش بودم...

تانیا: از پله ها پایین رفتم یه آقای خیلی خوشتیپ پشتش به من بود ...

-بفرمائید کاری دارین؟

ا ا این اینجا ا چ چ چیکار میکنه خدایا! این چرا از رو نمیره خودت کمکم کن !!!
استرس گرفته بودم، یا خود خدا!

-سلام تانیا، خوبی؟

-اسم منو نیارید آقا، چی از جون من میخوایی؟ چرا ولم نمیکنی؟ اینجا محل کار منه منو
با تو ببینن فکر بد میکنن!

-مهم نیست! مهم اینکه من دوست دارم!

بلند بگم؟؟؟ میخوای بلند بگم که همه بفهمن؟ هااان؟

استرس گرفتم و گفتم:

- کاوه! خواهش میکنم، اینجا جاش نیست!!

-پس کجا جاشه؟

-خب، خب بزار بعدا حرف میزنیم، الان نه!

-باشه، حرف میزنیم، ولی الان!

-میگم الان نه چرا اذیت میکنی؟

-چرا اذیت کنم خوشگلم؟

حیف که محل کارم بود وگرنه یدونه نر و ماده میزدمش..! ولی خب همینجوریش هم
زیاده روی بود...

با لبخند زورکی گفتم:

-خیلی خب بریم، تو ماشین حرف میزنیم!

گوشیم تو جییم بود به رستا پیام دادم که خودم میرم خونه و همراه کاوه رفتم سمت ماشین...

همین که توی ماشین نشسته بودیم با حرص گفتم:

-بار آخرت باشه به من میگی خوشگلم!

-اوه، چقدر خشن تو که خوب بودی...

-یه بار دیگه مزاحم شی زنگ میزنم ۱۱۰

- تانیا..

-خانم!

-تانیا خانم، من دوست دارم، بفهم اینوا!

-چقدر تو وقیحی! عشق یه طرفه به جایی نمیرسه...

-ولی من به عشق بعد ازدواج اعتقاد دارم ..

-هه، من به هیچکدومش، نه عشق، نه ازدواج!

-کاری میکنم که توهم عاشقم شی!

-زکی، اگه حرفات تموم شد من میرم!

با عصبانیت گفت:

-میری پیش رایان جونت؟

با پرویی گفتم:

-اره میرم پیش همون!

-پس، (نه) حرف اخرته؟

-حرف اولو و آخرمه...!

-خیلی خب خانوم کوچولو خودت خواستی!

-برو بابا، خواستم درو باز کنم که قفل مرکزی ماشین رو زد و در قفل شد!

-همینطور که درو باز و بسته میکردم میگفتم:

- کاوه چیکار میکنی درو باز کن..

ماشین روشن کرد و گاز داد و گفت:

-نشونت میدم دور زدن من یعنی چی، وقتی شرعا و قانونن زن من شدی میفهمی!

- کاوه تروخدا، وا کن درو

- اره التماس کن، التماس کن خوشم میاد..

خواستم جیغ بزنم و گوشی رو بردارم و زنگ بزنم که با دستمال سفید رنگی که جلوی
دهنم گرفت، هیچی حس نکردم جز سیاهی مطلق.....

.....

رستا: قلبم تیر کشید یه لحظه و صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

"رستا من خودم میرم خونه"

دلشوره گرفتم، تانیا که هر روز با من میرفت الان چی شده؟

با تقه ای که رایان به در وارد کرد حواسم جمع شد

-بله؟

- رستا، ایزدی با اون پسره، کیوی بود کوالا بود چی بود اسمش

با صدای بلند گفتم:

رایان با صدای من از جا پرید و گفت:

-مرض روانی، اره همون، چرا داد میزنی؟ نمیگی بچم سقت میشه شوهرم با اوردنگی از
خونه میندازم بیرون؟؟؟

واسه چند لحظه حرف تانیا تو مغزم اکو شد

"به هر قیمتی شده به دستت میارم"

وای نکنه، نکنه...!!!

- رستا چی شده؟

-ر را رایان تا تانیا

-تانیا چی؟ د بگو لعنتی!

سریع کیفمو برداشتم، باید برم

-کجا؟؟ چی شده میگم به منم بگووو!

-رایان چرا گذاشتی بره؟؟؟ چرا گذاشتی با اون عوضی بره؟ اگه بلایی سرش بیاره چه
گوهی بخورم؟

-منظورت چیه؟ یعنی چه بلایی سرش بی...

دست رایان تو هوا معلق موند و حرفش نیمه کاره موند و تا تهش رفت ...

لحنش بوی نگرانی گرفت و با اخم گفت:

-ماشینو روشن میکنم بیا!!

و با خودش زمزمه میکرد:

-لعنت بهت رایان لعنت بهت، هی زرتی دم از غیرت میزنی ای خدا منو بکش با کف دست روی پیشونیش میزد و میگفت

-را، یا، نو، بُ، کش

اگه اتفاقی براش بی افته چی؟؟؟ خودم با دستام اون کاوه لعنتی رو خفه میکنم..! خنده های تانیا جلوی چشماش رد میشد مثل یه فیلم، موهای لختش توی کوه وقتی شال از سرش افتاد

لاتی حرف زدنش

همه ی این خاطره ها دست به دست هم داده بودن تا بغض ۷ ساله رایان بشکنه و سبیک گلوش بالا پایین بشه!

چشماش پر از اشک شد ولی غرورش اجازه ریختن نمیداد ...

رستا: سوار ماشین رایان شدم و اون هم بی درنگ حرکت کرد، بهش گفتم:

-الان داری کجا میری؟

-نمیدونم فقط باید برم....

-برو خونشون، شاید اونجا باشه...

.....

بی رمق در ماشینو باز کردم

رایان: چی شد؟

-خونه نبود...

رایان با مشت کوبید روی فرمون!

از استرس داشتم میمردم، گوشیم زنگ خورد، ناشناس بود ...

-بله؟

- به به، خانم عظیمیان!!

-عوضی، تانیا پیش توعه؟

- درست صحبت کن وگرنه قط میکنم ..

رایان اشاره داد که ملایم تر حرف بزنم!

-خب؟

-کسی که منو دور بزنه خودش میدونه چه بلایی سرش میارم ... و بعد صدای قهقهه
چندش چند نفر از اونور تلفن بلند شد ..

رایان گوشی رو گرفت و داد زد:

-یه تار مو ازش کم شه، خودم مرگتو جلو میندازم

-وای ترسیدم!

-همینم درسته!

-بهتره زر زر نکنی عصاب ندارم...

-چرا تانیا رو نمیفرستی بره خونه؟

-من عاشقشم، میخوام پیشم بمونه!

خواستین بیا خودت ببرش! ادرسو میفرستم...

گوشی قط شد و صدای اس ام اس اومد

(شهرک غرب)

رایان: خارج از تهرانه!

رستا تازه متوجه هول شدن رایان شد

اصلا چه دلیلی داشت که نگران تانیا بشه؟

تلفن رایان زنگ خورد

-الو؟

-معلوم هست شماها کجاییں؟

-ب،ب بین آریا ...

-رایان چی شده؟

-تانیا رو دزدیدن!

-چییبیبیی؟ رایان باز داری شوخی میکنی؟

گوشی رو از دست رایان گرفتم و خودم جوابشو دادم

-بین آقای نسبتا محترم، همیشه همه چیز شوخی نیست، این موضوع هم شوخی بردار نیست، الانم مزاحم نشو...

قط کردم، دوباره زنگ زد

-بعلمهههه؟

با صدای بلندی که پرده گوشم قطعاً پاره شد گفت:

- د آخه مگه مرررررض داری دختره روانی؟؟

- اره دارم چند کلیو میخوایی؟

-الان كدوم گورى هستين، آدرس بدین پیام... خواستم قط كنم كه با شدت بیشترى داد زد و گفت:

-عظیمیان، قط كنى دستم بهت برسه دندوناتو خورد میکنم
-فعلا كه نمیرسه!

دوباره خواست داد و بیداد بكنه كه گفتم:

-باشع عصبى، باشه مشكل دار، الان میفرستم برات !

گوشیو قط كردم و به رایان نگاه كردم

-رستا، كاوه اون قدر بى شرف نیست كه بخواد....

-از همه كس همه چیز بر میاد !

سرشو گذاشت روی فرمون...

خدایا تانیا رفیقم نیست، خواهرمه، خودت كمك كن بلایى سرش نیاد!

.....

با تقه ای كه به شیشه خورد سرمو بالا آوردم

لعنتى، تو چرا اینقد خوش تیپى

شیشه رو رایان پایین داد و آریا سلام كرد

رایان: بیا بالا بریم!

-پس ماشین خودم؟

-پارك كن!

جدال
-اوکی...

پیاده شدم و رفتم سمت صندلی عقب ماشین که اریا رفت و جلو نشست!

-داداش اگه حالت خوب نیست من رانندگی کنم!!

- نه خوبم!

عطر تلخ و سرد آریا تا مغز استخونم میرفت، بیشعور عوضی تیپ مشکی زده بود
افسرده، ولی خب همیشه هم تیپ هاش بهترین بودن!!

همینجور که از توی آینه جلوی ماشین داشتم بهش نگاه میکردم

توی یه لحظه نگاهمو غافل گیر کرد و مچمو گرفت، شتتتت، ریدی!

بین ابرو های پر پشت جذابش گره انداخت و با چشمای نافذش برام خط و نشون
میکشید

بره گم شه بابا، بقره(فحش عربیه، یعنی گاو)

تانیا: با سطل آبی که روم خالی کردن چشمامو باز کردم

چقد بدنم درد میکرد، چهار پنج تا غول تشن وایساده بودن بالا سرم لباسم خاکی شده
بود، یهو یادم افتاد کجام

جیغ بلندی زدم که یکی از همون مردا زد تو گوشم و لبم پاره شد و خون اومد...

در باز شد:

-به به، خانم خانما وقت خواب؟

-بیشرف بی همه چیز، منو کجا آوردی؟

یکم بیشتر زوم شد روی قیافم

-گوشه لب ت چی شده؟

-هه، زکی کار زیر دستاته!

با صدای بلند به بادبگاردا گفت:

-مگه نگفتم حق ندارین بهش آسیب بزنیدددددددد؟

کار کدومتون بود

همه بادبگاردا ساکت بودن...

-د میگم کدومتون گوه خوری کرده؟؟؟؟

یکی ازشون گفت:

-آ، آقا بخدا من، من فقط

اجازه حرف زدن بهش نداد و اسلحه شو سریع در آورد و یه گلوله خالی کرد تو مخش....

جیغ بلندی زدم و چشمامو بستم

-ت، ت تو کش، کشتیش؟؟

اسلحه شو گذاشت تو جیبش، یکی دیگه از بادبگاردا گفت:

-آقا، اکبرو زدین!

-میخوای تو هم بفرستم پیش اکبر؟

اومد سمتم...

- به من نزدیک نشو، به من نزدیک نشو عوضی!

-ادم با شوهرش اینجوری حرف نمیزنه!

به لباسام نگاه می کردم، سالم بودن، خدارو شکر

کاوه منظورمو فهمید، قهقهه بلندی زد و گفت:

-نترس، هنوز کاری نکردم، اما به زودی ...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و تف انداختم تو صورتش، که صورتش متمایل شد ...

عصبانی شد و فکمو گرفت و فشار داد

اسلحه رو آرام گذاشت روی سرم

-میدونی اگه باهام راه نیایی، چیکار میکنم؟؟؟

-سرمو بیشتر به اسلحه فشار دادم و گفتم:

-شلیک کن، به درک، بهتر ازاینکه پاکیمو بگیری، د شلیک کن لعنتی!

اسلحه رو هدایت کرد سمت شقیقه ام...

چشمامو بستم، انگشت اشارشو گذاشت روی ماشه و آرام آرام سعی داشت عقب

بکشه....

مرگ و جلوی چشمام میدیدم، خدایا رستارو دست خودت سپردم، ازش مراقبت کن ...

و با صدای شلیک رعد آسایی که شد چشمامو محکم فشار دادم و سرم سوت کشید

بعد چند دقیقه چشمامو باز کردم، دردی احساس نمیکردم و این یعنی هنوز زنده ام، یا

شاید رفتم بهشت با حوری بوریا

چشمامو باز کردم و دیدم دست کاوه توی هوا معلق مونده

-آقا، آقا صدای شلیک از توی باغ اومد

-برین چک کنید، الان میام...

کاوه روبه من گفت:

- وقتی میگم دوست دارم، یعنی همه چیز تو میخام، واسه امشب خودتو آماده کن، برنامه ها دارم و از اتاق بیرون رفت

چشماتو بهم فشردم که قطره ای اشک ازشون سرازیر شد

.....

آریا: الان ادرسو دارین؟

رستا: نه، زنگ زدیم تو بیایی دور هم جمع باشیم به یاد قدیم...

خواست حرفی بزنه که رایان گفت:

-خارج از شهره...

آریا با پوزخند گفت:

- ولی من هنوز باورم نشده، چطور خانم ایزدی رو از شرکت دزدیدن!

رستا: از یه طرف حالم برای تانی بد بود از یه طرف این در نوشابه ی پدرسگ میرفت رو مخم

-کلا شما حرف نزنی سنگین تری!

با پوزخند و ته عصبانیت گفت:

-اینو خودت گفتی یا دیالوگ دادن بهت؟

- نه دیالوگ دادن!

-گفتم عقلت نمیرسه !!

رایان: میشه خفه شید؟؟؟؟

تروخدا بسه، الان اصلا شرایط مناسبی نیست!

آریا از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به حسابت میرسم!

-هیچ کاری نمیتونی بکنی!!

رایان پیاده شد به ماشین تکیه داد ماهم پیاده شدیم، یکم تمرکز لازم بود...

از جفتش رد شدم و زیر لب گفتم:

-فسیل خودخواه!

مچمو گرفت و منو یهویی چسبوند ب خودش و زیر گوشم با نفساش که بدنم و می لرزوند گفت:

-تکرار کن حرفتو!

-گفتم فسیل خودخواه

لباشو بیشتر نزدیک کرد و با تن صدای آرومی گفت:

- ی بار دیگه !!

ضربان قلبم به تپش افتاد و از زیر دستاش خودمو بیرون آوردم که گفت:

-حتی وقتی بهت دست میزنم ضربان قلبت اوج میگیره، بیجنبه نباش!

-نه حاجی من بی جنبه نیستم، فقط قلبم حساسیت داره ب ادمای انتر و از خود متشکر، مفهوم شد؟؟؟

.....

حدودا ساعت ۹ شب بود رسیدیم، یه ویلا بود وسط یه باغ بزرگ تقریبا مثل جنگل بود لعنتی!!

آریا سویشرت مشکیشو پوشید یه دست کشای مشکی مخصوص هم پوشید موهاشو داد عقب و کاپ کلاه مشکی هم سرش گذاشت، خدایا این آخر منو روانه قبرستون میکنه، ار اخلاق سگش بگذریم

تیپش نایسه بیشرف...

اریا: همینجاست؟

رایان: اره ...

رستا گفت:

-اینجا بیشتر شبیه ویلاس...

-آره مواظب باشین

آریا جلوی من بود رایان هم همینطور وارد حیاط شدیم همه جا تاریک بود یکم ترسیدم رسیدیم نزدیک در ورودی

دوتا آدم نره غول وایساده بودن دم در آریا با صدای آرومی گفت:

-سمت راست برای من

رایان هم گفت: منم ترتیب اون یکی رو میدم ...

رستا: ببخشیدا، ولی میشه بگید من الان نقش برگ چغندرو بازی میکنم؟

آریا گفت:

-نکنه توهم میخوای ادم بکشی؟؟

-نه، اختیار داری آدم کشتن مختص شماست...

ولی من که نمی تونم تنها وایسم

رایان: تو هم بیا ...

آریا: چی چيو توهم بيا

تو مسئوليت قبول می کنی؟؟

رایان: اره بزار بيا ...

خواست حرفی بزنه که رایان گفت:

1-2-3..

اریا از پشت گردن یارو رو گرفت و با پاهاش زد ناکجا آباد طرف که بی هوش شد ...

رایان هم طرفو شل و پل کرد و دوتاشون راه افتادن

اما من یکم عقب گرد کردم و بالا سر اون دوتا غول گفتم:

-برادران، انا الله و انا علیه راجعون ..

بعدش حرکت کردم ...

رایان در اصلی رو آروم باز کرد که دوتا راه رو بود

زرشک، همینو کم داشتیم...

رایان: من تنهایی میرم، تو و رستا باهم

اریا: نمیخاد رایان من خودم تنهایی میرم

رایان در گوش آریا یه چیزی گفت که اریا قبول کرد ...

رایان با لبخند دور شد و آریا دستمو گرفت

برای اولین بار

آتیش گرفتم

دستمو توی دستای مردونه اش گرفت و منو دنبال خودش کشوند...

نزدیک به هم قدم برمی داشتیم...

درست شونه به شونه هم دیگه...

یه لحظه سر جاش وایساد

احساس کردم صدای قدم های کسی میاد...

آریا دستشو از دست من کشید و سریع یه گوشه قایم شد

الحمدلله منم عین بز وسط وایساده بودم

که یهو یکی دستمو کشید

خواستم جیغ بلندی بزنم که چشمامو باز کردم دیدم اریاس، دستشو روی دهنم گذاشته بود...

-دختره کله شق، میخایی خودتو به کشتن بدی؟؟

رسماتو بغلش بودم

قسمتی از دیوار که فرو رفتگی کمی داشت و جا برای یه آدم بود به زور منو چسبونده بود به خودش ...

دستشو از روی لبام برداشت که نفس عمیقی کشیدم دستم گیر کرده بود پایین خیلی جا تنگ بود ...

آریا آرام دستمو آورد بالا و گفت:

-هیسس!

نفساش به پوست صورتم میخورد و تنمو به آتیش میکشید ...

دستشو روی کمرم گذاشت و منو به خودش فشار داد که جامون یکم باز تر بشه....

قلبم بی قرار خودشو به سینهام می کوبید...

تا آریا خواست بره بیرون بازو های عضلانیشو گرفتم ...

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد

کاوه دور تر شد و خدارو شکر پیگیر نشد

آریا نفس عمیقی کشید ...

با لکنت زبون گفتم:

-ی، یعنی چی میخواد ترتیب منو هم بده؟

یا صدای بم مردونش گفت:

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

درضمن حواست باشه، من نمیخوام بمیرم...

-خب بابا!

-یه بار دیگه اشتباه کنی، خودم میدمت دست کاوه و الفرار....

-چه انسان بیشوری

فشار دستاشو روی کمرم بیشتر کرد، جوری که احساس کردم استخوانام خورد شد...

- درست حرف بزن، اگه من نبودم که الان تو

-جمع کن باو ...

.....

رایان: چراغ قوه رو گرفتم روی دیوار ها

همه جا تاریک بود، نمی‌دونستم کجا دارم میرم....

- به به، جناب رستگار، راه گم کردی؟

سریع برگشتم، کاوه بود ...

به خشکی شانس، چرا قیافش اینقدر فرق کرده؟؟

چرا اینقدر آشنا میزنه؟؟؟؟؟

دفعه قبل زیاد به صورتش دقت نکردم اما الان زوم صورتش بودم

نههههههههههه، این امکان نداره!!!

کاوه با پوزخند گفت:

-هه، چی شد؟ شناختی بلاخره؟؟؟

خیلی وقته که باهات حرف نزدم!

الان خیلی فرصت خوبیه که کینه گذشته رو جبران کنم برات، جناب رستگار

رایان هنوز ناباورانه به کاوه خیره شده بود

امکان نداشت اون باشه، هیچ رقمه تو کتتش نمیرفت، این همه سال که نبود الان از کجا پیداش شده؟؟

رایان سمتش حمله ور شد، که بادیگاردا ریختن و جلوشو گرفتن

-عوضی پست فطرت، کدوم گوری بودی تاحالا؟؟؟ چطور فرار کردی؟؟

-بهتره محترمانه تر حرف بزنی، اگه خواهرت الان زنده بود، من شوهر خواهرت بودم....

-خفه شو عوضی خواهرم؟؟؟؟ هه خواهرمو تو فرستادی سینه قبرستون، تو عوضی بی همه چیز، چطور تونستی؟؟ هاااان؟؟

-من نکشتم خواهرتو، اینو بفهم!!

رایان بازو هاشو از توی دست اونایی که گرفته بودنش کشید و با بغضی مردونه گفت:

-چرا، تو اشغال مسمومش کردی، تا رسوندیمش بیمارستان مرددد، روی دستای خودم تموم کرد، زره زره جون دادنشو خودم میدیدم و هیچ کاری نمیتوستم بکنم براش ...

با صدای بلند تری ادامه داد:

- الان میخوایی ایزدی رو بدبخت کنی؟؟

این بار نوبت اونه؟؟ نه دیگه، بهت این اجازه رو نمیدم...

کاوه با لبخند مزخرفی گفت:

-میتونم بپرسم کی میخواد جلو منو بگیره؟

- اره، خودم!

-مگه قرار نبود با عظیمیان بیایی؟

- نه اون نیومد...

-تو گفتی و من باور کردم، بعدش به آدماش دستور داد که کل ویلا رو دنبال اونا بگردن...

-ایزدی کجاست؟

- الان میبرمت پیشش، برادر زن عزیزم

رایان چشماشو از شدت عصبانیت بهم فشار داد و فعلا باید سکوت میکرد ...

در اتاقی رو باز کرد و رایانو توش انداخت و درو بست، پشت در گفت:

-اگه خواستی تو میتونی جای من ترتیبشو بدی !

رایان با لگد زد توی در و گفت:

-خفه شو پدرسگ!

به گوشه اتاق نگاه کرد و متوجه تانیا شد که گوشه دیوار افتاده بود

سمتش قدم برداشت، بی اراده، حرکتاش دست خودش نبود، هر لحظه امکان داشت که بغلش کنه ...

قیافه یلدا جلوی چشمش رد میشد، دستشو روی قلبش گذاشت تا غم چندساله خواهرشو کم رنگ تر کنه...

-خانم ایزدی، خانم ایزدی

تانیا آهسته چشماشو باز کرد، چون تار میدید فکر کرد کاوه است، سریع تو خودش جمع شد و گفت:

-کاوه، ولم کن، کاری باهام نداشته باش!

رایان زیر لب گفت: یعنی این بیشرف اینقد اذیت کرده!

-منم، رایان، کاوه نیستم!

تانیا آهسته چشماشو باز کرد

-آ، آقای ر، رستگار

گریه محلت ادامه حرف زدنو بهش نداد و دونه دونه اشکایی میریخت رایان و داغون تر میکرد...

اما رایان به خودش اجازه نمیداد که پاشو فرا تر از حد خودش بزاره....

با لبخند گفت:

-پشیمون شدم!

تانیا با تعجب گفت:

-چرا؟؟

-تاحالا قیافتون رو با گریه ندیدم، برگشتین به حالت اصلی قیافتون، دهن اونی که لوازم آرایشو ساخته گرم، حداقل باعث شده من هر روز صبح سکنه نکنم با دیدن شما!!

اشک تانیا بند اومد

با مشت کوبید تو بازوی رایان

-خیلی بیشعوری بخدا، اگه اینجوریه واسه شما هم اگه قرص و دارو رو تحریم کنن
پسرای شهر تبدیل میشن به مارمولک :))

رایان لبخندی از روی اینکه تونسته حواس تانیا رو پرت کنه زد...

-رستا کو؟

رایان هوف عمیقی کشید و گفت:

-اونم اینجاست!

-چیییی؟ تنها گذاشتینش؟؟ اگه اونا بلایی سرش بیارن چی؟

- نه کنار آریاس...

هنوز حرف رایان تموم نشده بود که از بیرون صدای نعره آریا و جیغ رستا بلند شد

آریا: خب، الان شما آروم برو بیرون...

-خیلی خب، با استرس پاهامو بیرون گذاشتم....

و به محض اینکه از گوشه دیوار خارج شدیم، تلفن سگی رو که یادم رفته بود خاموش
کنم شروع کرد به زنگ خوردن

آریا حرصی بهم نگاه کرد و تو کسری از ثانیه دو سه تا دیو ریختن تو راهرو

آریا زیر لب یه چیزی گفت که فقط خدا شو شنیدم... و حمله کرد سمتشون

یکو ضربه فنی کرد، یکی اومد سمت منو و خواست بگیره، که جا خالی دادم خم شد که پامو بگیره، با ساق پا زدم تو کمرش و دستشو پیچوندم و با زانو زدم لای پاهاش که افتاد زمین....

یکیشون با چماق خواست از پشت ضربه بزنه تو سر آریا که داد زدم

_آریا!!!!!!!!!!!!

اما حواسش نبود و خودم از پشت به کمر طرف ضربه زدم که آریا حواسش جمع شد و اونم زد، تعدادشون خیلی زیاد بود و نمیتونستیم از پیشون بر بیایم

آریا رو گرفتن و منم همین طور...

نگاهی به آریا انداختم

-چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟ انتظار داشتی بزمن همه رو نفله کنم برات؟

- نه همچین انتظاری ازت نمیره

روبه یکی از بادیگاردا گفتم:

- دست لجنتو به من نزار، کثیف بوی مرده میدی چند وقته حموم نکردی؟؟

با سیلی که بهم زد ادامه حرفم نمیه کاره موند، آریا دستشو مشت کرد و سرشو پایین انداخت...

پرو تر به بادیگارد گفتم توی دستم یه چیزی هست نگاهش کن

بادیگارد با حرص دستمو باز کرد و انگشت فاکمو نشونش دادم

خواست بزنه که آریا نعره کشید:

-دستت بهش بخوره، قسم میخورم آخرین روز زندگیت باشه!

چشمام از تعجب گرد شد، آریا و دفاع؟

اونم از منی که سایه‌ش رو با تیر میزنه؟

- به به خانم عظیمیان!

-بی شرف، تانیا کجاست؟

-نگران نباش، جاش امنه!

آریا:

-چقدر قیافش آشنا بود، انگار یه جا دیده بودمش!

-اقای رستگار بزرگ هم تشیف آوردن، چقدر هم که به هم میاید...

-خفه شو مرتیکه بی همه چیز!

رستا گفت:

-رایان هم گرفتین؟

-هه، اره، من جایی نمیخوابم که آب زیرم بره!

رستا وسط اون همه بدبختی با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-فعلا که نگاه کنی اقیانوس زیرته!

با دستاش محکم فکمو فشار داد و گفت:

-نه خوشم میاد، مثل اینکه توهم عین تانیا بازیگوشی!

آریا کاملا ریلکس داشت نگاه میکرد، اما دستاش مشت شده بود ...

هه، غیرتشو عشقه!!

آریا:

- وقتی زدن تو صورتش تمام حرصمو روی دستام خالی کردم، که یه وقت فکر نکنه نگران اینم، تا اینجاش هم به خاطر حرف رایان....

کاوه با صدای بلند گفت:

-بفرستشون تو همون اتاق که گفتم !

پرتمون کردن تو اتاق تاریک...

رستا گفت:

-زرشک، مثلا اومدیم تانیارو ببریم، خودمون بد تر ...

-شیطونه میگه، برم رایان و خانم ایزدی رو بردارم و شمارو جا بزارم، اگه اون تلفن بی صاحب رو خاموش می کردی الان همه بیرون بودیم!

-شیطونه اینو میگه! غیرت چی؟

و با جوابی ک داد کپ کردم:

با انگشت اشارش به تخت سینه ام زد و گفت:

-سعی میکنم غیرتمو برای جنس مخالف هدر ندم!

-جدا؟ یعنی قصد داری تا آخر عمر رو خودت زرتی غیرتی بشی؟

-اون دیگه به خودم مربوطه !

خواستم جوابشو بدم که نگاهم افتاد به قفل در و از جام بلند شدم!

-کجا؟

.....-

- با توام، میگم کجا؟

- به توجه؟

- درست صحبت کن! عظیمیان!

همین طور که با قفل در ور میرفتم گفتم:

- و اگه نکنم؟

با پوزخند گفت:

-اون وقت دیگه کلا نمیتونی صحبت کنی!

-برو بابا فعلا میخام جونتو نجات بدم!

-هه، کی، تو؟؟؟

-اره همین تو یه کارایی میکنه که واسه سن تو خطرناکه بچه جون!

-زرشک!

-زعفرون!!

-عظیمیان!!!

-رستگارررررر!

گیره سرمو در آوردم و با حرکاتی موزون داخل قفل انداختمش

آریا هنوز نشسته بود ...

-هعی جناب!

-چته؟

-بیا اینو بکش!

بلند شد و اومد سمتم...

-باز چه گندی زدی؟

-اینو فشار بده حرف نزن!

قفل رو طبق گفته ی من کشید و در با تقه ای آروم باز شد

-ایول به خودم!!!

آریا اول یکم تعجب کرد، اما بعد چهره اش رنگ بی تفاوتی گرفت و گفت:

-این بود کار فوق العادت؟

-اره به کوری چشم تو!

با عصبانیت یه قدم جلو اومد ..

مثل اینکه زیاده روی کرده بودم، چشمای دریایی رنگش حالا به سرخی میزد ...

نفساش پوستمو به بازی گرفته بود!

یعنه مانتومو گرفت و گفت:

-بهت گفتم امروز اصلا حوصله شوخی ندارم؟؟

بدون توجه به چشماش به سمتی دیگه خیره شدم و گفتم:

-کلا با یعنه ادما مشکل داری؟

انگشت اشارشو با خشونت خاصی روی فکم کشید و گفت:

- نه با خودشون مشکل دارم!

-برات امام زاده صالح دخیل میبندم که بلکه خدا مشکلاتتو حل کرد

یعنمو بیشتر فشار داد و سرشو بهم نزدیک کرد، و باز ضربان قلب لعنیتم ...

از لا به لای فک قفل شده اش غرید:

- د خفه شو تا په کاری دستت ندادم لعنتییبی

-میری کنار، میخوام برم بیرون!!

از کنارم رد شد ... هرکول

رفتم سمت اتاق روبه رویی که فکر میکردم رایان و تانیا اونجا باشن!

خدارو شکر اینقد از قفل در مطمعن بودن که نگهبان نذاشته بود برای اینجا...

این انتر برقی هم تو این موقعیت همش میخواد بگه من بدم ازت میاد، حالا که نه من انگاری کشته مرده اونم!

آهسته در زدم ...

-رایان، رایان، اون تویی؟؟

رایان: با صدای رستا به خودم اومدم، تانیا خوابیده بود، بیچاره از بس

ترسیده زرتی بی‌هوش میشه ...

سریع بلند شدم

- اره اره.

-اون داخلی؟

-اره، حواست باشه کاوه نیاد.

- نه همه چی اوکیه!

-اریا کجاست؟

-اینجام داداش.

قلب رایان با داداش گفتن محکم آریا آروم گرفت!

رستا:

آریا آروم گفت:

-در اینو چطور باز کنیم؟

-باز کنیم نه، باز کنم!

-خب حالا مهندس، بازش کن!

-گیره موهام رو همون طور توی قفل فرو کردم و در باز شد ...هرچی فشار دادم که در
کاملا باز بشه نمیشد، اه لعنتی!!

رایان: چی شد رستا؟ چرا اینطوری میکنی؟

-تو ساکت بمیر، تا بازش کنم!

آریا کلافه شد و بازمو توی دستاش گرفت و پرتم کرد اون ور و گفت:

-بیا برو اون ور ضعیفه!

یه جوری پرتم کرد که آرنجم به شدت برخورد کرد با لبه تیز آهنی در، احساس کردم قط
شد دستم، الهی خودم سنگ قبر تو با دستام بشورم، اینقد آب میریزم که هرکی بیاد سر
بخوره عمتو مورد عنایت قرار بده، پدرسگ خرر، اسکل شپش، از شدت درد بغضم گرفته
بود و مایع داغی رو روی دستام احساس کردم ...

بی توجه به دستم، رفتم تو اتاق، و سریع رفتم سمت تانی و زدم توی صورتش

-تانی، تانی!

چشماشو آروم باز کرد، و با دیدن من چشماش پر اشک شد، پرید بغلم و منم محکم بغلش کردم، چقدر خوب بود که سالمه!

رایان با لبخند نگاه میکرد، که اریا گفت:

-بسه دیگه، بلند شین بریم بیرون الان میریزن تو باید فرار کنیم! مجلس بغل کنون رو هم میتونید تو ماشین انجام بدین!

رایان گفت:

- نه چرا فرار کنیم؟ با آقا کاوه کار دارم...

آریا کلافه گفت:

-بابا رایان بیخیال، حوصله داری توهم!

رایان یکم مکث کرد و با بغض مردونه ای گفت:

-اره، واسه گرفتن انتقام خون خاهرم، خیلی خوب هم حوصله دارم ...

آریا با تعجب گفت:

-چی داری میگی؟ این قضیه کاوه چه ربطی به یلدا دا....

حرف آریا نصفه نیمه موند..

و اسم "کاوه نیازی" چند بار توی سرش اکو شد ...

همون بود!

همونی که مدت هاست دنبالشه!

با حالت ناباوری گفت:

-ای، این، ه، همون؟؟؟

کاوه میخواست سمت تانیا حمله کنه، که خودمو جلوش انداختم و خواستم بزنم تو شکمش که با چاقویی که دستش بود خراشی به دستم وارد کرد، دقیقا همونجایی که اریا هلم داده بود و زخم شد، دردش تا مغز استخونم میرفت، داد بلندی زدم که حواس آریا جمع شد و با چوب زد پشت سر کاوه، که بی‌هوش روی زمین افتاد...

تانیا از ترس توی خودش جمع شده بود

-چته دختر؟؟

-رستا، میترسم!!

-گوه خوردی انتر، پاشو وایسا سر پا ببینم، انگار رفیقش مرده، پاشو همون نگاه بیفاوت رو میخام، د یالا ...

رایان: خب، تموم شد ...

آریا: بریم د

- نه، من با کاوه کار دارم...

تانیا: رستا، دستت چی شده؟

با حرف تانیا نگاهها برگشت سمت من!

خودم به دستم نگاه کردم، که قطره های خون ازش می‌چکید!

رایان سریع اومد سمتم

-چی شدی رستا؟

تا خون رو روی دستام دید چشماش، گرد شد و در کسری از ثانیه پخش زمین شد

با هول گفتم:

-رایان، رایان-

آریا با حالت خنده داری، ولی خیلی سعی داشت جلو خنده‌اش رو بگیره گفت:

-خدایا حالا اینو کجای دلم بزارم؟؟

تانیا: چی شد؟؟؟

-هیچی بیهوش شد! از خون میترسه، از بچگی هم اینطوری بود!!

تانیا چند لحظه مکث کرد و تو اون فضای سنگین بین این همه آدمی که پخش زمین شده بودن شلیک خنده هاش رفت تو هوا، آریا هم دستی به لباس کشید که نخنده!

با چند ضربه ای که بهش زدیم به هوش اومد

آریا گفت:

-بابا مرد گنده، این چه وعضشه؟

تانیا هنوز داشت میخندید

رایان: به چی میخندین خانم ایزدی؟

بعد روبه رستا کرد و گفت:

-د میگم دستت چی شده؟

-هیچی این جناب رستگار حس گنسگستر بازیشون گل کرد و منو کوبید به دیوار دستم خراش برداشت، و الانم فهمیدم داره خون میره ازش!

آریا با تعجب گفت:

-اینقد محکم هل دادم یعنی؟

به خون دستام نگاه کرد، حاضرم قسم بخورم واسه چند ثانیه رنگ نگرانی رو توی چشماش دیدم، اما سریع نگاهش سرد شد و گفت:

-جای شکر داره که قط نشده ...

دهن کجی بهش کردم

میمون، شتر گوریل

رایان از جاش بلند شد، کشون کشون کاوه رو چسبوند به دیوار

و خاک روی لباساشو پاک کرد...

یه تیکه از لباس خودش پاره کرد و صورت کاوه رو تمیز کرد

انگشتاشو لا به لای موهای کاوه فرو برد و مرتبش کرد...

انگار تازه از حموم بیرون اومده بود...

یه پلاستیک شیشه (مواد) که روی زمین بود گذاشت تو جیب کاوه، و لکه های خون

روی صورتش رو هم پاک کرد...

تانیا بی هوش شده بود از خنده

آریا هم با لبخندی گوشه لبش به کار رایان خیره بود ..

رایان گفت:

- الان دیگه هیچ ردی از خودمون به جا نداشتیم!

رستا: عه، نه بابا خوشمان امد!

رایان دستشو گذاشت روی سینه اش و گفت:

-آی ام زورو، چاکرتیم همشیره!

رایان بالا سر کاوه با گچ نوشت،

این یک عدد خر اسکاتلندی هست، جهت سواری دکمه زیر ناف را فشار دهید

آریا با حرف رایان چشماش گرد شد و زد تو پیشونیش!

تانیا و رستا هم مردن از خنده...

سمت در خروجی قدم برداشتیم... دستم به شدت درد میکرد، رگای دستم تیر می‌کشید، از ویلا زدیم بیرون و سوار شدن...

خواستم سوار بشم که یه چیزی یادم افتاد

-ای وایلیلی!

تانیا: چی شد؟؟

-گوشیم جا مونده تو ویلا...

رایان:ای بابا خواست کجاست!

آریا گفت:

-ایشون خودشو جا نمیزاره باید نماز شکر به جا بیاری...

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-میشه اون لباتو به من قرض بدی؟

چشم هر سه تا گرد شد، که ادامه دادم

-قرض بده تا بدوزمشون بهم، نخواستم کسی باهام بیاد، خودم میرم میارمش!

تانیا خواست با رستا بره که رایان چشم غره ای به آریا رفت، آریا لگدی به ماشین زد و زیر لب یه چیزی گفت و همراه رستا رفت

آریا:

-اهسته از پشت باغ ویلا کنار رفتیم و دوباره وارد تاریکی سالن شدیم ...

همه جا تاریک بود واسه همین نور گوشیمو گرفتم، من جلو بودم و عظیمیان هم پشت سرم، بهش گفتم:

-بیا جلو...

-راحتم!

با اخم گفتم:

-بهت میگم وایسا جلو!

رفتم جلو، بابا گراز سفید مایل به صورتی من معذبم تو منو از پشت نگاه کنی

(فهمیدید که منظورم چیه؟)

تازه متوجه قطرات خونی که از دستش به طور وحشتناکی می‌چکید شدم... اگه واقعا من باعث این کار شدم که خودمم خبر ندارم، خون ازش بره میمیره میافته گردن من!

یه نگاه به دور و ورم کردم هیچی نبود، یه تیکه از پیرهن زیر سویشرتم رو پاره کردم...

-خانم عظیمیان!

-هوم؟

-اینو ببندین به دستتون!

-نمیخواد...

-خون دستت داره میره ...

-عه؟ داره میره؟ خوب شد گفتی، وگرنه فکر میکردم داره میاد! خودت اینجوریش کردی، الانم نمیخاد جمعش کنی...

با عصبانیت مچمو گرفت، خواستم دستمو بکشم که محکم تر گرفت...

-نه، برام مهم نیست که خون بره یا نه، میترسم خونت بی افته گردن من، خودم اندازه کافی مشکل دارم ...

با این حرفش ساکت شدم و تنفرم ازش بیشتر شد ...

آروم زانوشو خم کرد جلوم تا بتونه مسلط تر باشه و اون پارچه رو پیچوند دور دستم!

دردش خیلی زیاد بود با تیری که کشید از درد روی زمین نشستم و چشمامو بستم

آریا با اخم گفت:

- چی شده؟؟؟ چرا نشستی؟؟؟

حوصله کل کل نداشتم باهاش واسه یه بار عین ادم گفتم:

-درد دارم، نمیتونم بلند شم...

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-من میرم میارمش، تو همینجا وایسا

- نه نه، وایسا با هم میریم!

-د اخه لعنتی تو با این وضع چطور میخایی بیایی؟؟؟

با پرویی بهش نگاه کردم، باید ازش کمک میخواستم ...

دستمو سمتش گرفتم و گفتم:

-میتونی منو بلند کنی؟ نمیتونم فشار بیارم به دستم ...

اولش یکم تعجب کرد ولی تا خواست دستمو بگیره، صدای گوش خراش آژیر پلیس توی کوچه پیچید

با شنیدن صدای پلیس آریا به سرعت نور ازم فاصله گرفت تا برگردم ببینم چی شد اومد و گوشی رو دستم داد ...

دستمو سریع گرفت و تند تند گفت:

-برووو، بلند شو، بلند شو برو

هاج و واج بهش نگاه میکردم به کمرم ضربه زد و گفت:

- د یالا برو بیرون...

خواستم دوباره حرفی بزنم که نعره کشید:

- بروووووو

سریع سمت بیرون دویدم، خودش میخواست، از طرفی هم درد دسمن امونمو بریده بود به پشت سرم نگاه نکردم، به درک...

آریا:

سریع شماره رایانو گرفتم

-اریاااااا، کجایی تو رستا چرا تنها برگشته؟؟؟؟؟

-رایان شما دور بشین، بگیرنتون بدبختیم

- چی چیو دور بشم؟؟؟ بیا بریم!!!

-برو خودمو میرسونم، فقط برو ..

گوشیو قط کردم، اگه همه میرفتیم قطعا شک میکردن و پیگیر میشدن!!!

آروم از کنار دیوارا رد میشدم، خدا خدا میکردم که کسی نبینه منو، جناق سینهام بالا پایین میرفت، فقط یه قدم دیگه مونده بود که ویلا کاملا خارج بشم...

-ایست!

سرجام وایسادم، گذش بزمن، نه راه پس داشتم نه راه پیش! یه لحظه فکری به سرم زد و صاف ایستادم!

-برگرد، دستاتو بزار رو سرت!

پوزخندی زدم، برگشتم اما بدون اینکه دستامو رو سرم بزارم ...

-گفتم دستاتو روی سرت بزار ...

چند قدم بهش نزدیک شدم، ظاهرا سرباز بود...

با همون غرور تو چشمام بهش نگاه کردم

شرایطش کاملا مهیا شده بود، هوا تاریک و چیزی زیاد دیده نمیشد، همینو میخواستم! وقتش بود ...

کارتمو از جیبم در آوردم همینجور که توی دستم بود بالا آوردمش و با تحکم گفتم:

-سرگرد رستگار هستم، از دایره دو جنایی!

سرباز یکم با تردید نگاه کرد و لب زد:

-از کدوم ناحیه؟

جدی تر گفتم:

-ناحیه دوم استان، بخش اطلاعات

مثل اینکه درست گفته بودم سربازه شکه شده بود، در کسری از ثانیه از حالت گارد خارج شد و احترام نظامی گذاشت و گفت:

-شرمنده سرگرد، قرار نبود بچه ها ناحیه دو زود تر برسند، واسه همین نشناختم!

لبامو به هم فشار میدادم که سوتی ندم و با همون لحن جدی گفتم:

-مشکلی نیس، برو وایسا پشت باغ شاید اونجا باشن!

بازم احترام نظامی گذاشت و دور شد...

به محض اینکه دور شد با سرعت نور از دیوار پریدم اون ور و سمت خیابون دویدم...

تا خواستم شماره رایانو بگیرم، ماشینی جلو پام زد رو ترمز...

برگشتم امیر بود، این کی بهش گفته ما اینجایم؟؟

سریع پریدم تو ماشین، امیر با عصبانیت گفت:

-چطوری سرگرد رستگار؟؟؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم لبخند محوی نشست رو لبم، به کارتم نگاه کردم

آریا رستگار

دانشجوی مهندسی...

چه خاطراتی داشتیم با این کارت دانشجویی ...

امیر هم تا کارتو دید زد زیر خنده و گفت:

-از همون اولم باهوش بودی، سرگردد!

دوباره تک خنده ای کردم و راه افتاد و رسیدم سمت ماشین رایان اینا ..

رایان:

تایا به در ماشین تیکه داره بود و رستا صندلی جلو نشسته بود ...

-خانم ایزدی اگه حالتون مساعد نبود فردا لازم نیست بیاید سر کار...

- نه چرا مساعد نباشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمیدونم والا...

-چطور فهمیدین من اینجام؟

-ادم وقتی با یه مزاحم میره بیرون، آخر عاقبتش همین میشه!

-از عاقبت و قیامت نپرسیدم، از چطور اومدن شما پرسیدم...

رستا با داد گفت:

-بسه دیگه!

رو کرد سمت رایان و گفت:

-این پسر عموت کجا موند؟ گیر نیافتاده باشن!!

رایان خواست حرفی بزنه که ماشین امیر رسید و آریا پیاده شد، سریع نگاهی به سر تا پاش انداختم، هووووف، سالمه!

حواسم نبود چقد ضایع نگاه کردم چون وقتی برگشتم، آریا هم برگشت و نگاهمون قفل شد، چشماش سمت دستم رفت، خونش بند اومده بود...

رایان سمت آریا رفت برادرانه در آغوشش گرفت و زیر گوشش گفت:

-فکر کردم باید دیگه حلواتو بخورم..

آریا با ضرب زد روی کمر رایان که خنده امیر رفت رو هوا...

از جفت آریا رد شدم و خواستم سوار ماشین بشم که جلومو گرفت و با طعنه گفت:

-حالا من گفتم برین، حداقل یکم شعور داشتن در نمیرفتین!

حوصله بحث باهاشو نداشتم و گفتم:

-برو کنار بزار باد بیادا!

-قدیمیه، جدید بیا

-همه مثل تو اپدیت نیستن...

-خودم اپدیتشون میکنم!

امیر دست آریا رو کشید و به رایان گفت:

-تو چرا عین شتر وایسادی نگاه میکنی؟

-لعنتی بابا هر موقع این دوتا کل میندازن من باید دفتر بیارم یاداشت کنم، خیلی

جملات قصار و کاربردی به کار میبرن!

تانیا با حرف رایان زد زیر خنده...

امیر زیر گوش آریا گفت:

-ولی خداوکیلی اولین دختریه که حریف زبونت!

آریا پوزخندی بهم زد

بیا برو بابا عن فیس، چغندر

امیر: خب برادرا شما خانمارو برسونید خونه، من میرم دفتر، دوسه تا پرونده دارم...

رایان: عه، چه خوب که نمیبینمت دیگه!

امیر خنده ای کرد و بعد خداحافظی دور شد...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..

به صفحه گوشیم نگاه کردم و بدون اینکه بفهمم تو چه موقعیتی هستم گفتم:

- تانیا مامانت اینقد زنگ زده که بری خونه میکشنتت..

تانیا یه هین بلند کشید و لبشو گاز گرفت و زیر لب گفت:

-این چی بود پروندی خاک بر سر..

-وا، مگه چی گفتم، گفتم الان به ...

یهو به خودم اومدم و چشمام گرد شد آبییی تو روحت روستااا...

آریا ته مایه خنده رو توی صورتش میشد دید اما مقاومت کرد و جاشو به پوزخند صدا داری داد...

رایان لپاشو باد میکرد که پاره نشه از خنده... رسیدیم در خونه و از ماشین پیاده شدیم، رایان شیشه رو داد پایین وگفت:

-خب دوستان، شب پر از بدبختی، بعد با ابروهاش به آریا اشاره داد و گفت:

-مخصوصا با وجود سرگرد رستگار رو پشت سر گذاشتیم، خانم ایزدی بیش تر مراقب خودتون باشید ...

-چون شما گفتی حتما...

از رایان خدافظی کردم و بی توجه به آریا خواستم برم داخل که صدای بابامو که دم در ایستاده بود شنیدم

- به به، تشیف نمی‌آوردین حالا حالا ها..

رستا- برق از سرم پرید... صدای رایان و شنیدم که زیر لب نامحسوس گفت:

-اریا گامون زایید به تعداد قرن های سال!

بابا اومد این طرف تر...

ریلکس بهش نگاه کردم، خب که چی، کاری که نمیکنه!

- سلام بابا، چرا اینجایی این وقت شب؟

-دیر کردی، نباید منتظرتون میموندم؟

تانیا گفت:

- نه عمو جون با آقایون تا الان پرونده های شرکت رو بررسی کردیم، طول کشید..

بابا، با تعجب روبه آریا گفت:

-شما پسر آرمان جان هستین؟

آریا خیلی رسمی و مودبانه دستشو سمت بابام دراز کرد و گفت:

-بله، از آشنایی با شما بسیار خرسندم، جناب عظیمیان!

تانیا زد زیر خنده البته آرام، و رستا هم زیر لب گفت:

-بابا لفظ قلمت فقط از شعاع ۴۵ کیلومتر تو حلق نامادری سیندرلا...

بابا، با گرمی دستشو فشرد و به رایان هم دست داد و گفت:

-کار دخترا چطور پیش میره تو شرکت

آریا گفت:

-خیلی خوب، مگه میشه بد باشه!

رایان هم از حرفای آریا تعجب کرده بود

عجب سیاستمداریه این لعنتی، به

آنجلا مرکر (سیاست مدار المانی) گفته برو خونتون من شیفتی جات وایمیسم!

رو به بابا کردم و گفتم:

-بابا جان منو تانی می ریم بالا لباسم کثیف شده خوردم زمین
چون مانتوم زرد ملایم بود خاکی شده بود ترکیب رنگ سیاه و زرد
این آریا شتررر، تیکه انداخت و زیر لب گفت:

-شبیّه زنبور شده!

با حرص برگشتم سمتش، مهم نبود بابام اینجاس، باید جوابشو میدادم ..

-شبیّه مار هم میشم، می خوایی؟

فکر کردم الان چون جلو بابام وایساده کوتاه بیاد، ولی آریا تخس تر از این حرفا بود و
گفت:

-هنوز دهنّت بوی شیر میده بچه جون!

-تو دهات شما زنبورا شیر می خورن؟؟

خواست جواب بده که بابام با ته خنده ای گفت:

-بچه ها احساس نمی کنید کافیه؟

با جوابی که رایان داد نزدیک بود به پونزده قسمت مساوی تقسیم بشم از خنده و
شلیک خنده همه رفت تو هوا به جز آریا

-والا جناب عظیمیان این دوتا، از یمین و یسار، مشرق و مغرب، از اقصا نقاط بدن بی
حس هستن درنتیجه تا صبح رستاخیز ولشون کنید عین گراز نر و ببر ماده به هم
میپرن!

خنده هامون که تموم شد، آریا آروم دستشو پشت کمر رایان گذاشت و زیر لب گفت:

-خیلی داری نمک می ریزی عزیزم...

-جون، تو فقط دست بنداز دور کمر من!

-خیلی خوشحال شدم از ملاقات باهاتون، تشریف بیارین بالا در خدمت باشیم!
رایان با خنده گفت:

-حیف آخر شبه وگرنه حتما مزاحم میشدیم!

رستا- به رسم ادب رو کردم سمت آریا و گفتم:

-ممنون ازتون آقای رستگار، شب خوش!

آریا به سر تکون دادنی اکتفا کرد.. و بعد از خداحافظی دور شدن..

خب من میگم این سبب زمینی احترام حالیش نیست...

از تانیا خداحافظی کردم و برگشتیم توی خونه!

از پله ها که رفتم بالا مامان تا منو دید گفت:

- به به، انتر خانم، فردا صبح میومدی

-عه، سلام شهری، در چه حالی

-دختر من تو عمرم پرو تر از تو ندیدم ...

یکم بیشتر بهم نگاه کرد ..

-دستت چی شده؟؟؟

-راستی مامان عمه بهم زنگ زد گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی مثل اینکه فردا میخوان
بیان اینجا...

با تعجب گفت مطمئنی؟؟؟ ازم فاصله گرفت و رفت سمت تلفن و زیر لب میگفت:

-دیشب خواب دیدم چهارتا گرگ بهمون حمله کردن، نگو همین عمه هات دارن میان..

دستمو به دلم گرفتم که پخش زمین نشم با حرفش، خدارو شکر که حواسش پرت شد،
نفس عمیقی کشیدم و با فکر به سختی امروز سمت اتاقم قدم برداشتم!

که تلفنم زنگ خورد و اسم رستگار روش نمایان شد، این با من چیکار داره ???

دکمه اتصالو زدم

-الو رستا..

-جانم رایان ؟

- دستت چطوره، مامانت چیزی نفهمید؟

خدای من چقد این پسر مهربون بود!

با لبخندی که قصد پاک شدن روی لبم رو نداشت گفتم:

-خوبم رایان جان ممنون، نه حواسشو پرت کردم...!

-خیلی خب زنگ زدم احوالتو بپرسم و ...

- و ؟

-هیچی، ایزدی پیشته؟

یه تا ابروم رفت بالا...

- با تانیا چیکار داری؟

-هیچی، محض خنده پرسیدم

خندیدم و گفتم:

-خدایا رایانو ازمون نگیر

- اره خدایا منم باهاش موافقم

بعد از خداحافظی با رایان، صدای رعد و برق توجهمو جلب کرد، پرده رو کنار زدم آسمون ابری شده بود، پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی نم خاک و خنکی هوا ریه هامو پر کرد ... دفترمو باز کردم و شروع کردم به نوشتن شعر مورد علاقم

-زندگی قافیه باران است، گاه با یک گل سرخ، گاه با برگ سیاه، بیت آخر میشود ...

اریا - قطره های بارون رقص کنان روی پنجره اتاقم میلغزیدن، پرده رو کنار زده بودم و هر چند دقیقه ای نور صاعقه اتاق رو روشن میکرد پشت میزم نشسته بودم و آرام به قلم میاوردم شعر مورد علاقمو

-زندگی شب های بارانی است، گاه با رویای تو، گاه با تعبیر ماه، شب به آخر میرسد.

اریا- بعد رفتن اونا، رایان ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

خوشحال به نظر میرسید!

-چیه رایان خان؟ کبکت خروس میخونه، واسه ایزدی خوشحالی؟

-چیه؟؟

چشم نداری خوشحالیمو ببینی نه خیر به خاطر اینکه حساب اون کاوه رو رسیدم خوشحالم!

- عه، نه بابا، باریکلا.

- آریا...

- بله؟

- میدونی خیلی تغییر کردی؟

یه تا ابروشو از تعجب بالا داد و گفت:

-من؟ چطور؟؟

- نسبت به قبلا، خیلی آروم تر شدی، عاقل تر شدی و یا شایدم ...

- شایدم؟؟

- خب شایدم، اینا همه تاثیرات یه نفره!

-مفهوم حرفشو فهمیدم، با اخم و پوزخند عمیقی گفتم:

- چه ربطی به عظیمیان داره؟

- عههههه، بین بین خودت لو دادی، من که اسم کسیو نیاوردم..

تیز برگشتم سمتش و گفتم:

-رایان خفه میشی؟؟ عصاب ندارم!!

رایان بدبخت گرخید و با چشمای باز بهم نگاه میکرد و گفت:

- چته بابا، چرا رم میکنی وحشی!

.....(چند ساعت بعد).....

رایان- خب زن عمو آریا که رفت بخوابه منم برم مامانم منتظرمه...

-باشه، فقط یه چیزی رایان!

-جانم؟

- این دختره هست، خانم عظیمیان

- خب؟

-چطور دختریه؟؟

چند لحظه کپ کردم ..

-چطور؟؟

-شنیدم اون و آریا باهم لج افتادن!

رایان با خنده گفت:

-چیز جدید بگو زن عمو تروخدا..

لبخند مرموزی زد و به در تکیه داد و گفت:

-معلومه خوب از پس زبون تند آریا بر اومده، چند وقت دیگه میام شرکت، برنامه ها دارم ...

زیر لب گفتم:

- و همانا که پرودگار به ما رحم کند، امین

زن عمو بازم خندید

و بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم...

آریا- همینجور که داشتم شعر می‌نوشتم در اتاق باز شد و مامان وارد شد ...

-بیداری هنوز عزیزم!

-اره، کاری داری مامان؟

اومد نشست رو صندلی...

- آریا، امروز شیدا اومد اینجا ...

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

-خب؟

-همون حرفای همیشگی، که من اشتباه کردم، آریا رو می‌خوام، آریا زندگیه منه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-پوف، هرکی ندونه تو که می‌دونی مامان، می‌دونی چقدر بدبختی کشیدم، می‌دونی که پسرت چقد به این درو و اون در زد که با اون کارش بتونه بازم رو پا خودش وایسه، تو که می‌دونی من ...

نتونست حرفشو ادامه بده..

آره!

حالش دگرگون شده بود...

وقتی به گذشته اش فکر می‌کرد بغض گلوشو فشار می‌داد به سقف نگاه کرد...

-آریا ببینمت پسرم، چی شدی یهو؟

لبخند محو تلخی زدم و گفتم:

-هیچی مامان، مهم نیست!

آهسته جلو اومدم و منو توی آغوش مادرانه‌اش کشیدم...

روی موهام بوسه گرمی زد...

-ناراحت نباش دورت بگردم، تو پسر منی آریا، تا الان سر پاک بودنت یه خانواده قسم می‌خورن، تا آخر خودم پشتتم، بابات هست، داداشت هست...

نمیزارم خم به ابرو هات بیاد عزیز دل مادر، اجازه نمیدم شیدا کاری بکنه!

روی دستای مادرانه‌اش بوسه کوتاهی زدم و گفتم:

-شما هر کاری هم کنید، آقاجون بازم حرف حرف خودشه ...

لبخندی زد و گفت:

-اگه من عروس اول این خانواده‌ام میدونم چیکار کنم و در ادامه حرفش یه چشمک زد
به مهربونیش لبخندی زد...

مامان ازم فاصله گرفت...

با صدای بلند یا خدا ی امیر هراسون سمتش رفتیم

مامان- خدا مرگم بده چی شده امیر؟

امیر زد زیر خنده و گفت:

- والا دیدم همه چیپیدن تو اتاق داداش بزرگه، گفتم منم یه یا خدا، یا قرآن بکنم شاید
فهمیدین منم اومدم...

اریا تاسف بار به امیر نگاه کرد و گفت:

- مامان برو بغلش کن آرزو به دل از دنیا نره...

با خنده مامان و امیر، آریا هم لبخند محوی روی لبش اومد و دوباره برگشت سمت
اتاقش و رو تخت ولو شد...

ساعده‌شو روی پیشونیش گذاشت و به سقف خیره شده بود ...

- به دردش فکر می‌کرد، چقد طول این چند سال اذیت شده بود که بازم بتونه سر پای
خودش وایسه...

شیدا عشق من نبود، شاید خیلیا دارن اشتباه فکر میکنن، من هیچ وقت عاشق نشدم،
شیدا فقط ..

حواسش رفت سمت رستا و زیر لب می‌گفت:

-اخه توی بچه پولدار چه غمی داری مگه؟

دونه به دونه رفتارای شیدا رو با رستا مقایسه می‌کرد، لوندی و جذابیت خدادادی رستا کجا و نارهای خرکی های شیدا کجا، نفهمید که چقدر فکر کرده که کم کم پلکاش سنگین شد و چشم‌های خوش رنگش به خواب رفت..

.....

مامان اریا- از پله ها پایین رفتم، آرمان روی مبل نشسته بود و امیر هم کنارش..

-ارمان جان...

- بله خانم؟

کلافه روی مبل نشستم و گفتم:

-تا کی بابات میخواد بچه منو زجر بده؟

- من که حرفی ندارم مهري، می‌دونی که حرف حرف خودشه، میگه یا باید با شیدا ازدواج کنه، یا با یکی که آقاجون تائیدش کنه.

امیر- ولی آقا جون که با زن آریا قرار نیست زندگی کنه که خودش انتخوابش کنه، درضمن آریا هم زن بگیر نیست، چه برسه اون دختره...

- چی بگم والا مادر، هر موقع اسمش میاد اخم بچم میره تو هم..

آرمان- خب حق داره، مثل اینکه یادتون رفته!

امیر- والا اگه من جای آریا بودم دهنشو ...

- امیر! تو به فکر خودت باش، بیست و چهار سالته هنوز زن نگرفتی..

-یه عقاب همیشه تنهاس مادر...

بابا زد پس گردنم و گفت:

-لابد اون منم که نماز صبح دست به دعا برمیدارم واسه زن!

خندیدیم، که مامان گفت:

-امیر..

-جانم؟

-فردا یه سر میام شرکت

-خیر باشه!

با لبخند مرموزی نگاهم کرد و گفت:

-حتما خیره...!

رستا- با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم، اه گندش بززن دو دقیقه وقت داشتم که دیر نرسم، نمیدونم چرا ولی دلم میخواست امروز بیشتر به خودم برسم!

خط لب یاسی رنگمو برداشتم و روی لبم کشیدم و رژ کالباسی رنگمو هم روی لبم چندبار کشیدم مانتو شلوار طوسی خیلی شیک و رسمی!

....

-رستا اهنگ دیگه‌ای نداری؟

-تانی ول کن تروخدا همین خوبه!

- چی چی خوبه، ده ساله قفلی زدی روش بززن اهنگ شاد..

زدم رو ترمز و رسیدیم شرکت...

تانی رفت بخش خودش و منم رفتم سمت اتاقم، آهسته درو باز کردم که آریا متوجه من شد.

با انگشت اشاره اش به ساعت اسپرت جذاب روی دستش اشاره کرد!

-خب؟ که چی؟ همش پنج دقیقه دیر کردم!

با لحن مستحکمی و اخم غلیظی گفت:

- سعی کنید دوباره تکرار نشه!

زیر لب برو بابایی نثارش کردم و خواستم کلیدو بندازم توی قفل که دستم تیر کشید، و کلید از دستم افتاد و اخ بلندی کشیدم ...

آریا با لحن سردش گفت:

-اتفاقی افتاده؟

نه مگه کوری؟ هرکی کلید از دستش میافته و دردش گرفته یعنی چه پدیده نادری براش اتفاق افتاده؟

البته همه اینارو تو دلم گفتم...

- نه چیزی نیست!

خواستم درو باز کنم که گفت:

-خانم عظیمیان!

-بله؟

- من یه تشکر به شما بدهکارم ..

چشمام گرد شد، چی؟ آریا و تشکر؟ دارم خواب میبینم قطعا

-بابت؟

- همون که با صدای بلند گفتین آریا، که حواسم باشه چماق نخوره به سرم...
- اها، نه کاری نکردم...
- درضمن!
- بله؟
- من خوشم نیامد کسی منو به اسم صدا کنه همون رستگار راحت ترم و در ادامه حرفش پوزخندی زد ..
گفتم به این گورخر هندی احترام گذاشتن نیومده...
- ولی اگه اسم مبارکتو صدا نمیزدم با گفتن رستگار رایان هم بر می‌گشت و دیگه دیر میشد، با اینکه بازم نجاتتون دادم ولی الان شب اول قبرت بود پیش فرشته های عزیز نکیر و منکر محترم!
با همون غرور همیشگی بهم نگاه می‌کرد، اما اینبار نگاهش فرق داشت، چشماش می‌خندید، کثافت لذت میبیره منو اذیت می‌کنه
- این بارو نادیده می‌گیرم، دفعه بعد مراقب باشین!
-اوکی جناب رستگار.
و وارد اتاقم شدم.
تانیایا- با صدای در سرمو بالا آوردم
-بفرمائید
-رایان با یه خانم خیلی خوشگل وارد شد..
- خانم ایزدی ایشون مادر آریا هستن و زن عموی من، اومدن یه سر به شرکت بزنن!
- اوه بله، خیلی خوشبختم خانم رستگار

-خانم ایزدی شمایی؟

-اگه خدا بخواد ...

خندید و شیطون گفت:

-خدا خواسته که شما الان اینجا باشید!

منظورشو نگرفتم که به رایان نگاه کرد و لبخند شیطونی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم از آشناییت، بچه بودی دیدمت، به مادر و آقا مهران سلام برسون.

-مرسی، حتما...

-خب بریم سمت آریا هم یه سر، شرمنده گلم مزاحم کار توهم شدم.

- نه خواهش می‌کنم، به سلامت.

از در که بیرون رفتیم زن عمو گفت:

- رایان

- جونم؟؟

- دختر خیلی خوبیه، با وقار و مودب یادم بنداز با مامانت یه صحبت هایی داشته باشم

..

خندیدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه، زن میخوام چیکار، قصدم ادامه تحصیله.

-عه؟ باشه پس هیچی.

- نه حالا زن عمو بازم هر طور خودت صلاح میدونی، والا بسی رنج بردم در این سال

سی، نشد خر برای عروسی کسی، ببینم شما ردیفش می‌کنی!

مامان اریا از بس خندیده بود اشک از چشماش سرازیر شده بود. و سمت اتاق آریا رفتن...

آریا- توی اتاق داشتم پرونده هارو چک می‌کردم که یکی بدون در زدن وارد شد با عصبانیت همینجور که سرم پایین بود گفتم:

- خانم عظیمیان مگه نگفتم هر موقع کاری داشتین در بزنید!

- بیچاره عظیمیان چی می‌کشه از دستت!

رایان- زن عمو، رستا بیچاره هر روز دوسه جلسه سخته ناقص و کامل و میانه میزنه!

آریا تیز به رایان نگاه کرد و مامانش زیر لب به رایان گفت:

- رایان فرار کن، اشهد ان لا اله الا الله..

رایان خندید و در رفت...

آریا به مامانش نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونستم قراره بیایی مامان، بیا بشین!

- نه پسرم اومدم سر بزنم به شرکت، کار زیاد دارم...

- خیلی خب، کجا هارو میخوای ببینی؟

- اول بریم یه تشکر حسابی بکنم از مترجمت!

....

رستا- داشتم با کامپیوتر ور می‌رفتم که تقه ای به در وارد شد، نگاهمو به در دوختم

- بفرمائید ...

در باز شد اول یه خانم بعدش خود انترش اومد...

جل جالب زنه کپ آریا بود. اما مهربونی خاصی توی چشماش بود.

از صندلی بلند شدم

- راحت باش دخترم...

آریا- ایشون مادرم هستن!

- اهان، خیلی خوشبختم خانم رستگار...

نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند جذابی زد و به گرمی دستمو فشرد و زیر لب خیلی خیلی اروم گفت:

- خاک تو سرش نشه، اگه تورو نگیره!

چی؟ با کی بود؟

- بفرمائید بشینید...

آریا- میخوان بقیه شرکت هم نگاه کنن، لازم نیست تعارف کنی

سعی کردم با آرامش جواب بدم با لبخند ساختگی زدم و گفتم:

- باشه، هر طور میلتنه! و چشم غره نامحسوسی به آریا رفتم

مامانش لبشو گاز می‌گرفت که نخنده مثل اینکه نگاهم و به آریا دیده بود...

- نه پسرم چند دقیقه هستم اینجا فعلا...

آریا کلافه دستی توی موهای لختش کشید و سرشو تکون داد

لبخند پیروز مندانه‌ای زدم ننش عین ننه خودم باحال بود دمش گرم ضایعش کرد پشت چشمی برای آریا نازک کردم که تا برگشتم با قیافه متعجب مامانش و چشاش که داشت می‌خندید مواجه شدم

گند زدی باز!

خودم و جمع کردم و با لبخند بهش نگاه کردم

- رستا جان خیلی ممنونم که این همه زحمت کشیدی برای شرکت...

- خواهش می‌کنم خانم رستگار این چه حرفیه، وظیفهام بوده

آریا زیر لب گفت:

- قطعا وظیفهات بوده...

- سر فرصت تشکر اساسی از تو و تانیا جان می‌کنم...

- خیلی ممنون، لطف دارین...

آریا- مامان بریم ...

رستا- شما عجله داری می‌تونی بری!

پوزخندی زد و نگاهم رفت سمت مامانش که مرموز به منو آریا نگاه میکرد، خدا بخیر بگذرونه...

- خیلی خب، یگه مزاحمت نمیشم گلم به کارت برس...

در ادامه حرفش لبخندی زد که شبیه آریا بود...

بیرون رفتن و رایان پرید تو اتاق

- خوب ضایعش کردیا

- فال گوش وایساده بودی؟

- اره، بعد با صدای بلند زد زیر خنده که تلفنش زنگ خورد..

- چی شده سعیدی؟

-باشه الان میام ...

تلفنو قط کرد و روبه رستا گفت:

-خب من دیگه برم پایین کارم دارن فعلا ...

.....

اریا- مامانو تا دم در راهنمایی کردم که رایان هم اومد کنارمون

- بودی حالا زن عمو...

-ممنون رایان جان کار دارم...

روبه آریا کرد و گفت:

- با این دختر اینقدر لج نکن، حداقل از کارایی که واسه شرکت کرده خجالت بکش!

- اه مامان توهم گیر دادیا، ول کن ..

- خب ولت کردم که اینجوری شدی دیگه! من پسرمو طوری تربیت نکردم که دخترا مردم و اذیت کنه...

- دستت درد نکنه مامان خانم، اصلا وایسا ببینم

- رایان

- بله؟

- من اذیت میکنم؟

مردمک چشمای رایان بین زن عموش و آریا چرخید در هر دو صورت پدرش صلواتی میشد...

- تروخدا منو وارد این بحث های منکراتی نکنید، من پوستم سفیده زود کبود میشم زن
عمو، آریا هم دست بزن داره یه بار به شوخی زد رفتم کما تا دوهفته...

مامان آریا زد زیر خنده لبهای آریا هم به زور به خنده محوی باز

آریا- بعد از رفتن مامان روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

- راست میگه، اخلاقم واقعا باهاش بد بوده، کسی دیگه اگه جای اون بودش شاید واقعا
تحمل نمیکرد، البته مهم نیست یکی دیگه میگیرم، نه بابا اخه کی حاضر میشد بیاد با
این اخلاق من بسازه...

کلافه سرشو روی میز گذاشت...

آریا عادت کرده بود، به دعواهاشون، کل انداختناشون، و یا شاید به خودش..

نه نه، اصلا فقط یه عادت زود گذر همین!

تو همین فکرها بود که با صدای رستا سرشو بالا آورد...

- آقای رستگار، آقای رستگار

- بله؟

- به من مرخصی میدین؟ من کار دارم..

- الان؟

- بله!

آریا از جاش بلند شد دستاشو توی جیبش کرد جوری که انگشت شصتش بیرون بود ..

آروم سمتم قدم برداشت، پیرهن مردونه سفید توی تنش خیلی جذابش کرده بود لعنیته خوش هیکل، خدا از این شوهرها نصیب کنه ...

رو به روم وایساد، باید سرمو بالا می‌اوردم که بتونم نگاهش کنم، قد که قد نبود، به نردبون گفته تو شلغمی...

- نه...

- چی نه؟

- مرخصی...

پوزخندی زدم و با انگشتم چند ضربه به بازوش وارد کردم و گفتم:

- نمیدی به درک، می‌خواستم بهت احترام بزارم، و گرنه مهم نیست نظرت...

از جفتش خواستم رد بشم که مچ دستمو گرفت:

- از کی تاحالا بدون اجازه من؟!

لعنتی حالم بده دستشویی لازمم، دستمو با تنفر از دستش کشیدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- باشه، نمیرم ...

خم شد توی صورتم و گفت:

-همینم درسته...

و رفت نشست پشت میزش..

لعنت بهت آریا، لعنت...

- کارتون واجبه؟

- به شما ربطی نداره..

دستاش مشت شد

-می‌تونی بهترم حرف بزنی ...

جوابشو ندادم که برگه رو گذاشت روی میز و رفت سمت چوب لباسی و کت اسپرتشو پوشید..

- برگه مرخصی تا فردا، روی میزه میتونید بردارین..

دروغ چرا چشمام برق زد

-تا فردا؟

-همینجور که یعقه کتشو مرتب می‌کرد گفت:

- شاید کارت طول کشید، لازم نیست دوباره برگردی شرکت ...

- اوکی، مرسی

به میز تکیه داد و با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت:

-خواهش میکنم!

- خداحافظ ...

- به سلامت!

رستا- برگه رو گرفتم وسریع رفتم سمت رایان ..

- رایان رایان...

- جانم چی شده؟

- من دارم میرم، تانیا رفته طبقه بالا بهش بگو خودش بیاد

- واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

دلم به شدت درد میکرد، تیر کشید دستمو روی دلم گذاشتم و با عصبانیت بهش نگاه کردم، نگاهش بین اخم و دستم که روی دلم بود چرخید و زیر لب گفت:

- اوکی، خودم فهمیدم بفرما...

واسه اولین بار تو عمرم خجالت کشیدم سریع از در زدم بیرون که صدای خنده بلند رایان به گوشم رسید و سوار ماشین شدم، سرعتم رو نود بود و هرچه سریع تر خودمو به خونه رسوندم...

- سلام به همگی ...

مامانم اومد و جوابم و داد و سریع رفتم سمت دستشویی و با دلدرد اومدم بیرون هرچی بدبختیه واسه ما زنا بدبخته، این از این اون از حاملگی اونم از اون یکی که خودتون می‌دونید...

با داد و بیداد اسم مامانمو صدا می‌زدم و عین دیوونه ها تیمارستانی وسط خونه راه می‌رفتم...

...

رایان- رفتم سمت اتاق تانیا، در باز بود

صندلی زیر پاهاش گذاشته بود و داشت از قفسه های بالا پرونده هارو در می‌آورد حواسش نبود..

رفتم جلو و با صدای تقریبا بلند گفتم:

- خانم ایزدی

چون یهویی بود یه جیغ بلند کشید و از روی صندلی به شدت افتاد پایین، تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که بگیرمش، سریع سمتش رفتم و با ضرب افتاد تو بغلم..

تانیا- به خودم که اومدم تو بغل رایان بودم، اینقدر بهم نزدیک بود که صدای ضربان قلبش و نفس هاش و حس می‌کردم...

سریع خودمو از بغلش بیرون کشیدم..

رایان پرو پرو زل زد تو چشمم و گفت:

- این تو خوش گذشت ؟

و بعدش زد زیر خنده...

- آقای رستگار، خیلی بیشعورین بخدا

- به من چه؟ شما افتادی تو بغل بنده، بعد من بیشعورم؟

- تو مرض داری مگه میایی پشت سر من داد می‌زنی؟ اومدی مسابقه هرکی صداش بلند تره؟

- از دوم شخص جمع رسیدیم به دوم شخص مفرد " تو " ؟

- حالا هرچی ...

همینجوری که سمت در می‌رفت با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- بیشتر مراقب باشین، اینبار جای خوبی فرود اومدین، دفعه بعد امکان نقش زمین شدن زیاده.

چشام از این همه وقاحتش بیشتر از این باز نمیشد، با صدای بلند و کشیده گفتم:

- بفرماید بیرون آقا

رفت بیرون، روی زمین نشستم و از خنده داشتم میترکیدم که یهو درو باز کرد، خواستم بلند شدم که سرم خورد به میز، واقعا نمی‌دونستم گریه کنم یا بخندم که رایان سریع گفت:

- راستی رستا گفت خودتون برین خونه

با حالتی که گریه و خنده و عصبانت قاطی شده بود گفتم:

- باشه، ممنون از اطلاع رسانی، بفرمائید

یه چشمک زد و گفت:

-چاکر شما...

مامان آریا- خب می‌دونی که چهار ماه دیگه بر می‌گرده؟

- چرا اینقد زود؟ بابا خیلی عجله داره مثل اینکه ...

- واسه اینکه میگه آریا سنش داره بالا میره، می‌خواد زنش بده...

- خب خانم میگی از دست بنده چه کاری برمیاد؟ می‌دونی آقاچون حرف، حرف خودش

...

امیر- هه، اونم آریا ...

آرمان با صدای امیر برگشت و گفت:

- چرا که نه؟ تا کی می‌خواد از دخترا فراری باشه؟ عین باباش خوشگل نیست که هست

..

امیر- عین داداشش جذاب نیست که هست

- میشه این بحث هارو جمع کنید، یه فکری به حال پسر بدبخت من بکنید...

امیر چهره متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت:

- خب طبق ماده هزارو ...

- امیر نمی‌خواد قانون بزاری، راه حل منطقی بیار...

- خب مادر من آقاجون میگه یا شیدا یا کسی که مد نظر خودشه...

مامان خواست حرصی حرف بزنه که بابا گفت:

- خیلی خب مهری چرا عصبانی میشی؟

امیر- ذهنم رفت سمت کسی که نباید میرفت، درسته نمیشه، درسته امکان نداره، ولی ...

مهری- شیدا که نه، ولی یکی دیگه امکانش هست...

امیر نگاهی به مامانش کرد که تا نگاه امیر و دید گفت:

- فکر کنم امیر منظورمو فهمید...

- هوم؟ نه بابا، من از کجا بفهمم، مامان یه سر میرم بیرون و میام، سریع از جاش بلند

شد و کتتش رو برداشت و از در زد بیرون ...

.....

آریا- با رایان داشتیم در مورد قرار داد با فرانسه صحبت می‌کردیم که یکی در زد..

-بله؟

امیر با عجله وارد شد..

- آریا، کجایی ...

- چی شده؟ همینجام!

- کار مهمی دارم باهات، بدبخت شدیم ...

رایان- سلام ممنون، ماهم خوبیم، بله سلام می‌رسونن...

- رایان اصلا وقت این حرفا نیست

- خیلی خب داداش اول یه نفس بکش اون بچه بدبخت تو شکمت به مادر نیاز داره
وقته خودتو به کشتن بدی ..

امیر یه لیوان آب خورد و نفسی تازه کرد

آریا هم همینطور که روی صندلی لش شده بود و تخمه می‌خورد به امیر خیره بود تا
حرف بزنه ...

رایان- بنال دیگه

- آریا، راستش، راستش آقاجون!

داره بر می‌گرده ...

تخمه به شدت پرید توی گلوی آریا و افتاد به سرفه کردن ...

رایان چند بار پشت کمر آریا زد، که سرفه‌اش بند اومد.

-آقاجون؟ چرا؟ کی میاد؟

- چهار ماه دیگه، کاراشو هم ردیف کرده.

رایان با خوشحالی گفت:

- خب این کجاش بده؟ نزدیک بود سکتمون بدی! من که از الان بی‌صبرانه منتظر
سوغاتی‌ام شب و روز ندارم ...

امیر یکی زد پس کله رایان و گفت:

- نفهم خر، می‌خواد بیاد واسه آریا زن بگیره...

رایان دستی به پس کله‌اش کشید و گفت:

- مرض گرفته، چرا هار شدی؟ منو میزنی چرا؟!

بعد از تموم شدن حرفش اخم جذابی روی ابروهاش جا خوش کرد

آریا تموم مدت با اخم به برگه های روی میز خیره شده بود و پوست لبشو میجوید!

- حرف نمی زنی داداش؟

آریا به صندلی تکیه داد و همین طور که با نوک خودکار روی میز ضرب گرفته بود با پاهاش صندلی رو هی به سمت چپ و راست قر میداد ...

بلاخره آروم لب زد:

- لابد می خواد با بزرگ ترین نوه دختریش شیدا ازدواج کنم، هه...

پوزخندی روی لباش نشوند که امیر گفت:

- آقاجون گفته یا اون، یا کسی که خودش انتخاب کنه...

- اره خب، آقاجون میخواد زندگی کنه با زن من، که خودش انتخابش کنه!

رایان با اخم به حرفاشون گوش میداد، خنده روی لبش پاک شده بود و جاشو به اخم داده بود با لحن جدی به صدا در اومد و گفت:

- اول اینکه، تو نباید با شیدا ازدواج کنی، یادت که نرفته...

دوم اینکه، باید کاری کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب ...

آریا از لحن فوق العاده جدی رایان تعجب کرد، امیر هم همینطور سابقه نداشت رایان اینقد جدی بشه، هر دو به رایان نگاه کردن...

رایان نگاهی به دوتاشون انداخت و زد زیر خنده

- چیه؟ جذاب ندیدین؟ چرا اینجوری نگام می کنید؟ خدایی فکر کردین منم نمی تونم عین شما رفتار کنم؟ نه خیر ولی من به جای غرور، خنده و شادی رو ترجیح میدم ...

آریا با لبخند محوی و امیر با خنده ای که دندان هاشو به نمایش گذاشته بود به رایان خیره بودن، تو این شرایط هم بازم خنده روی لبشون می‌آورد..

امیر- فقط مشکل اینجاست که مامان یکیو انتخاب کرده..

رایان- اووف، کی هست اون بدبخت

امیر- آریا میگم، ولی تروخدا باز عصبی نشی، خب؟

- بگو امیر...

- آریا حوصله ندارم داد و بی داد راه بندازی

- خیلی خب بگو

امیر- خب اون، ر.. رس...

امیر به سختی آب دهنشو قورت داد از واکنش آریا خیلی میترسید، چشماشو بست و تند تند گفت:

- اون رستا عظیمیانه

اریا- برای چند لحظه زمان ایستاد...

نفس هام حبس شد، اسمش تو سرم چند بار اکو شد

رایان- مثل اینکه آریا داشت با خودش تجزیه میکرد حرف امیرو به چند ثانیه نکشید که صدای نعره اریا، نه تنها منو بلکه در و پنجره رو به لرزه در آورد

- چیییییییییییی؟ عظیمیان!؟

رستا عظیمیااااااااااان؟

اینقد صداش بلند بود که منشی سراسیمه وارد شد و خواست حرفی بزنه که آریا گفت:

- بروووووو بیروووووون!

منشی به من من کردن افتاده بود که آریا با صدای بلند تری گفت:

-د گفتم گمشوووو بیرون!

و بعد این حرفش صدای خنده های هیستریک پی در پی که میکرد بلند شد

امیر- آریا آروم باش، واسه قلبت بده!

اریا- عظیمیان؟ با کسی که یه روزم نمیتونم باهاش کنار پیام؟

مادر من اومده دست گذاشته رو دقیق ترین نقطه مقابل من؟

رایان- بیخشیدا، ولی دلتم بخواد ...

اریا- کسی از تو نظر نخواست!

امیر- ببین آریا منطقی باش ..

اریا مشت محکمی روی میز کوبید و گفت:

- منطق؟ الان چجوری از من میخوای منطقی باشم، هاهاهاهاهان؟

امیر- داداش اتفاقیه که افتاده، تو خودت به رستا بگی که همه چی سوریه، بعد رفتن

آقاجون تموم میشه، بعد کل شرکت به نامت میشه، همون چیزی که تو این سال ها

براش برنامه داشتی، میشه به اسمت! میتونی تصور کنی؟

آریا با حرف های امیر به فکر فرو رفت...

همچنین نمایش بدی هم نیست، به شرکت می‌ارزه...

کم کم پوزخندی روی لبش نمایان شد

رایان با تاسف به آریا و امیر نگاه کرد و گفت:

- به چه قیمتی؟

اریا- شرکت، زندگیم، خلاص شدن از دست اون گنه!

رایان پوزخند جذابی زد و به حالت نمایشی برای آریا دست زد و گفت:

- باریکلا، پسر عموی الانم رو نمی‌شناسم، ولی رفیق بچگیم رو میدونم اهل بازی کردن با زندگی دخترا نبود...

امیر بدون اینکه آریا متوجه بشه زیر لب گفت:

-دم در وایسا کارت دارم...

باز چه نقشه ای چیده خدا میدونه، لعنتی همه نقشه‌هاشم درست در میومد

همینطور که امیر داشت حرف از منطق و صبر و اینا میزد آریا گفت:

-ولی همیشه!

امیر- چی نمی شه؟

- اگه منم قبول کنم اون قبول نمیکنه!

امیر- درست میشه آریا...

رایان گفت:

-نه پس تروخدا انتظار داری بیاد بگه وای مرسی آریا که به همسری منو انتخاب کردی؟

- رایان زیادی حرف میزنی ...

رایان عصبی دستاشو گذاشت رو میز و گفت:

- من زیادی دارم حرف میزنم یا تو که میخوایی بری یه دختری بدبخت کنی؟

- خیلی وقته زندگی هیچ دختری برام مهم نیست...

-هرچی باشه بازم حق نداری رستا رو مثل شیدا ببینی!

آریا دستی به ته ریش جذابش کشید با چشمای رنگ دریاش که الان جذبه خاصی گرفته بود گفت:

- ارسلان خان افتاده رو دور بازی، پس منم نشونشون میدم که بازی رفت و برگشت داره ...

امیر- ولی آریا ...

- نمیخواه در موردش حرف بزنی امیر، فعلا اصلا نمیخام بشنوم چیزی، آقاجون چهار ماه دیگه بر میگردد، یکی دوماه آخر همه چیزارو ردیف میکنم، فعلا تمام فکرو ذهنم رو قرارداد با فرانسه است...

رایان کتشو روی دستش انداخت و کلافه خواست بره بیرون، که امیر گفت:

-وایسا رایان کارت دارم ...

نگاه آریا مشکوک بین امیر و رایان چرخید

- چیه خب؟ کارش دارم...

....

رایان- از اتاق آریا اومدیم بیرون و با اخم گفتم:

-چیه؟ اصلا مگه من کیم که توضیح بدی برام؟

- رایان، من مطمئنم این ازدواج به خوشی ختم میشه...

- این فقط حس تو میتونه باشه نه من!

- توهم باید بهش ایمان بیاری، به چشم خاهری میگم، رستا اونقد خوب هست که بتونه آریا رو جذب کنه!

با پشت دست محکم زدم رو بازوی امیر و گفتم:

- برو بابا، این خدای غروری که من میبینم رستا که هیچ جنیفر هم بیاری برایش عین شلغم نگاهش میکنه و زرتی پوزخند میزنه ...

- رایان، گفتم که مطمئنم درست میشه..

تو فقط بزار خانواده ها صحبت کنن، ببین چیکار میکنم خودم، فقط امیدوارم به دعوا و بهم ریختن خانواده ها ختم نشه ...

رستا- شتت، خدایا، این چه موقعی بود اخه، الاااان؟ با صدای بلند مامانمو صدا زدم

- شهرشهری، آب داغ بیارررر

مامانم سریع با لیوان چای نبات اومد تو اتاق

- بیا بگیر بخور ...

اینقد دلم درد میکرد که یه نفس سر کشیدم

- وای، سوختم، چرا نگفتی داغه؟

مامانم با یه حالت کفری نگاهم کرد

-باشه غلط کردم، آی دلممم

-خجالت بکش زن گنده، انگار داره بچه میاره...

-اونم به موقعش

- رستااا

- خب بابا شوخی کردم

صدای زنگ در اومد، مامانم آیفونو زد و گفت:

-خدایا بچمو دست خودت سپردم

-کیه مامان؟

- تانیا

- یا ارواح جد سادات

-جد سادات ارواح نداره...

در باز شد و تانیا با ضرب وارد شد، چشماشو بسته بود و دهنشو باز کرده بود

-رستااااا، عوضی اشغال بیشعور اسکلیسم، کروموزم جهش یافته، موجود فرا زمینی،
چغندر زیر خاک دفن شده، جسد متعفن، کجایی هان؟ اعلامیه چاپ شده اتو رو در
خونتون ببینم به حق کامران و برادران

مامانم روده بر شده بود و اشک چشماشو از بس خندیده بود پاک میکرد روبه من گفت:

-چقدر پول تو کارته؟ وصیتی چیزی داری بگو؟

پوکر بهش نگاه کردم

-اینم شانس مایه...

در باز شد و تانیا تا مامانمو دید، لبشو گاز گرفت مامانم خندید و گفت:

-عیبی نداره عزیزم راحت باش، تنهاتون میزارم ...

بعد که رفت تانیا خواست طرفم حمله کنه که پد بهداشتی رو جلوش گرفتم و گفتم:

- اینو ببین، ولم کن دیگه ...

تانیا نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز بدبخت شدم

- چرا؟

- رفتم توش ...

برق از سرم پرید، هن؟ به شکمش نگاهی انداختم که زد تو سرم و گفت:

- خاک تو سرت پدرسگ منحرف، منظورم تو بغل رایانه، از رو صندلی ها حواسم نبود
افتادم تو بغلش

چند ثانیه شکه شده بهش نگاه کردم ولی بعدش آنچنان زدم زیر خنده که دردی تو دلم
پیچید ...

بعد از کلی مسخره بازی تانیا رفت خونه خودشون، و من مثل اینکه از صبح تا حالا
استرس داشتم، هر زمان حس می‌کردم یکی می‌خواد خبر بدی بهم بده، هر از گاهی
اینجوری میشد...

صدای تلفن خونه توجهمو جلب کرد و استرسم ناخودآگاه بیشتر شد، سمت تلفن رفتم و
با صدای کسی که شنیدم فکم سه متر وا موند، یا خود خدا!!!

-الو!

-سلام رستا جان خوبی عمه؟

اگه بگم دهنم اندازه قارعلیصدر باز مونده بود دروغ نگفتم، اخه عمه که صد سال یه بارم
زنگ نمیزد، چی شده الان زنگ زده ...

مامانم با دستاش اشاره میداد که هرکی هست بگو خوابه...

- سلام عمه جان، ممنون شما خوبی؟ عمو فرهاد خوبن؟

مامانم تا شنید من گفتم عمه زد رو پیشونیش و زیر لب گفت:

- خدا بهمون رحم کنه...

- ممنون عزیز دلم، شهرزاد هستش؟

- مامان....

نگاهی بهش انداختم که گفت:

- نه نه، بگو خوابیده..

- اره هستش عمه، گوشی دستت باشه ..

- ماماااااا، بیا عمه جونه

با حرص اومد سمتم و نشکونی از بازوم گرفت و گفت:

- گور به گور بشی عزیزم

تلفنو گرفت، منم خندیدم و به حرفشون گوش دادم...

- الو سلام

-.....

- ممنون زیبا جان

-.....

-همچنین، آقا فرهاد خوب هستن؟

-.....

-جدی؟

-.....

- به سلامتی عزیزم چشم دلت روشن

-.....

-حتما عزیزم، خدمت می رسیم

-.....

- توهم سلام برسون، خدانگه دار..

تلفن و گذاشت و به من نگاه کرد

- چیکارت داشت مامان؟

- فردا شب دعوتمون کرد...

- کییی؟ عمه زیبا؟ الکییی، اون که از خساست شهره عام و خاص بود

- منم تعجب کردم، اما اینبار فرق داره..

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه آقا پسرشون داره به ایران مشرف میشه ...

با صدای بلند گفتم:

- سینا!!!!!!؟

- مرررررگ، پس نه مینا، خب سینا دیگه..

- یا حضرت اسطوخودوس، از اولم باهاش سر ناسازگاری داشتم

- دکترا داروسازی شو گرفته ..

- خب که چی؟ خیلی باکلاسه مثلا؟ همین آریا، رایان خودمون دکترا کامپیوتر دارن

مامانم از جفتم بلند شد و با چشمک گفت:

- بله دیگه، آریا و رایان خودمون و به اسم هم که صداشون میکنیو، دیگه چی؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم و با لبخند دندان نمایی بهش نگاه کردم..

.....

تانیا- با تقه ای که به در خورد سرمو بالا آوردم

- جونم مامان؟

- بیا مادر آقای رستگاره...

آهسته گفتم یه جوری دکش کنه ...

چشم غره ای بهم رفت و گوشی رو داد دستمو بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام از نسل باد سرد باشه

هن؟ نسل چی؟ خاک مثلا میخواستم یه مقدار دیپلم به بالا حرف بزنم

- بله؟

- سلام خانم ایزدی...

- فرمایش؟

- اوه، چه بد اخلاق، واسه خانومی تو سن شما بد اخلاقی خوب نیستا

بعد صداشو نازک کرد و گفت:

- والا سکینه جون میترسم بمونی رو دست ننه بابات.

بعد از اتمام حرفش قهقهه زد

مرگ، پسرهی روانی

با لحن جدی و کوبنده ای گفتم:

- اگه زنگ زدین دلکک بازی دربیارین کارای مهم تری دارم...

مثل اینکه اونم جدی شد وگفت:

- نه، زنگ زدم بپرسم پرونده ۲۱۸ با شماست؟

- چطور؟

- در مورد قرارداد با فرانسه است به شدت لازمش دارم، فکر کنم لا به لای پرونده هاییه که شما بردین خونه!

- چند لحظه صبر کنید...

پاشدم رفتم سمت کمد و دیدمش

- بله با منه..

- زکی، همینو کم داشتیم، من الان میان اونجا، تک زدم بیاید پایین پرونده رو هم بیارید

- حالا چرا اینقدر عجله، خودم میارم فردا

- لازم نیست خودم میام، فعلا

- اوکی فعلا

گوشیو قط کردم و زیر لب گفتم:

- ماذا فازا هازا بازا، یه بار میخنده یه بار جدی میشه نرمال نیست مثل اینکه ..

جلوی پنجره ایستادم و بارش بارون نگاه میکردم، کل شهر توی مه فرو رفته بود

درست مثل من، چرا تا اسمش میاد یه جوری میشم چرا اینقد حرکتاش به دلم میشینه، اصلا چرا ما دخترا اینقد زود وابسته میشیم؟ و خیلی چرا های دیگه که با صدای رعد و برق از ذهنم خارج شد، خدا میدونه چقد تو افکارم بودم که ۷ تماس بی پاسخ از رایان روی گوشیم نمایان شد، دوباره زنگ زد که تماسو وصل کردم، با صدای تقریبا بلندی گفت:

- خانم ایزدی خوش میگذره پشت پنجره به افق خیره شدین؟ من یخ کردم دم در خونتون ...

- وا، ندیدم شما اومدین، الان میام پایین...

گوشیو قط کردم و زدم زیر خنده، بیچاره پسر مردم قندیل بسته و فسیل شده من دارم به دوردست فکر میکنم

با چتر پایین رفتم، شت چقد جذاب شده بود لعنتی، نوک بینیش قرمز شده بود نزدیک تر رفتم و سلام کردم و گفتم:

- شرمنده زنگ زده بودین حواسم نبود.

لبخندی زد که یه طرف گونه‌اش چال شد

لعنت بهت رایان، لعنت ...

پرونده رو دادم دستش

- خیلی ممنون

- خواهش میکنم، صبر می‌کردین فردا می‌اوردمش...

- نه دیگه کار داشتم...

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

- هر طور خودتون صلاح میدونید

واسه چند لحظه بهم خیره شد و لب زد

- برین تو سرما میخورین...

کلاهمو بیشتر فشار دادم روی سرم و گفتم:

- نه چیزی نیست، شما برین به سلامت...

قطره های بارون مدام روی تار موهای جلوی پیشونیش میافتاد و گفت:

- خیلی خب، پس شب بخیر

.....

رستا- آروم درو باز کردم، پوووف، خوبه دیر نرسیدم که باز این رستگار غر بزنه

با تک سرفه ای که پشت سرم کرد برگشتم

- مررررررررگ، ترسیدم

یه تا ابروشو بالا رفت و گفت:

- از من؟

- نه از صدات

به در تکیه داد و بهم نگاه کرد

رستا- سلام

-علیک سلام، نمیرین کنار پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم که آریا پشت میزش نشست، خواستم برم سمت اتاقم که گفت:

- عظیمیان

- بله؟

- دیروز به کارت رسیدی؟ عجله داشتی

- اره، رسیدم

- امروز کاری داری؟

چشمام از تعجب گرد شد، این چرا اینقد سوال جواب میکنه امروز
با تعجبی که توی صدام مشهود بود گفتم:

- نه، چطور؟

لباشو از هم فاصله داد تا حرفی بزنه، اما مثل اینکه پشیمون شد و گفت:

-هیچی، بفرمائید به کارتون برسید

- بگین خب!

با تحکم گفت:

-گفتم که هیچی، اخمی کرد و ادامه داد

- بفرمائید خانم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خودم میفرمایم لازم نبود بگی

....

اریا- با رفتاری که این داره بهش بگم فکر کنم شرکتو رو سر هممون خراب کنه، باید یکم
باهاش راه پیام، شاید نرم بشه

حداقل نقشمون خراب نشه...

به افکار شیطانی خودم پوزخندی زدم و مشغول بررسی بقیه برگه های روی میز شدم

رستا- کش و قوسی به بدنم دادم و به کمرم که خشک شده بود دستی کشیدم خیلی
یهویی نگاهم به ساعت روی دستم افتاد

ای وایایای

ساعت شیش و نیم بود

الاناست که مامانم سرمو بکنه که چرا نرفتم آماده شم برای مهمونی آخه کلی کار سرم ریخته بود!

سریع از اتاق اومدم بیرون آریا داشت با کامپیوتر ور می‌رفت

- آقای رستگار

- بله

- من دارم میرم، کاری با من ندارین؟

- نه، به سلامت...

بی توجه بهش، سریع کیفمو از روی میز برداشتم و از در خارج شدم..

سوار آسانسور شدم و رفتم پایین چون به تانیا گفته بودم از قبل خودش بره دیگه لازم نبود دوباره بهش سفارش کنم سوار ماشین شدم هر چی استارت زدم روشن نمی شد یعنی چی، اه لعنتی ...

تف به این شانس، یعنی تفففففففف

ده دقیقه ای میشد که باهاش ور میرفتم که:

-مشکلی پیش اومده؟

آریا بود، از دور یکم بهش نگاه کردم، برعکس همه ی روز ها پیرهن مردونه سفیدی تنش بود که چشمای جذاب و براق ابیش رو به شدت به نمایش گذاشته بود، هیکلشم که دیگه وقته لباس تنش پاره بشه، نفهمیدم چقد روش زوم بودم که گفت:

- گفتم مشکلی پیش اومده، نگفتم که منو دید بزنی

- هه، عجب، اخه ادم قحطه پیام توی از خود متشکر رو دید بزمن..

اریا با پرستیژ خاص مردونه‌اش به بی ام وه مشکیش تکیه داد و دستاشو توی جیبش برد، با اخم جذابی که یه مقدار شیطنت هم حالا قاطی نگاهش بود گفت:

- خب دیگه فقط شما نیستی که منو دید میزنی، بقیه دخترا همین کارو میکنن

- امثال دخترای مثل من به شما نیم نگاهم نمیندازن، چه برسه دید بزنی..

- چرا؟ خوشگل که هستم، خوشتیپ که هستم، پولدارم که هستم، دیگه چی؟

- انسان چی؟ انسانم هستی؟

- اون که صدرد

- اوووه، به‌چسب به سقف، نریزه اعتماد به نفس

در حالی که یقه پیرهنشو مرتب میکرد گفت:

- نترس نمیریزه، حواسم هست...

- اگه ماشین مشکل داره بیا، میرسونمت

- لازم نکرده

حرفی نگاهم کرد، یا خدا چرا باز وحشی شد، یه قدم سمت برداشت و با چشمای ریز شده بهم نزدیک تر میشد هر قدم که نزدیک تر میومد عطرش سردش بیشتر وارد ریه‌هام شد

قدم بعدی رو که سمت برداشت تلفنم زنگ خورد

اه، به خشکی شانس، بابا میزاشتی بینم حرکت بعدیش چی بود به ناچار

دکمه اتصالو زدم که صدای مامانم به طور جدی پرده گوشمو پاره کرد

- الو

- الووووووووو؟ میگی الووووو؟ کجایی دختره خیره سررررر؟

- اخ مامان کر شدم آهسته تروخدا

- من نیم ساعته رسیدم خونه عمت همه سراغتو میگیرن

- اومدم بخدا، خب این لگن خراب شده

- به من ربطی نداررررره دختر تو اون شرکت گور به گور شده کسی ماشین چیزی نداره
تورو برسونه

نگاهی به آریا انداختم که یه تای ابروش بالا رفت و گفتم:

- اه، اصلا به درک که سینا برگشته میخوام صد سال سیاه برنگرده

- رستنا|||||||

- خیلی خب، خیلی خب اومدم...

تلفنو قط کردم، آریا منتظر نگاهم میکرد که کارتو از توی کیفم و گوشیو برداشتم و به
آژانس زنگ زدم:

- الو سلام آقا خسته نباشید، یه ماشین میخوام

-.....

-بله، شرکت تابان، خیلی ممنون!

و بعدش به ماشین تکیه دادم

آریا پوزخندی زد و ریلکس شماره ای رو گرفت و با همون صدای خش دار مردونش
گفت:

- الو، سیامک ماشین کنسله، نمیخواد بفرستی...

-.....

- اره، فعلا!

تلفنو قط کرد سمت ماشین رفت و زیر لب گفت:

- بیا خودم میرسونمت

- با آژانس میرم

روی پاشنه پاهاش چرخید سمتم و گفت:

- یعنی یه مرد آژانسی از من امن تره؟

حرفی نزدم که ادامه داد:

- بیا بالا اذیت نکن، تا مامانت نیومده کله منم بکنه..

خندم گرفت دست از لجبازی برداشتم و رفتم صندلی عقب نشستم

از توی آینه ماشینش نگاهی بهم انداخت و اخماشو توهم کشید و گفت:

- من راننده‌ات نیستم که عقب نشستی، بیا جلو...

نگاهمو از چشمای نافذش گرفتم و گفتم:

- راحتم...

صداش اوج گرفت و گفت:

- عظیمیان عصابمو

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- خیلی خب، اومدم.

رفتم جلو نشستم، اولین بار بود اینقد نزدیک بودم بهش، البته اون اوایل هم که تو کار

یقه و یقه گیری بودیم زیاد نزدیکم میشد ...

انگشتای خوش فرمش روی فرمون گذاشت و ماشینو از پارکینگ خارج کرد

صدای ظبت ماشینو زیاد کرد و اهنک پخش شد توی ماشین ...

(من میخوره به دیوار سرم، هی میگیره به سیگار پرم، من حق کسیو نخوردم ولی از همیشه که بیمار ترم، من ته یه چاه عمیقم، پنچر وسط راه حقیقت من یکی شدم که دیگه خیلی فرق باهام داره سلیقت...)

چقد فاز غمگینه این بشر، دستمو بردم و ظبتو بستم

بدون توجه به من دوباره بازش کرد

دوباره بستمش که بازم بازش کرد

عه؟ من از تو لجباز ترم

دوباره خواستم ببندمش که توی یه حرکت دستمو توی هوا گرفت

دستای داغش که به پوست دستم میخورد حالمو واسه چند لحظه زیر و رو کرد ...

رستا- دستمو با ضرب از دستاش کشیدم و گفتم:

- تو افسرده ای واسه خودت اهنک بزار من حال نمیکنم با این اهنگا، ظبت خاموش باشه بهتره

دستشو برد که روشن کنه

-رستگار روشن کردی، نکردیاا

برو بابایی زیر لب نثارم کرد و ظبتو روشن کرد اما آهنگو عوض کرد و راه افتاد

وسط های راه

خم شد سمتم و در داشپورت رو وا کرد

یه بسته سیگار در آورد

چشمام از تعجب گرد شده بود

یدونشو روشن کرد و لای انگشتای خوش فرمش نگه داشت، و کام عمیقی گرفت

از بوی گند سیگار شیشه سمت خودمو پایین دادم

پوزخند عمیقی روی لبش جا خوش کرد

با طعنه گفتم:

- نمیدوستم سیگاری هم هستی

همینجور که به جلو نگاه میکرد لب زد

- حالا بدون

- خوشم از ادمای سیگاری نمیاد

-نیاد

- واست مهم نیست متجرمت بدش بیاد ازت؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و توی کوچه پیچید و گفت:

- نه، اصلا ...

-هه، تو دیگه کی هستی

- آدم

- واقعا فکر میکنی ادمی؟

-فکر نمیکنم مطمئنم!

در خونه زد رو ترمز و با چشمای براقش که حالا یکم خمار شده بودن بهمنگاهی انداخت

دستمو سمت دستگیره در بردم که گفت:

-عظیمیان ...

برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

بازم لباشو از هم فاصله داد ولی باز حرفشو نگفت، اه بگو لعنتی دیگه

- هیچی، فردا با مدیر عامل شرکت فرانسه تلفنی صحبت دارم، پرونده ها یادت نره

سری تکون دادم و خواستم از ماشین پیاده بشم، اما یهو یه چیزی یادم افتاد

برگشتم تو ماشین و پاکت سیگار رو از روی داشپورت برداشتم و توی سطل آشغالی کنار خیابون پرت کردم سرمو آوردم توی ماشین و روبه آریا گفتم:

- بده آقای به ظاهر محترمی مثل شما سیگاری باشه...

با لبخند کجی بهم نگاه کرد و گفت:

- بده خانمی مثل شما با یه پسری مثل من تو یه کوچه تاریک تنها باشه

هن؟ برق از سرم پرید که سرش یکم جلو اومد که قلبم از حرکت ایستاد یا خدایا این چرا اینجوری میکنه

رستا- سرش که جلو اومد مطمئن بودم میخواد منو حرص بده، با پوزخند سرمو عقب کشیدم و گفتم:

- دیر وقته جناب رستگار، شبتون خوش

درضمن، ممنون بابت رسوندن

سرشو تکون داد و شیشه رو بالا کشید...

از ماشین فاصله گرفتم و رفتم سمت در و زنگ زدم ...

آریا هنوز منتظر داشت نگاهم می‌کرد

- بله؟

- عمه جان وا کن منم

- بیا تو گلم ...

درو باز کرد، وارد شدم و بدون انداختن نیم‌نگاهی به آریا درو بستم که صدای لاستیک ماشینش توی کوچه پیچید مثل اینکه رفت

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم حیات که چه عرض کنم باغ بود برای خودش دور تا دور حیات ماشین بود وای خدا کی حوصله مهمونی شلوغ داره هووووف.

یکم عقب رفتم، تا از در پشتی وارد شم

که به چیز محکمی خوردم و جیغ خفیفی کشیدم

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیسسسس، چه خبرته بابا...

آروم برگشتم سمتش، جلال جالب چقد تغییرررر

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- به به، چطوری بچه فرنگ

خنده ای کرد و گفت:

- مثل بچه‌گی‌هات حاضر جوابی

- توهم هنوز پرویی

بیشتر بهش نگاه کردم

موهانش و که صدر صد رنگ کرده بود سفید مشکی بود تقریباً مثل مش و چشاش هم سبز آبی که از قبل هم همین جوری بود لباسشم سفید، رسماً حکم روح رو داشت رو کردم بهش و گفتم:

- تو بری بیرون مردم فکر میکنند روح اومده تو شهر دولت دوهفته تعطیلی رسمی اعلام میکنه

خنده ای کرد و گفت:

- پسر عمت چطور شده؟

نمیدونم چرا ولی مدام اونو با آریا مقایسه میکردم، مرد بودن آریا کجا و سوسول بودن این کجا، پسر ندیده بودیم که مو رنگ کنه، الحمدلله اونم دیدیم با طعنه گفتم:

-خوش می گذشت اون ور؟ شب تا صبح تو بغل درو دافا دیگه؟

- بدون تو نه!

- حیف شد پس

-رستا اصلاً تغییر نکردی، همون دختر مغروری ...

-لطف داری

خیلی یهویی دستشو دورم پیچید و بغلم کرد

هننننن؟؟؟ این چه غلطی کرددد؟

در گوشم گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود

مرگ تانی وقت بود بیارم بالا، با عصبانیت از بغلش بیرون اومدم و با حرص گفتم:

- جو خارج بهت دست داده؟ اومدی ایران از فاز دخترای این مایند اونور در بیا اینجا سمت یکیشون بری دهننتو سرویس میکنن

با لحنی که مثلا میخواست انگلیسی حرف بزنه گفت:

oh, I'm sorry, nervous lady -

(اوه، من معذرت میخواهم خانم عصبی)

با پوزخند گفتم:

ok, do not repeat -

سمت در رفتم که عمه درو باز کرد و بعد از ماچ و بوس و تف مالی نشستیم که عمه روبه مامانم گفت:

- شهرزاد قراره برای سینا بریم خاستگاری

شهرزاد- واقعا؟ به سلامتی، کی هست حالا؟

عمه نگاهی به من انداخت و گفت:....

- یکی از همکلاسی های رستا جان

با تعجب گفتم:

- همکلاسی های من؟

- اره یکیشون

- آها خب مبارکه

سینا پرید وسط حرف و گفت:

-البته مامان زیاد عجله داره و نمیگه شاید ماهم یکی رو زیر نظر داشته باشیم و بعد نگاه سر تا سر لذت به سر تا پام انداخت

عوضی بیشعور، از اولم بغل کردنش مطمئن بودم با قصد و غرض بود

نگاهمو ازش گرفتم مشغول بازی با گوشی شدم...

موقع شام من دیر تر رفتم سر میز و از شانس خیلی نورانی ما تنها صندلی بین سینا و مامانم خالی بود

به ناچار جفتش نشستم، همه مشغول حرف زدن بودن و صدای بشقاب و برخورد قاشق و چنگال بهم زیاد معلوم نبود که کی با کی داره حرف میزنه...

-چی میخوری بکشم برات؟

نه دیگه زیادی پرو شده، نه اون نگاه کثیفش به هیکنم نه زر زدنش

با اخم غلیظی بهش نگاه کردم و گفتم:

- خودم که چلاغ نیستم، شما خودتون میل کنید

این شمارو غلیظ کشیدم تا احساس صمیمیت نکنه، با اون نگاه کثیفش

-اوکی، هر طور راحتی...

شیطونه میگه با مشت بزمن تو دهنش تا بفهمه چطور راحتم

دستمو بردم سمت برنج که دست اونم همزمان اومد سمت برنج

واااای، شیطونه میگه بزارم برم

اه مرگ بابا توهم شیطونه میگه، شیطونه میگه، شیطونه غلط کرد با تو!

بیاخود درگیر نبودیم که شدیم ...

خلاصه آخرای مهمونی بود که شهرزاد خانم اجازه داد بریم

هووووف، اصلا حوصله مهمونی ندارم مخصوصا این سینا هم اومده دیگه بد تر

چه برسه این مهمونی های شلوغ که به تنها کسی که اهمیت نمیدن ماییم

از جا که بلند شدیم این قوم تاتار هم تا دم در همراهیمون کردن، چه خبرتونه بابا عروس
کشون راه انداختین، خودمون می‌ریم دیگه، این همه راه میاید تو حیات باز اون همه راه
برمی‌گردین چه کاریه اخههه.

با صدای سینا از افکار مالی‌خولیایی دست کشیدم

-رستا..

باز گفت رستا، باز گفت رستااا، الهی رستا بمیره فقط پاهاش بمونه فرار کنه از دستتون

- بله؟

-می‌تونم بازم ببینمت؟

- نه نمیتونی برم خونه فرسنگ ها فرسنگ از هم فاصله می‌گیریم، چرا چرت میگی سینا
خب معلومه که اره ..

خندید و گفت:

-قرار بزاریم؟

- من کار دارم، وقت اضافه ندارم طول روز

ولی با حرفی که مامانم زد چشمام از حدقه بیرون زد...

مامان- چرا پسرم می‌تونی بری شرکتی که کار می‌کنه

با عصبانیت به مامان نگاه کردم که روشو کرد اون ور و مشغول خداحافظی شد

سینا- خیلی خب عزیزم پس میبینمت

رستا- واقعا؟ فکر کردم کوری نمی‌تونی ببینی

اینو گفتم و سمت ماشین رفتم مامان اینا هم بعد خداحافظی اومدن و سوار شدن...

.....

آریا- امروز قرار بود واسه تایید صلاحیت شرکت از طرف فرانسه بهم زنگ بزنن

با صدای تلفن به خودم اومدم و نفسم حبس شد

...Hi -

.....

از شدت عصبانیت تلفنو روی میز پرت کردم، خود خوری می‌کردم، و زیر لب حرف می‌زدم

به درک که قبول نمی‌کنید، به جهنم که قبول نمی‌کنید، زائیده نشده کسی به آریا رستگار

نه بگه، گلدون شیشه‌ای

روی میزو محکم روی زمین پرت کردم

با پشت دست تمام وسایلی که روی میز بود و ریختم پایین کامپیوتر افتاد شکست

هرچی دمو دستگاه بود خورد خاکشیر شد، از صدای بلندشون تانیا و رایان و رستا

سراسیمه اومدن داخل...

رستا- از دیروز تاحالا عین سگ شده بودم هم به خاطر وضعیتی که دارم هم به خاطر

اینکه اجازه دادم اون پسره اشغال پاشو بیشتر حدش بزاره

نگاهم که به آریا افتاد و شیشه های خورد شده‌ی روی زمین و قطعات کامپیوتر که نابود

شده بودن

خون جلوی چشممو گرفت، دیگه زیاده روی می‌کرد، می‌دونستم حتما از فرانسه رد

شنیده، دیگه بسه، طاغتم تموم شده بود ... با صدای بلندی که خودمم ترسیدم داد زدم

و تند تند گفتم:

- چیهههه؟ چه مرگته؟ چرا همه چیه داغون کردی؟ واسه چی؟ واسه اینکه خودتو ثابت کنی؟ واسه اینکه ثابت کنی مردی و می‌تونی داد بزنی؟ واسه اینکه بگی عصاب نداری؟؟ داد و هوار میکنی چیزارو می‌شکونی که خودتو به رخ بکشی؟

فکرکردی چون رئیس شرکتی هر غلطی بخوایی می‌کنی؟ مگه مرض داری این همه وسیله گرون قیمتو زدی نابود کردی؟

فرانسه رد کرده که کرده، اصن به درک که کرده، تو می‌خوایی جلب توجه کنی عین روانی ها چیز می‌شکونی چرا عین بیشعورا رفتار میکنی؟

تو این مدت همش با تعجب نگاهم می‌کرد منم اینقد حرف زده بودم که به نفس نفس افتاده بودم، اما هنوز دلم خالی نشده بود ادامه دادم

-می‌دونی چیه؟ رئیس شرکتی به این بزرگی شدن لیاقت می‌خواد، عزت نفس می‌خواد که توی بی لیاقت هیچکدومو ند...

و حرفم با سیلی محکمی که بیخ گوشم زد و از شدتش روی زمین پرت شدم نمیه کاره موند...

رایان و تانیا با عصبانیت خواستن حرف بزنی که اریا نعره کشید

-شمااااااااااا خفه شیییییییییی

ولی من بیدی نبودم که با این بادا بلرزم

واسه همین از جام بلند شدم با سردی تمام تو چشمایی که به خون نشسته بود نگاه کردم

رگ پیشونیش بیرون زده بود صورتش قرمز شده بود با صدای بلندی که چهار ستون بدنم لرزید داد زد و گفت:

- هه، خانومو باش، تو چه سگی هستی که داری به من درس اخلاق میدی؟ تو برو خودتو بچسب این کوفتایی هم که خورد کردم از پول تو نیست که نگرانی مشتتو روی میز کوبید و بیشتر داد زد:

- با آخرت باشه جلوم وایسی گوه خوری کنی، لابد توی اشغال لیاقت رئیس شدن داری، اارررررره؟ نه تو برو تو بغل همون دوست پسرات که همه جا هستن دخترهی عوضی..

واسه چند ثانیه همه جا ساکت شد، خون توی رگام یخ زد، قلبم از حرکت افتاده بود. ای، این الا، الان ب، به من چی گفت؟

جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم طاقت هر چیزو داشتم جز این نگاهمو بهش دوختم و با تمام نفرتی که توی چشمام ریخته بودم با داد و بغض گفتم:

- ازت متنفرم، ازت متنفرم رستگارررررر

و بعد حرفم سریع از در خارج شدم

تانیا سراسیمه دنبالم اومد که با جیغ من سرجاش وایساد

-حق نداری دنبالم بیایی، میخوام تنها باشم...

تانیا- بعد رفتن رستا با عصبانیت رفتم سمت آریا که سرشو توی دستاش گرفته بود، با صدای بلند داد زد

-تف به غیرتت که روی زن....

آریا عصبی خواست حرفی بزنه که رایان جلوی من وایساد و با لحن جدی به آریا گفت:

- نه دیگه آریا، بهت اجازه نمیدم به این یکی هم حرف بزنی، اندازه کافی رستارو مستفیض کردی، این دیگه نه!

آریا دستشو توی هوا مشت کرد و فریاد کشید:

- بیرون...

گفتم بیروووووون!

....

رستا- با سرعت هرچه تمام رانندگی میکردم عقربه سرعت 190 و نشون میداد، اشکام بی اختیار میریخت و چشمام تار میدید، اره من!

رستا عظیمیان، کسی که میگفت هیچ احدی حق قرمز شدن چشمامو نداره الان دارم گریه میکنم، اونم به خاطر اون عوضی، به خاطر انگلی که به پاکیم چسبوند، نداشتم... انتظار این حرفارو ازت نداشتم رستگار، خودتو از چشمام انداختی، مشت های ممتد مو روی فرمون میکوبیدم و بریده بریده میگفتم:

-ازت، متنفرم.. لعنت به این اشکای بی موقع

اشکام جلوی دیدمو تار کرده بود، خواستم توی کوچه بیچم که با برخورد ماشینی که جهت مخالف میومد ماشین به طرز فجیعی چرخید و تنها چیزی که حس کردم سیاهی مطلق و مایع داغی که روی سرم احساس میشد...

تایا- عصبی توی اتاق قدم میزدم، دلشوره داشتم و هر دقیقه بیشتر میشد

با صدای تلفنم دلشورم صدبرابر شد

تلفن و برداشتم ناشناس بود

-الو؟

- سلام، وقت بخیر، همراه خانم ایزدی؟

- بله خودم هستم بفرمائید!

- بنده از طرف بیمارستان خصوصی عرفان تماس میگیرم، یه خانمی رو چند دقیقه پیش آوردن اینجا اولین شماره روی گوشیش شما بودین

یا فاطمه زهرا

شکه لب زدم

- ک، کی و آوردن؟

- خانمی به اسم رستا عظیمیان، لطفا هرچه سریع تر خودتون رو برسونید وضعیت بیمار وخیمه برای ادامه کارمون نیاز به اجازه والدین داریم

چنگی به صورتم زدم و صدایی که میلرزید تند تند گفتم:

-باشه باشه

تلفنو قط کردم با صدای بلند همینطور کا کیفمو برمیداشتم میگفتم:

-خدایا خودت بهش رحم کن، خدایا|||

با صدای داد من رایان سراسیمه اومد داخل

- چی شده؟ یا خدا چرا داری گریه میکنی؟

-ر، رس، رستا تصادف کرده بیمارستانه

باید، باید برم، برممم

رایان با چشمهای گرد شده بهم نگا کرد و زیر لب یا خدایی گفت

بی توجه به ادامه حرفش از در بیرون زدم و رسیدم به آریا که سرشو روی میز گذاشته بود و صدای بلندی گفتم:

- اتفاقی براش بیافته، آرزوی صاحب شرکت شدنتو به دلت میزارم...

و از شرکت خارج شدم...

دکتر- ضربان؟

پرستار- خوشبختانه منظم شده

-فشار؟

-متوسط

- خوبه، به خوبی پیش رفت فقط ملاقات ممنوع تا فردا

.....

تانیا- دکترکه از در اتاق خارج شد خاله شهرزاد با عجله رفت سمتش

- دکتر بچم چی شده ؟

- خوبه، خداروشکر چهارتا بخیه خورده یکم نیاز به خون رسانی داشت، همین!

نفس عمیقی کشیدیم، دکتر دور شد و امیر رایان اومدن نزدیک

و با بابای رستا مشغول حرف زدن شدن خداروشکر که اتفاق خاصی نیافتاد ...

.....

آریا- ماشینو پارک کردم، و به تابلو خیره شدم

(بیمارستان عرفان)

کتمو روی دستم انداختم و پیاده شدم

شماره امیرو گرفتم...

- الو امیر...

- رسیدی آریا؟

-اره، کجا بیام...

- بیا بخش...

امیر- بعد از قط کردن تلفن روبه رایان گفتم:

-اریا داره میاد بالا، کاش یه جوری اینارو ببری پایین، خوب نیست آریا رو هم ببینن چه بسا تانیا هم میدونه مقصر آریاس

- امیر تو یه وقت زحمت نکشی بچت میافته؟ هر چی کار سخته منو میندازی وسط...

امیر خندید و رایان دور شد و بعد از چند دقیقه مامان بابا رستا و تانیا رفتن پایین ...

رایان- بعد از اینکه اونارو بردم پایین خودم اومدم بالا، نگاهم خورد به آریا ک به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم، قشنگ میدونستم چشماش گرد شده

کنارامیر وایسادم آریا آروم سمتم قدم برداشت و نگام کرد و گفت:

- یعنی اینقد اشغال شدم که توهم بی محلی میکنی؟

جوابشو ندادم، واقعا لازم بود

امیر با دست اشاره کرد که رستا اون قسمته، و آریا با همون استایل جذابش پشت پنجره‌ی اتاقی که رستا توش بود و خوابیده بود وایساد، نگاهش رنگ همه چی داشت، شاید الان که رستا زیر دستگاه بود میخواست حرفایی رو بزنه ک نباید...

اما اون حرفا چی بود؟

امیر- نباید اینجوری میکردی رایان...

- لازم بود امیر، خیلی بی حرمتی کرد

- تو که شرایطتو میدونی، از همه طرف تحت فشاره.

رایان نگاهی نگران به قامت آریا انداخت و سرشو پایین انداخت و روبه امیر گفت:

- بهتره ماهم بریم پایین، تا خودش بیاد

....

آریا- نگاهی کلی بهش انداختم، زیر صد نوع دستگاہ کوفتی بود، سمت راست پیشونیش کبود شده بود، زیر لب زمزمه وار گفتم:

- میدونم...

میدونم تند رفتم، میدونم نباید میزدم اون حرفو...

البته نه به خاطر تو، به خاطر اینکه من آدمی نبودم که انگ بزنم، اونم به دختری که میدونم پاکه

نگاهی به پشت سرم انداختم

کسی نبود...

دستی به ته ریشم کشیدم و دستمو روی شیشه گذاشتم و ادامه دادم:

- عظیمیان، خداروشکر که چیزیت نشده

ولی...

چشماتو بستم، سختم بود، انگار داشتن بند بند وجودمو میسوزندن برای گفتن این حرف

- ولی...

شرمنده‌ام!

دستامو توی جییم فرو بردم و چند دقیقه توی سکوت به صورت تقریبا کبود شده اش نگاه کردم...

....

رایان- همینجوری توی محوطه مشغول حرف زدن بودیم که اریا آروم آروم از پله ها پایین اومد، تا مارو دید بی توجه راهشو کج کرد...

خوب کاری کرد حداقل اینجوری تانیا و خانواده رستا نمیبیننش، البته کسی آریا رو مقصر نمیدونه و این فقط حس ماست که الکی الکی بزرگش کرده...

از امیر فاصله گرفتم و آروم پشت سر آریا راه افتادم و صداش زدم

- آریا

وایساد اما برنگشت، روبه روش وایسادم

- کجا میری؟

-خونه!

-خونه خودتون؟

- نه خونه خودم!

- آریا اوکی نیستی نمیخواه بری خونه خودت...

پوزخندی زد و با اون چشمای جذابش نگاهش بهم انداخت و گفت:

- نهایتا به دوسه تا نوشیدنی ختم میشه دیگه

بیخیال رایان، مراقب بقیه باش، فعلا...

و از جفتم رد شد.

دستی به صورتم کشیدم...

خدایا خودت کمک کن بتونیم راه درستو پیدا کنیم.

اون از رستا روی تخت، اینم آریا که میخواد بره سراغ هرچی زهر ماری.

آریا خیلی داره اذیت میشه، این کارا هم همه دست خودش نیست.

خودت کمکش کن!

تانیا- با زنگ گوشیم نگاهمو از کامپیوتر گرفتم، رستا فردا مرخص میشد، ولی من مجبور بودم پیام شرکت کارا خیلی عقب افتاده بودن...

- الو؟

- الو سلام تانیا خوبی دخترم؟

- سلام خاله، قربونت، رستا چطوره؟

- هیچی فردا مرخص میشه

- اره میدونم، منم اومدم شرکت کارای اونو انجام بدم حالا که نیست عقب نیافتن.

- کار خوبی کردی عزیزم، خب دیگه خواستم حالتو بپرسم مراقب خودت باش.

- همچنین خاله جون، فعلا...

پرونده هارو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و با دیدن رایان گفتم:

-آقای رستگار این پرونده های شما، کار اون یکی رستگارتون هم انجام دادم برم بهش بدم میام.

رایان لبخند جذابی زد که واقعا دلمو برد و گفت:

-جمله بندیتون مورد داره ها ..

درو باز کردم و وارد شدم...

با دیدن من نگاه غریبه ای بهم انداخت

بی توجه به رنگ نگاهش سمتش رفتم و آروم توی بغلم فشردمش

- بیشعور خرفت نمیگی من سخته میکنم هاااااان؟؟؟

جوابی نداد که سرمو بالا آوردم

با تعجب بهم نگاه میکرد

ازش فاصله گرفتم و بهش گفتم:

-چته چرا عین بز نگام میکنی؟

لبخند معذبی زد و گفت:

- ببخشید، شما؟

واسه چند لحظه ضربان قلبم نزد و چشمام گرد شد، چییییییی؟؟؟

- رس، رستا، یعنی چی شما؟؟؟

نگاهشو بهم دوخت وگفت:

- شرمنده، به جا نمیارم ..

اشک توی چشمام حلقه زد و دستاشو گرفتم

- رستا، منو خوب ببین، یعنی چی منو یادت نمیاد؟ یعنی چی یادت نمیاد خاطره هامونو

لعنتی؟

لبخند شرمساری زد و با شرمندگی بهم نگاه کرد، قلبم درد گرفته بود...

سرمو روی پاهاش گذاشتم و به اشکام اجازه ریختن دادم..

گرمای دستشو سرم حس کردم سرشو آروم آورد نزدیک و گفت:

- چطوری خره؟

با تعجب سرمو آوردم بالا، که لبخند پهنی روی لباش اومده بود

- ال، الکی گفتی؟

سرشوتکون داد و خندید

از شدت عصبانیت کیفمو برداشتم و تا میتونستم زدمش و زیر لب میگفتم:

- بی پدررر، بی شرف، بی شخصیت، بی همه چیز، احمق، خرفت کودن، پلشت آفریقایی

- بسه بابا چت شد

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- نمیگی من سخته میکنم؟

- خب الان که زنده ای فعلا

بیشعوررررر، عجب رویی داره

- فردا مرخص میشی...

لبخندش جاشو به اخم داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- اره فردا خیلی کار دارم

- کار؟ در چه مورد؟

- شرکت!

- شرکت؟ با این وضعت؟

- گفتم که، هنوز یه کاری مونده که باید انجام بدم.

(یه روز بعد)

اریا- رایان، من یه سر میرم بیرون از شرکت، حواست باشه تا برگردم
- باشه داداش، مراقب خودت باش...

کتمو برداشتم از در بیرون رفتم و سوار ماشین شدم..

رستا- وارد شرکت شدم و سمت واحد خودمون رفتم، توی آسانسور نگاهی به صورتم
انداختم چسب زخمی گوشه پیشونیم بود نفس عمیقی کشیدم و از آسانسور خارج شدم
رایان با دیدن من فکش باز شد، هول شد و سمتم اومد

- عه، سلام، اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی به چهره نگرانش زد که گوشه لبم زخم شده بود درد گرفت...

- هیچی کار داشتم، برگه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- امضا کن لطفا

رایان متعجب برگه رو از دستم گرفت و مشغول خوندن شد، به آخرش که رسید با صدای
تقریبا بلندی گفت:

-چییی؟ یعنی چی این کارت؟

- رایان امضا کن حوصله بحث ندارم.

تانیا از اتاق بیرون اومد و کلافه به رایان گفت:

-منم باهاش صحبت کردم، بی فایده

رایان اخمی کرد و گفت:

- من مسعول این چیزا نیستم، این برگه رو باید بدی رئیس شرکت نه من
- خوب میدونی که حرف تو حرف آریا هم هست و فقط داری بهونه میاری.

برگه رو پرت کرد روی میز و گفت:

- اره، ولی من نمیخوام با استعفا نامت موافقت کنم. اوکی؟ الان زنگ میزنیم آریا
خودش بیاد تکلیفتو مشخص کنه.

- نمیخوام باهاش رو در رو بشم.

- همین که گفتم رستا، بحث نکن!

پوزخندی زدم و منتظر بودم تا تشیف نحسشو بیاره.

.....

تانیا آروم چشم غره میرفت که داد و بی داد نکنم، عصبی شدم و داد زدم

- اه بسه دیگه، کجا مونده این اقا؟

- من اینجام!

آروم سمتش برگشتم، و مثل همیشه با همون تیپ جذابش که به شدت چشمگیر شده
بود مواجه شدم، برعکس اخلاق گوهش، تیپش خیلی جذابش میکنه

البته دیگه برام مهم نبود به سر تا پاهاش پوزخندی زدم و نگاهمو چرخوندم، ولی با
حرفی که زد سنکوب کردم..

- با پاهای خودت اومدی دلیل بر این نمی شه که من اجازه بدم بری...

قدمی سمتش برداشتم و با تمام نفرت خیره شدم توی چشمایی که سردی و میشد
توشون خوند.

هر ثانیه که بیشتر نگاهش میگرفتم بیشتر ازش متنفر میشدم

حتی صدایی که فکر میکردم جذابه

گوش خراش ترین صدای دنیا برام شده بود

با ضرب برگشتم سمتش و با صدای بلندی که نفرت توش مشهود بود گفتم:

- عددی نمی بینمت که بخوایی جلوی منو بگیری

قدمی بهش نزدیک شدم و رو به روش وایسادم سرمو بالا آوردم تا بتونم بهش نگاه کنم
و ادامه دادم:

- البته تا الانم کسی نتونسته جلوی کاری که میخوام بکنم و بگیره، تو که دیگه سهلی...

سرشو پایین تر آورد و با پوزخند بهم نگاه کرد و لب زد:

- ولی من با برگه استعفا نامت موافقت نمیکنم.

لبخند حرصی زدم و برگه رو از روی میز برداشتم و جلوش گرفتم و گفتم:

-منظورت از موافقت اینه دیگه؟

دست به سینه نگاهم کرد، ولی هنوز پوزخند محوی روی لبش بود...

با لبخند برگه رو جلوش تیکه تیکه کردم کردم و گفتم:

- میبینی؟ موافق بودن یا نبودنت دیگه برام مهم نیست...

الان فهمیدم از اونیه که فکر میکردم اشغال تری جناب رستگار، تمام کارایی که برای

شرکت کردم ارزونی خودت، ولی

من دیگه پامو تو شرکت کسی که به پاکیم انگ چسبونده نمیزارم. در ادامه حرفم

پوزخندی روی لبام نشوندم وگفتم:

- از همون اولشم معلوم بود از خودت عوضی تر پیدا نمیشه!

و با تنه محکم که حتی نیم میلی متر هم جا به جا نشد از جفتش رد شدم.

تانیا- با کلافکی نشستم روی صندلی که رایان اومد داخل، اونم کلافه به نظر میومد، خسته شده بودم از این وضع دلم واقعا یه چیز خوب میخواست...

- خانم ایزدی!

- بله؟

-حوصلتون سر نرفته؟

- راستش چرا...

- میخواین بریم بیرون، یه دور بزنیم هم از این حال و هوا بیایم بیرون ...

خدا مرگم بده همین مونده با پسر نامحرم برم بیرون

از افکار خودم خندم گرفت

- باشه، من که مشکلی ندارم...

آریا- بی رمق سرمو روی میز گذاشتم، مدام دوتا تیله ی سبز رنگش که پر اشک شده بود با حرفی که زدم بهش، جلوی چشمم رژه میرفت، لعنت بهت آریا، مثلا نیازش داشتی زدی گندشو در آوردی، مخصوصا با اون سیلی خیلی خوبی که زدی بهش...

تانیا- حدودا ساعت هفت شب بود، هوا تقریبا تاریک شده بود، با رایان توی پارک نشسته بودیم، بودن کنارش چقد حس قشنگی بود...

روی نیمکت نشسته بودیم که صدای رایان توجهمو جلب کرد

- چیه مادر بزرگ؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ بیا بزن ترو قران، نرنی ناراحت ميشم!

داشت با پيرزنی که اونور نشسته بود بحث ميکرد

همون پيرزن چیزی زیر لب گفت و روشو کرد اونور

- آقای رستگار زشته حداقل يه معذرت خواهی بکنید...

رايان برگشت سمتش و گفت:

- خیلی خب معذرت ميخوام..

پيرزنه برگشت و بر و بر نگاهش کرد

رايان با خنده گفت:

- خب پس سکوت علامت رضايته، حالا که دوستی کردیم شمارتو بگو بیشتر آشنا شيم...

پير زنه زیر خندید، منم خندم گرفت که گفت:

- خب عزیزم برای بچمون پوشک مولفیکس بخریم یا مای بیبی؟

پير زنه عصبانی از جاش بلند شد و با عصا خواست بی افته دنبال رايان.

رايان مثل فنر از جا پرید و همین طور که با اون هیکل تو پارک میدوید داد میزد

- یاااا امير کبير بزرگ

يا حجت السلام خمینی ادرکنی

ایزدییبییی، ایزدی چرا قیافت شبی ته خیار شده، اون چرا يهو فعال شد

ایزدی جون، جلوشو بگیر

من که دیگه نای حرف زدن هم نداشتم و روی صندلی مانتومو از بس چنگ زده بودم که نیافتم از خنده....

پیرزنه وسط راه نفس کم آورد و خم شد تا پاچه ی شلوار کل گلیشو بالا بکشه حواسش نبود سر خورد روی زمین و پاهاش ۱۸۰ باز شد

رایان از خنده روزی زمین نشسته بود و چمن گاز میزد

پیرزن عصاشو پرت کرد سمت رایان

رایان با صدای بلند گفت:

- یا خالق نهان و آشکار و جا خالی داد

که عصا با شدت خورد تو سر رفتگر بیچاره که رمانتیک داشت اشغالارو جارو میکرد، اونم تا بفهمه چی شده عصا شوت شد تو سرش و با سر رفت تو اشغالا

پیرزن با صدای عصبی گفت:

- ازگل، حداقل از زنت خجالت بکش

رایان فکش وا مونده بود و با تعجب و خنده گفت:

- ازگل؟ ازگلل؟ آفرین بابا جامعه پیرزنا پیشرفت کرده، من هم سن شما بودم چاه توالتو برعکس می‌نشستم!

خواستم از رو نیمکت بلند شم که با این حرفش بد تر پهن شدم از خنده...

خانمه از اونجا رفت و رایان اومد نزدیکم و نشست.

- وای، خیلی خندیدم آقای رستگار، ولی بازم کارتون یکم زشت بود، زدم زیر خنده و ادامه دادم

- د اڅه لعنتی با پیرزن هم اررره؟

خندید که لپش چال گونه قشنگشو به نمایش گذاشت به پلاستیک خوراکی ها نگاه کرد و گفت:

- اینارو چیکار کنیم؟

چشمم افتاد به دختر بچه ای که داشت بازی میکرد، صداش زدم که اومد سمتم

-بله با من کاری داشتین؟

رایان- اوووه، این بچه امیر نیست احیاناً؟ ادبش تو کیسه صفرام

دستی به موهای قهوه‌ایش کشیدمو گفتم:

- اره عزیزم، بیا اینا برای تو ..

با لذت ازم گرفت و تشکر کرد، خواست بره که رایان پاشو انداخت جلو پا دختره، و با مخ خورد زمین.

رایان- آخی چی شدی عمو؟ مراقب خودت باش

دختر بچه عین سخته ای ها به رایان نگاهی انداخت و فرار کرد...

توی راه اینقد خندیدم که ترکیدم واقعا رایان هی به بچه ها میگفت:

- میخواید شماره بدم پاره کنید؟

و منم غش میکردم از خنده...

نزدیک ماشین بودیم

- با بستنی موافقی؟

- اره به شدت، ولی من قبلش برم دست به اب، شماهم برو بگیر، بعد بیا همینجا،

اوکی؟

- امر دیگه؟

- فعلا نیست، یادم اومد میگم

رایان خندید و دور شد، سمت دستشویی رفتم و خودمو خوب تخلیه کردم، گلاب به روتون، جلوی آینه داشتم دستامو میشستم، سرمو بالا آوردم و نگاهی به آینه کردم، اما با کسی که پشت سرم وایساده بود، جیغ بلندی کشیدم...

خواستم بلند تر جیغ بزنم که دهنمو گرفت

- هیسس! آرام بگیر دختر

دستش روی دهنم بود با ابرو اشاره دادم که برداره

- برمیدارم، ولی جیغ نزن، خب؟

سرمو تکون دادم

دستشو برداشت، یه نفس عمیق کشیدم و با نفرت نگاهش کردم

- چه سگ جونی هستی تو

- اره فرار کردم...

- کاوه چیکار کنم دست از سر زندگی من برداری؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- خیلی وقته برداشتم، لازم نیست کاری کنی.

.....

رایان- ده دقیقه ای بود معطل تانیا بودم، بستی ها داشتن آب میشدن، دلم گواهی بد میداد، اصلا به درک، بستی هارو توی سطل اشغال انداختم و رفتم سمت سرویس

بهداشتی خواستم کاملاً وارد شدم که صدای مردی توجهم جلب کرد، بیشتر به صدا دقت کردم، اره کاوه بود ولی اون عوضی چطور فرار کرده؟ تصمیم گرفتم که فعلاً خطری نداره جلو نرم به حرفاشون گوش بدم...

تانیا- خب ولمکن دیگه، چرا هرجا میرم هستی؟

کاوه بی توجه به حرف تانیا ادامه داد:

- اولین باره باهاش میایی بیرون؟

- سوال منو با سوال جواب نده

انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت:

- تو هم سوال منو درست جواب بده

- گیریم که اره، به تو چه مربوط؟

نگاه پر از غمشو بهم انداخت و لب زد:

- اره، درست میگی، به من مربوط نیست، ولی مهمه که میپرسم...

- ببین ده دقیقه دیر کردم، الان نگران میشه

- کی نگران میشه؟

- رایان دیگه!

رایان- وقتی اسممو از زبونش شنیدم، دلم لرزید، یعنی نگرانی من برایش مهمه...

کاوه- دوشش داری؟

-معنی حرفاتو نمیفهمم کاوه، بزار برم

- میفهمی، خوبم میفهمی، دوشش داری اره؟

- دلیلی نداره به توی ادم کش جواب پس بدم...

عصبی شد اما نگاهشو بهم دوخت، با لبخندی که بوی غم میداد گفت:

- به جون مامانم که تموم زندگیم بود، الان زیر هزاران هزار خاکه، به جون بابام که یه زمانی قهرمان زندگیم بود و الان نیست، قسم به تک تک اشک هایی که توی تنهاییم ریختم، کل زندگی من توی یلدا خلاصه میشد، من یلدا رو مسموم نکردم، هیچکدوم رستگارا خوششون از من نمیومد، یلدا به خاطر تنهاییم باهام موند، کسی که یلدا رو کشت، خودش بود، با قرصایی که ریخت تو غذاش و من بعد مرگش فهمیدم...

خواست ادامه حرفشو بزنه که اشکاش مجال ادامه دادن نداد، بغض شکست و در حالی که صداش میلرزید گفت:

- من میخواستمش با تمام وجود، ولی اون دلش پیش من نبود

به سر تا پای خودش اشاره کرد و با داد گفت:

- خب چراااا؟ چرا همه منو پس میزنن؟

چون پدر مادر ندارم؟ چون تنهام؟ به چه حقی؟ مگه چیکارشون کردم که ازم متنفرن؟

رایان- پاهام طاقت ایستادن نداشتن و روی زمین سر خوردم، بغض گلومو فشار میداد، دیدم تار شده بود، اما با جوابی که تانیا داد، انگار برق دویست ولتی بهم وصل کردن...

کاوه اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و با لبخندی که رنگ غم داشت گفت:

- خب خب، اصلا ولش کن، نیومدم که حالتو خراب کنم، خواستم بپرسم که دوستش داری؟

نگاهش کردم، و آرام لب زدم:

- خب، آ، آره

رایان- قلبم بی قرار میکوبید، یعنی حسم یه طرفه نبوده، اونم منو، منو دوست داره...

ترجیح دارم بیشتر از این اینجا نمونم و برم نزدیکشون!

تانیا با دیدن من رنگش پرید

- عه، آ آقای رستگار، ت توضیح میدم بخدا چیزی نیست..

- ساکت باش لطفا.

کاوه- سلام

نگاه غمگینمو بهش انداختم و گفتم:

- توهم هیچی نگو، یعنی تو یلدای منو نکشتی؟ چرا گذاشتی اینقد ازت متنفر بشم؟ چرا لعنتی چراااا؟

کاوه تعجب کرد و گفت:

- فال گوش وایساده بودی؟

- به خودم مربوطه

تانیا- وای خاک تو سرم یعنی حرف منم شنیده، شتت خدا منو مرگ بده، ایشالا زمین همین الان دهن وا کنه من برم تو...

کاوه- اره درست شنیدی، خب بگذریم پس اگه حرفای منو شنیدی، لابد شنیدی که تانیا هم چی گفت و بهش اشاره کرد

یه نگاه به تانیا کردم که از خجالت قرمز شده بود

- نه چیز دیگه‌ای نشنیدم!

تانیا- سرمو بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم، بادم خالی شد، ولی خب بازم بهتر

کاوه- به هر حال، برای آخرین بار اومدم تانیا رو ببینم!

- آخرین بار؟

- اره، امشب پرواز دارم، میرم کانادا

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- دیگه هم قرار نیست برگردم!

رایان سرشو تکون داد، کاوه نگاهی به منو رایان انداخت و گفت:

- به هم میاید، خوشبخت بشین

باز قرمز شدم، اما رایان لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

-ممنون!

کاوه چند قدم به سمتم برداشت و رو به روم وایساد و گفت:

- اگه اتفاقی برات بی افته، میمیرم تانیا.

رایان از اینکه کاوه به تانیا نزدیک بود اذیت میشد، کنار تانیا ایستاد و توی یه حرکت فوری دستای گرم تانیارو گرفت و گفت:

-نگران نباش، اگه بمیرم نمیزارم اتفاقی برات بیافته!

و چقدر قشنگ، این جمله پر مفهوم و آغشته به احساس بدنمو به آتیش کشید...

و قلب بی قرارمو بی قرار تر کرد!

کاوه نگاهی به دست های قفل شدمون انداخت و با لبخند محزونی گفت:

- خوشحالم تونستی کسی رو که لیاقتتو داره پیدا کنی!

من دیگه میرم، خدانگه دارتون...

خداحافظشو با غم گفتم، دل لامصبم طاغت نیاورد و گفتم:

- امیدوارم توهم موفق و خوشبخت بشی...!

آخرین لبخندشو به صورتم زد و نگاهی پر از حرف به رایان انداخت...

و برای چند ثانیه از جلوی چشمام محو شد

رایان- نفسمو پر صدا بیرون دادم و دستشو ول کردم، خواستم یکم اذیتش کنم واسه‌ی همین با سرد ترین نگاه ممکن نگاهش کردم در عوض نگاه اون پر از حرف نگفته و محبت، آخ که من چقدر محتاج این دوتا گوی عسلیش بودم...

با لحن سردی گفتم:

- من میرم توماشین، منتظرم ...

تانیا- با نگاه سردش عقل از سرم پرید، تاحالا این نگاه سردشو ندیده بودم...

این که نفهمیده من چی گفتم، چرا اینجوری میکنه؟ عجب بابا، سمت ماشین رفتم و سوار شدم، بدون نگاه کردن به من راه افتاد و صدای ظبتو زیاد کرد، اهنک مورد علاقم بود:

(دریا دریا دریا، عاشق شده این دل...)

دریا دریا دریا بوی نم ساحل...

زیبا ترینی تو، باران که میبارد

جانا بگو قلبت، حال مرا دارد)

تانیا- کجا داری میری؟

بی توجه به حرفم گفتم:

-این کاوه از کجا پیداش شد؟

- اول من سوال کردم...

- تو این موقعیت قانون اول و دوم معنی نداره..

- از دستشویی که بیرون اومدم پشت سرم بود، تو از کی فال گوش وایساده بودی؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:

- از همون موقع که علاقتو نسبت به من بهش گفتم!

هنن؟ یه لحظه خون تو رگام یخ زد، این که گفت نشنیدم، نگاهم به نگاه شیطونش بر
خورد کرد

-، چیزه، خب میدونی، چیز شد...

- چیز شد؟

- خب نه بین اون چیزی که فکر میکنی..

-بحثو عوض نکن تانیا

ضربان قلبم با شنیدن اسمم از زبونش اوج گرفت و نفس عمیقی کشیدم

- یعنی من گوش هام اشتباه میشنوه که گفتم دوستم داری؟

اه لعنتی به روم نیار دیگه، سرمو پایین انداختم که رایان یه گوشه ترمز کرد، شت یعنی
گوه تر از این نمیشه، مردم تو باغ و کافه به هم ابراز علاقه میکنن ماتو تواله و ماشین،
تبعیض تا کی؟

- تانیا به من نگاه کن...

مطمعن بودم الان وقته که قلبم بزنه بیرون، که با دستاش چونمو بالا آورد و با برخورد
دستای مردونش به پوست صورتم خجالت کشیدم ..

تانیا- خودمو گم کرده بودم، تانیا چت شده تو دختر، آروم زل بزن تو چشمه‌هاش بزار ابراز
علاقه بکنه!

رایان- وقتی دستم به پوست نرم صورتش خورد، دستمو پس کشیدم و روی فرمون گذاشتم و زیر لب گفتم:

- نمیدونم از کجا شروع شد!

تانیا بهت زده بهم خیره شده بود که ادامه دادم:

- شاید از اون موقعی که به آریا گفتمی اگه چیز خنده داری هم بود میگفتم تا شما بی بهره نمونید، همون روز اول؛ یادته که؟

لبخندی روی لبم اومد و سرمو آروم تکون دادم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- از جسارتت خوشم اومد.

در ادامه حرفش از اون لبخندا که لپش چال می افتاد و دل من آب میشد زد

- کم کم شروع شروع شد؛ یا شاید هم اون موقع که تا میز کارتو دیدی ذوق کردی، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- افکارمو درگیر کردی، فکرم شد تانیا ذهنم شده بود تانیا، وقتی به خودم اومدم، دیدم دیگه رایانی وجود نداره و همش تانیاس، اون چهره بی تفاوتت که پشتش پر از مهربونیه، زمانی خاهرم فوت شد گفتم این گریه آخرین گریمه، ولی زمانی که تورو دزدیدن فهمیدم که سخت در اشتباه بودم...

حتی، رستا هم فهمید که من...

من عاشق شدم!

عاشق دختری که...

مکثی کرد و ادامه داد:

دختری که الان کنارمه!

با حرف آخرش کپ کردم، به سختی آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم

نگاه لرزونم رو که دید نگاهشو ازم گرفت

-حتی الانم که نگاهش میکنم دلم میلرزه

تازگیا فهمیدم اونم منو دوست داره

اره تانیا؟

چشمامو به هم فشار دادم، میخواستمش

مهربونی هاشو، خنده هاشو، غیرتی بودنشو، همه چیشو میخواستم

نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پر معنی ترین جمله زندگیمو بخوام جلوی تو بگم!

وقتی دو قلب بهم گره میخورن، قلبی که زود تر حسش جریان پیدا کرده، عاشق تره...!

لبخند دندون نمایی روی لب های رایان نمایان شد و گفت:

-الان بله رو گرفتم؟

خندیدم و آرام چشمامو باز و بسته کردم، رایان خندید و با شوق ماشینو روشن کرد و

صدای چرخش لاستیک ماشین توی کوچه های تهران پیچید

دانای کل:

روزها سخت در پی طی شدن بودن

و عقربه ها سخت مشغول چرخش، دو هفته بعد از ماجرای تانیا و رایان، مادر رایان با کسب اجازه از خانواده ایزدی به خواستگاری تانیا میرن.

تانیا کل ماجرای اتفاق افتاده رو برای رستا توضیح داد و رستا بعد از خارج شدن از شک، آغوش خواهرانشو به سمت تانیا گرفت و توی بغل هم دیگه همین طور که صدای جیغ و اشک های شوقشون خونه رو برداشته بود از هر دری حرف میزدن ...

مراسم خاستگاری تانیا به خوبی پیشرفت، خانواده ها از قبل صمیمیت داشتن و با این اتفاق جمعشون صمیمی تر شده بود...

روزها به سرعت می گذشت، شرکت بین المللی تابان تاییدی فرانسه رو با کمک تیم شرکت، به دست آورد...

دو ماه بعد از مراسم خاستگاریشون مراسم کوچیک نامزدی رایان و تانیا با حضور خانواده های درجه یک اصلی شکل گرفت و صیغه محرمیتی برای معذب نبودن رایان و تانیا بینشون خونده شد.

و اما آریا وقتی که خبر خاستگاری رایان رو شنید، خیلی تعجبی نکرد، چون خودش هم بو برده بود که خبرایی هست، و رایان رو برادرانه توی اغوشش کشید و بعضی وقت ها شیطنت های ریزی در مورد ازدواجش با رایان میکرد ولی خب ری اکشن رایان فقط صدای قهقهه هایی بود که فضای خونه رو پر می کرد...

اما سفر کاری که برای آریا پیش اومده بود نتونست که توی مراسم نامزدی رایان حضور داشته باشه، رایان خیلی غر میزد ولی آریا قول داد برای عقد و عروسیش حتما جبران کنه.

اما دیگه شرکت اون جذابیت قبلی رو برای آریا نداشت، شاید چون دیگه کسی نبود که آریا دم به دقیقه باهاش لج کنه شاید کسی نبود که باهاش کل کل کنه و خیلی از شاید های دیگه که جوابش تنها به رستا ختم میشد.

سه ماه از نامزدی رایان و تانیا میگذره و فقط یک ماه دیگه پدربزرگ آریا به ایران بر می‌گشت، آریا باید دست به کار می‌شد، وقتی نداشت، اما این وسط تموم پل‌های پشت سرش رو خراب کرده بود، دختری به لجبازی رستا امکان داشت قبول کنه؟

اصلا چرا باید قبول کنه که روی زندگیش یه ریسک بزرگ انجام بده؟

اما یکی از این روزها اتفاقی افتاد که به کل تموم معادلاتش رو به هم زد، تا اینکه ...

تانیا- با تموم گفتن آرایشگر، چشم‌هامو آروم باز کردم، جالان؟ این منم؟

اوف، کوفتت بشه رایان، آرایش لایتی که روی صورتت بود خیلی چه‌رمو باز تر نشون میداد رژ لب کالباسی رنگ و سایه مخلوطی از رنگ آجری و نارنجی و خط چشمی که چشم‌های عسلیمو بیشتر به نمایش میداشت، دستمو دور چند تار فر شده‌ی موهام که روی پیشونیم ریخته بودن پیچوندم خیلی باحال شده بودن...

آرایشگر- هزار الله و اکبر دخترم، فکر کنم داماد تا آخر عروسی نتونه تحمل کنه و همراه دستیار آرایشگر و چند تا خانم دیگه که اونجا بودن زدن زیر خنده

مرگ، دوما د غلط می‌کنه والا بخدا فکر کرده عروس عصاب داره تا همونجا پاشنه کفشمو بکنم تو پانکراسش

-دوما د اومد عزیزم

با این حرفش ناخودآگاه ضربان قلبم اوج گرفت، رستا میخواست بره لباسشو بگیره واسه همین نتونست باهام بیاد، با کمک دستیار آرایشگر شنلمو پوشیدم و وارد سالن شدم رایان و دیدم و با لشکر فیلم بردار، خدا خودش به خیر بگذرونه...

نگاهی بهش انداختم تو اون کت و شلوار مشکی خیلی قشنگ شده بود، زیر لب آهسته قربون صدقه‌اش رفتم، فیلم بردار زیر گوش رایان یه چیزی گفتن که اومد جلو...

رایان- تو اون لباس سفید، هیچ فرقی با ماه نمی‌کرد خدایا خودت کمک کن بتونم جلو خودمو بگیرم، باید جلو میرفتم و شنلشو بالا می‌زدم، چه کار طاغت فرسای، هر قدم که

نزدیک تر میشدم تپش قلبم بیشتر میشد بهش رسیدم و آروم شنلشو بالا زدم، لبخندی به صورتش دزدم و آروم گفتم:

- ببخشید فکر کنم عروسو اشتباهی تحویل دادن من با خانم ایزدی کار داشتم ایشون اینقد خوشگل نبودن، الان دارم به معجزه آرایش پی میبرم واقعا، با عصبانیت سرشو بالا آورد و خواست حرفی بزنه ولی با بوسه گرمی که روی پیشونیش نشوندم آروم شد زیر لب گفتم:

- تانیا خانم قصد دیوونه کردن بنده رو داره امشب!

تانیا- با این حرفش انگار کارخونه قند سازی توی دلم راه انداخته بودن و با لبخند به نجوا های عاشقانه ای که میکرد گوش می‌دادم..

دستمو توی دستای مردونه‌اش گرفت و

سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

رایان صدای ضبته زیاد کرد و اهنگ عاشقانه شادی پخش شد و همینطور که رانندگی می‌کرد بشکن هم میزد و با خنده میگفت:

- عروس چقد انتره، دوماذ از اون بدتره

خنده امونم رو بریده بود، نزدیک باغ شدیم و اون جا هم بعد از چند تا عکس عاشقانه توی ژست های مختلف فیلم بردار رضایت داد که بریم سمت تالار.

رستا- توی آیین خیره شدم به لباس آبی تیره‌ای که تا کمر تنگ بود و بقیش آزاد افتاده بود تا مچ پاهام می‌رسید و دنباله داشت...

رژ قرمز مخملیم ترکیب جالبی با پوست صورتم اینجا کرده بود، و خط چشم مشکیم که چشم‌هامو جذاب تر نشون می‌داد، نگاهم سمت گونه‌هام رفت و ناخودآگاه با دستم محکم فشارش دادم، دردم گرفته بود و بازم یاد سیلی که بهم زد افتادم، چشمامو بستم و سعی کردم چهرشو تجسم کنم!

جدال
یعنی...

یعنی اونم امشب میاد؟

دروغ چرا، دلم تنگ شده بود!

برای کل کل هامون، خیلی وقته که ندیدمش...

خیلی وقته که با صدای عصبیش نگفته عظیمیان نرو رو عصابم...

با این حرف لبخند محوی روی لبم اومد ولی ناخودآگاه این خنده شیرین تبدیل به اخم تلخی شد.

نمی‌تونم ببخشمش، هیچ وقت!

باید به هزارتا دلیل ازش متنفر باشم، ازش بدم بیاد، ولی...

دستامو مشت کردم و زیر لب غریدم:

- چرا؟! چرا بدم ازت نمیاد؟ چرا ازت متنفر نیستم؟ د چرا لعنتی چرا؟! -

خسته شدم از فکارم، کلافه از جلوی آئینه کنار اومدم بعد از جمع کردن وسیله های لازم شالمو سرم کردم و سمت سالن که مامان اینا منتظر من وایساده بودن رفتم...

.....

آریا- یقه کُتمو جلوی آئینه مرتب کردم و پنجه هامو لابه‌لای موهام فرو کردم و بالا دادم...

صدای امیر توجه‌امو جلب کرد

-هزار الله و اکبر دیگه وقت شوهر دادنته!

با اخم چرخیدم سمتش و گفتم:

- چطور شدم؟

دورم چرخید و گفت:

- عالی که شدی، منتها اون اخم وسط پیشونیتو برداری خیلی بهتر میشه

همینطور که عطرمو به زیر گردن و مچ دستام می‌زدم گفتم:

- همین طوری راحتتم!

- اخم کنی کسی طرفت نمیاد!!!

- واسه همینه که اخم می‌کنم! بعدشم مگه قراره بیاد؟

- بعله که میاد؛ البته تو باید بری طرفش وگرنه تمام نقشه هات به فناست...

- خودم می‌دونم چیکار کنم امشب، فقط بشین و تماشا کن!

- خب بفرما ببینم قراره چیکار کنی؟

به ماهم بگو

- د نه دیگه، نشد، همیشه باید کارات گنگ باشه، تا نتونن قدم بعدیتو حدس بزنن!

امیر دستی به کتش کشید و گفت:

- من چطور شدم؟

با نیش خند کجی گفتم:

- امشب آمبولانس کشونه با برادران رستگار...

قهقه امیر روی هوا رفت و سمت در خونه حرکت کردیم...

رستا- روی صندلی نشستم، میزه پنج نفره بود و مامانم کنارم نشسته بود باغ تالار بود و مختلط کت کوتاهی روی لباسم پوشیدم که قسمت های باز کمرم زیاد معلوم نباشه، هنوز مردا هم نیومده بودن واسه همین شالمو روی گردنم انداختم، موهای لخت شده‌ام روی پیشونیم ریخت با دستم مرتبشون کردم

- شهری جون در چه حالی؟

- یادم باشه رفتیم خونه اسپند برات دود کنم مادر

- اوه، حالا همچنین اش دهن سوزی هم نیستما همشیره

- این باز لاتی رو شروع کرد، رستا میزنمنا، از تانیا بچم یاد بگیر به این خانمی شوهرش دادیم رفت، وقتشه توهم دیگه...

- سلام!

با صدای سلام خانمی حرف مامانم نیمه کاره موند و برگشت، عه مامان آریا بود اینا کی رسیدن...

مامانم با خنده بلند شد و بغلش کرد

- سلام مهری خانم، چه خبراا، نیستی گلم؟

- وا، من نیستم؟ تو اصلا میگی من یه رفیق داشتم؟

خندیدن و بعد روشو کرد سمت من و گفت:

- خوبی دخترم؟

- ممنون شما خوبین؟

- هعی، فعلا نفس می کشیم

مامانم خندید و گفت:

-مهری ماشالله هنوز شوخ طبعیشو داره، مجرد هم که بودیم اینجوری بود..

و همین حرف کافی بود تا بشینن و از گذشته حرف بزنن، به ناچار بعد چند دقیقه گوشیمو باز کردم و مشغول ور رفتن باهاش شدم، اه این تانیا و رایان کجا موندن؟

- مامان چرا اینجا نشست....

نفسم حبس شد...

با شنیدن صداش بعد از مدت ها

خون تو رگام یخ زد!

نا خودآگاه سرم بالا اومد و نگاهم توی چشمای جذابش قفل شد...

آریا- شکه شدم....

حرف توی دهنم ماسید!

این؟

اینجا، سر میز ما؟

ناخودآگاه نگاهم روی لب سرخش که جلوه بی نظیری ایجاد کرده بود چرخید...

زیادی خوشگل کرده بود، متعجب از این همه افراطی که کرده بود یه تای ابروم بالا رفت و بازم به چشماش نگا کردم

به چشمام که خیره شد سریع نگاهشو دزدید...

عصبی از کارش دستام مشت شد، لعنتی بعد این همه مدت بازم نگاهشو می گیره...

- چی شده پسرم؟

دستمو توی جیمم بردم و بی توجه بهش برگشتم سمت مامانم و گفتم:

- هیچی، تعجب کردم اینجا نشستی فکر کردم رفتی پیش زن عمو ...

نگاه مرموزی به منو رستا انداخت و گفت:

- نه اومدم پیش رستا چون و شهرزاد بشینم...

- اوکی پس من میرم...

رستا- نفس عمیقی بابت اینکه میخواد بره کشیدم، اما با حرف مامانم خوشحالیم کاملاً ناپود شد

- آریا جان اینجا صندلی هست، اندازه کافی هم جا داریم تو و امیر بشینید...

امیر- اره اره، چی بهتر از این

رستا با امیر سلام علیک کرد و دوتامون نشستیم روی صندلی و من درست مقابل رستا.

امیر آهسته در گوشم گفت:

-خیلی از دستت شکاره، حتی نگاهتم نمیکنه!

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد و گفتم:

-نشاختی منو ظاهراً، فقط تماشا کن!

با صدای بوق ماشین توجهم سمت در باغ جلب شد، رستا ناخودآگاه با جیغ خفیفی گفت:

-عههه، اومدن اومدن

لبخند کجی از این ذوق بچگونه‌اش روی لبم اومد

رستا- متوجه لبخندش شدم و در جوابش اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و از روی صندلی بلند شدم اینقدر ذوق داشتم که بی توجه به اینکه شالم از دور گردنم افتاده و کمرم و موهام کاملا نمایان بود سمت در رفتم

اریا- از روی صندلی بلند شد.

و فقط چشمای من خیره شد به اندام ظریفش که توی اون لباس تیره جذاب تر شده بود، اما طولی نکشید که با صدای جیغ دختری که از پشت بهم آویزون شد نگاهمو از روش برداشتم و عصبی برگشتم و یهو ..

رایان- وارد باغ شدیم، نگاهم بین جمعیت چرخید و رستا رو دیدم که با شوق و اسپندی که دستش بود سمتمون میومد لبخندی به چشمای پر شور و شوقش زدم، کسی برام حکم خواهر و داشت و تا جایی که می‌تونست کمکم میکرد.

تانیا با دیدنش دست تکون داد

- تانیا مثلا عروسی یکم سنگین باش عزیزم.

- خب به تو چه قربونت؟

- هیچی بانو، شما درست میگی.

دستشو محکم گرفتم و گفتم:

-خداکنه از بین جمعیت زنده عروج و خروج کنیم

- میریم بابا کاری نداره

با لحنی که رنگ شیطنت گرفته بود گفت:

- دقیقا، تا شبم میریم، اونم کاری نداره...

لبشو گاز گرفت و گفت:

-رایاااااان!

آروم گفتم:

-اینجوری صدام میزنی مجبورم میکنی کارو جلو بندازما...

از طرفی لبخندی روی لبم کش اومده بود و از یه طرف دیگه حرصی شدم، سکوت و ترجیح دادم، رایانم محکم تر دستمو فشار داد و مردونه خندید و نزدیک جمعیت شدیم...

رستا نزدیک تر شد و با جیغ گفت:

-سلااااااام

تانیا هم بلند تر از رستا جوابشو داد...

رستا- خواستیم بپریم بغل هم که با جیغ فیلم بردار گرخیدم و کنار کشیدم

- خانمم بیا کنار لطفا آرایش عروس خراب میشه!

- خانم محترم من کی خانم شما شدم؟

خندید و حرفی نزد، اوکی دارم برات آرایشش خراب میشه بشه

خیلی ریلکس و با متانت رفتم سمت تانیا و نا محسوس بهش چشمک زدم

- تانیا جان مبارک باشه انشالله هزاران سال...

نگاهی به فیلم بردار کردم که حواسش پرت شد ک سریع پریدم بغل تانیا

رایان قهقهه بلندی زد و کسایی که اطرافمون از بودن خندیدن فیلم بردار قیافش عین لبو شده بود

خلاصه بعد از ماچ و بوس تف مالی و تبریک گفتن به رایان سمت جایگاه عروس و دوما رفتن و من برگشتم سر میز خودمون، اما با چیزی که دیدم اخمام رفت توهم همون دختره که تو شرکت دیدمش جفت آریا نشسته بود و با ناز خرکی دستشو به بازو های آریا میکشوند، آریا اخم محوی بین ابروهاش بود اما داشت به حرفاش گوش میداد محکم سمت میز قدم برداشتم، با اومدن من آریا با چشمای جذابش که حالا توی نور جلوه خاصی داشت نگاهی بهم انداخت و شیدا گفت:

- جیگرم اشتباه اومدی میزو...

ریلکس روی میز نشستم و گفتم:

- اتفاقا کسی که میزو اشتباه اومده تویی!

با صدای جیغ جیغو گفت:

- چییی؟ آریا این همون دختره نیس تو شرکتت؟

- دختره اسم داره اسمشم رستاس اگه هضم این چهارتا حروف برات سخته میتونی عظیمیان صدام کنی!

با صورت قرمز بهم نگاه کرد

نوش جوووون خوردی؟ هستشم تف کن!

- خیلی بی شعوری و بی شخصیت!

خواستم جوابشو بدم اما حرفم با چیزی که آریا گفت توی دهنم ماسید و قلبم

از حرفی که زد واسه چند ثانیه بی ضربان شد ..

- رستا جان امشب تو مهمونی همراه منه!

شیدا با پوزخندی عصبی گفت:

- با این کارات به فکر آقاجون هم هستی؟

- تو نگران نباش.

فک افتادمو جم کردم، میدونستم واسه دک کردن دختره این جوری گفته با خونسردی بهش نگاه کردم میخواستم ضایعش کنم که شیدا گفت:

- هه، خواهیم دید، درضمن فکر نمی‌کردم اینقد بی سلیقه باشی.

و بعد به من اشاره کرد و نگاهی تمسخر آمیزی به سر تا پام انداخت.

صبرم لبریز شد باید جوابشو میدادم مهم نبود هر چی که بگم...

با صدای آرومی همین طور که بهش خیره شده بودم نوشیدنی روی میز رو مز مزه کردم و گفتم:

- اره، از این لحاظ باهات موافقم!

یه تا ابروشو بالا رفت که با لبخندی کجی ادامه دادم:

- اخه اگه بی سلیقه نبود اجازه نمیداد یه سر تا پا عملی کنارش بشینه، اینبار من به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:

-منظورمو متوجه ای که؟

چشماش کاسه خون شد و لباسو باز کرد تا حرفی بزنه اما نگاهش به اخم وحشتناک آریا افتاد فکر کنم سخته رو زد چون سریع کیف مجلسیشو برداشت و با عجله از میز فاصله گرفت...

قهقهه امیر بلند شد نگاه گذرایی به آریا انداختم که مرموز به دور و ورش نگاه میکرد ...

آریا- حواس رستا که پرت شد از زیر میز به پای امیر زدم که فهمید و از جاش بلند شد، مثلا تلفنش زنگ خورده و با عذر خواهی کوتاهی از میز فاصله گرفت.

نوبت حرکت بعدی بود!

نگاهی به سامیار (پسر داییم) انداختم و چشمامو به علامت شروع باز و بسته کردم منظورمو که فهمید چشمکی زد و از جاش بلند شد و سمت میز ما اومد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و انگشتمو روی شقیقه هام فشار دادم.

بازی شروع شد...!

پوزخندی روی لبم اومد..

بایدم شروع میشد، یا میبرم یا بهمش میزنم!

رستا- با صدای پسری سرمو بالا آوردم چهره قشنگی داشت چشمای طوسی و لب و بینی بدون نقص، نگاهش بد نبود اما از خیره شدن متنفر بودم دستشو سمتم گرفت و گفت:

- افتخار یه دور رقص و به بنده میدین بانو؟

مغزم قفل کرد، وایات؟

نگاهم بین دستش و صورتش چرخید و با لبخند تظاهری گفتم:

- متاسفم من رقص زیاد خوب نیست!

آریا- نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کاری داری سامیار؟

خیلی جدی برگشت سمتم و گفت:

- میبینی که پیشنهاد دادم!

یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم:

- اوکی، ولی ایشون همراه منه امشب!

رستا- لعنت خدا به شیطون الانه که جفت پا برم تو معدش پسره نفهم ازگل هی همراه
منه همراه منه، گمشو بابا...

- اوکی اگه باهات نیومد من منتظرم!

بعد رو کرد سمت من و گفت:

- منتظر میمونم بانو!

لبخند زورکی زدم و سرمو تگون دادم

برگشت سر جاش اما بازم نگاه منتظرش به من بود.

آریا نوشیدنی روی میز رو با پرستیژ خاصی لا به لای انگشتای خوش فرمش گرفت و
همین طوری که مز مزه میکرد گفت:

- کنه تر از این حرفهاست!

جوابشو ندادم که نفس عمیقی کشید، از بی محلی متنفر بود و منم دقیقا داشتم رو
مخش راه میرفتم

-اگه بخوایی میتونی رو من حساب کنی!

-نیازی نیست که روی شما...

مابین حرفم نگاهم به اون پسره افتاد و زیر لب بازم گفت منتظرم ...

آریا که سکوتم و دید رد نگاهمو دنبال کرد و به سامیار رسید، نیش خندی به روم زد و
گفت:

- بی دلیل پیشنهاد کمک نمیدم!

کلافه از نگاه های خیره پسره روبه آریا پوزخندی زدم و گفتم:

- خب پیشنهادات چیه؟

دستشو روی میز قفل کرد و گفت:

- اصولا حرفمو دوبار تکرار نمیکنم!

میدونستم چی میخواد، فکر کردی منم بلد نیستم مثل خودت نقش بازی کنم؟

خواهیم دید!

از جام بلند شدم و آریا هم بلند شد

دوست نداشتم باهاش برقصم به هیچ وجه از طرفی اون پسره و از طرفی که نگاهش تمسخر آمیز بود ولی خب آریا هر کسی نبود ...

شونه به شونه هم راه میرفتیم، راه رفتن کنارش حس ابهت و بهم میداد ابهت مردی که همه چیزش جذاب بود همه چیز...

وسط سالن که رسیدیم تانیا و رایان داشتن میرقصیدن و چند تا زوج دیگه هم دورشون و گرفته بودن آریا رو به روم وایساد و چشمای جذابش رو بهم دوخت، هول شدم واسه یه لحظه تا خواستم به خودم پیام آریا دستشو دور کمرم حلقه کرد و تو یه حرکت سریع فشار دستاشو روی کمرم بیشتر کرد، منو سمت خودش کشوند و بدنمون با کوچیک ترین فاصله بهم چسبید!

برخورد بدنمو به قفسه سینه عطلانیش حس کردم!

و این وسط تنها قلبم بی قرار خودشو میکوبید

آب دهنمو که حالا خشک شده بود قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم اما به جای هوای خالص، عطر سرد و وسوسه کننده پیرهنش وارد ریه هام شد.

تپیش، عطرش، چشماش، ته ریش جذابش امشب جلوه زیبا تری داشتن، همه چیزش امشب دیوونه کننده و نفس گیر بود.

به ناچار دستمو روی شونه های مردونش گذاشتم، بجز چندتا رقص نور سبز و آبی چیز دیگه ای دیده نمیشد.

سینه اش با ریتم نفس های آرومش بالا و پایین میشد و ضربان قلبش احساس میشد.

آریا آروم تکون میخورد و منم همراهیش میکردم، حس عجیبی بود آرامش عمیقی داشتم بین بازو های مردونه اش، عجیب ترینش این بود که هر دومون سخت توی فکر فرورفته بودیم.

با اهنگ لایت عاشقانه ای که پخش شد صدای جیغ و سوت بلند شد و نوع رقصیدن عوض شد، دست آریا نوازش وار از روی کمرم تا زیر گردنم آروم بالا کشیده شد، حرکت نوک انگشتاشو روی لباسم احساس می کردم، نفسم و حبس کردم و تو دلم گفتم: بد جوری نفس گیری شدی امشب رستگار!

آریا- سرمو پایین آوردم تا بتونم نگاهش کنم، نا خودآگاه سرش بالا اومد و چشمام قفل دوتا تیله خاکستریش شد نگاهش پر بود از گلایه، از شکایت اما سریع رنگ نگاهش سرد شد.

- هنوز از دستم دلخوری؟

بُرنده جواب داد:

- نه!

یه تای ابروم و بالا رفت و متعجب گفتم:

- نیستی؟

سرشو آورد بالا و با صراحت تو چشمم زل زد و گفت:

- آدم برای چیزای با ارزش ناراحت میشه نه حاشیه های زندگی، این قانون طبیعته، اینطور نیست جناب رستگار؟

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد، معلوم بود عصبی شده.

اما دیکتاتور تر از این حرفا بود، خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت:

- به هر حال بابت سیلی که زدم متاسفم!

- تو انگی که بهم زدی و بچسب، سیلی پیشکش!

- بابت اونم ...!

- ارزشی نداره.

کلافه گفت:

- اوکی اگه این حرفم راحت نمیکنه یه کاری بگو انجام میدم دیگه اینقد منو عصبی نکنی با چرت گفتنات!

- اوه میبینم که جناب رستگار داره اعتراف میکنه که اشتباه کرده، یه وقت از غرورت کم نشه!

- اشتباه نگیر عظیمیان، همون طور که قبلا بهت گفتم کسی که مقصره و اظهار پشیمونی نمیکنه عقده‌ایه، از اونجایی که حرفمو دوبار تکرار نمیکنم به مغزت فشار بیار تا بقیه حرفم یادت بیاد!

- اوکی، هرکاری؟

- هرکاری!

تیر خلاص و زدم و گفتم:

-باید بزاری جلو همه جمع بزنم تو گوشت...!

رستا- سرمو آوردم بالا تا واکنشش و ببینم، نگاهم کرد و لبش کم کم به پوزخند وا شد سرشو جلو آورد وگفت:

- اگه تو لجبازی، من لجباز ترم!

حالا هرکی نزنه!

هلش دادم و خواستم با صدای بلند توجه بقیه رو جلب کنم تا کارشو بکنه، اما با اسیر شدن بازو هام توی دستای ظریفش کارم نصفه نیمه موند...

رستا- زود خودتو لو میدی رستگار!

روی نوک پاهام وایسادم تا هم قدش بشم...

و همین طور که توی چشماش خیره بودم آرام با نوک انگشتم کراواتشو لمس کردم و گفتم:

- من مثل تو نیستم! و هیچ وقت هم نخواستم باشم، با ضرب آرومی کراواتشو ول کردم و همین جور که اروم تکون میخوردیم گفتم:

- و این تناقضه که منو از تو مجزا میکنه، اونقدر نسبت بهت بی اهمیت هستم که دیگه حرکاتت برام مهم نباشه!

خدا میدونست که مثل سگ داشتم دروغ میگفتم!

آریا تو یه حرکت سرشو آورد جلو که ته ریشش به پوست صورتم خورد و آرام لب زد:

- مطمئنی؟

یه قدم عقب رفتم اما حصار دستاش تنگ تر شد، تنها چیزی که باعث میشد دستم رو بشه صدای تپش قلبم بود

با همون لبخند کجش که حالا قاطی شیطنت ریزی شده بود زمزمه کرد:

- اره خب، منم همیشه هر وقت از یکی خوشم نمیاد بهم که نزدیک میشه قلبم تند تند میزنه

و با نیش خند ادامه داد:

- حرفاتو اول با قلبت اوکی کن که اینقدر راحت لو نده، مفهومه که؟
حرفی نزدم...

خب یعنی حرفی نداشتم که بزnm، تو این موقعیت ها جلوش بازنده بودم، اما منم خوب بldم به زانو در بیارمت!

- باید باهات حرف بزnm.

- مگه حرفی هم بینمون مونده؟

- مونده که میگم، به حرفام که گوش کردی می‌تونی تصمیم بگیری!

- هه، اینجا هم حس رئیس بودن بهت دست داده؟

- همیشه همین بوده، بعد تموم شدن عروسی سوار بنز مشکی که کنار در خروجی پارک شده شو

- نکنه انتظار داری باهات بیام؟

- انتظاری ندارم چون میایی!

- پس مامانم و ...

- قبل اینا اجازتو گرفتم، منتظرتم...

این حرفو زد و کمرمو ول کرد و از جلوی چشمام محو شد، با جدا شدن از آغوشش گرمی بدنم کم‌کم سرد شد و به جاش استرس وجودمو پر کرد.

چی میخواد بگه که اینقد جدی شده

رایان- به صورت فرشته رو به روم که توی بغلم آرام تکون میخورد خیره شدم، سنگینی نگاهمو که حس کرد سرشو آورد بالا

- رایان

- جانم؟

- آریا و رستا رو دیدی؟

- اره...

- فکر کنم آریا میخواد شروع کنه، بخدا قسم اگه بلایی سر رستا بیاد خودم اول آریا رو بعد ترو بعد امیرو ناکار میکنم

دستمو آرام دور کمرش کشیدم و گفتم:

- چند نفر به یه نفر لامصب؟

آرام خندید، با صدای کسی که گفت:

- حاج آقا اومد

عروسی از حالت گود بای پارتی جعفر به مجلس ختم روضه تبدیل شد.

- عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

رایان زیر لب طوری که فقط من شنیدم گفتم:

- په نه په دکتري دعوتت کردیم سطح کلاس مجلس بالا بره

برای اینکه رزم خراب نشه از داخل لپامو گاز میگرفتم که منفجر نشم از خنده رستا همینطور که کله قند هارو بالای سرم میسایید با خنده گفت:

- عروس رفته گل بچینه که ظاهرا شهرداری گرفتتش

با این حرف خنده بلند جمعیت رفت رو هوا و حتی حاج آقا هم خندید

- برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم؟

رستا- با لبخندی پر از عشق و پر از حس‌های خوب به نگاه قفل شده تانیا و رایان توی آئینه و شمعدون رو به روشن خیره شدم و از صمیم قلب برای بهترین رفیقم آروزی خوشبختی کردم و گفتم:

- عروس وایساده تو صف گلاب فروشی

تا بلکه نوبتش برسه!

بازم خندیدن و این بین نگاه گذرای من افتاد به آریا که دست تو جیب و با لبخند خیلی خیلی محو و اون چشمای لعنتی جذابش به من خیره شد بود.

سرشو بالا آورد که چند تار از موهای لختش روی پیشونیش ریخت...

متوجه شد که مچ نگاهشو گرفتم و در کثری از ثانیه لبخندش تبدیل به اخم شد.

اهمیتی ندادم که حاج آقا گفت:

- انشالله برای بار سوم بله رو بدن دیگه، ایا بنده وکیل هستم؟

- حاج آقا بزارین این دم آخری زیر لفظی رو هم بدن دیگه

تانیا- ای تو روحت رستا اگه گذاشتی من امشب بله رو بگم!

رایان با خنده جعبه ای رو گرفت سمت تانیا...

با این‌کارش بازم خنده‌ها بلند شد...

واقعا باحال‌ترین عروسی قرن بود

بعد از تموم شدن این ماجرا‌ها کم‌کم به اواخر عروسی نزدیک شدیم و همه عظم رفتن کردن

بابا‌ها گرم گرفته بودن و مامانامون هم همینطور، با بقیه که اوکی کردیم بریم دور دور آخر عروسی، دنباله لباسمو جمع کردم تا سوار ماشین بشم که مامانم گفت:

- رستا

-جونم؟

- آریا میخواد باهات حرف بزنه

بی توجه به حرفش خواستم در ماشینو باز کنم که نداشت

- مامان برو کنار نمیخوام برم

درحالی که خنده مرموزی روی لبش بود گفت:

- برو سوار ماشینش شو ما جا نداریم

- جاااان؟ مگه همش تو و بابا نیستین

- رستا میری یا دمپایی در بیارم؟

و بعدش با لبخند ژکوندی به ماشین آریا اشاره داد، رفت تو ماشین و درو بست!

به ناچار سمتش رفتم، متوجه من نبود به ماشین تکیه داده بود و پای چپشو روی پای راستش انداخته بود و به گوشی نگاه میکرد،

هر ژستی که میگرفت نفس گیر بود...

نور گوشی توی چشماش افتاده بود برق جذاب نگاهش واقعا دیدنی بود، موهای لختش که حالا چند تار ازشون به صورت کج روی پیشونیش افتاده بود، لعنتی ناکس...

تک سرفه ای کردم که سرشو آورد بالا و با دستاش موهاشو بالا داد و گفت:

- حواسم پرت شد نفهمیدم کی اومدی..

سوار شو حرکت کنیم

- فقط اینکه من تا آخر دور دور میخوام برم تا در خونه تانیا اینا

با این حرفم قدمی رو که میخواست بره برگشت و گفت:

- اون جا هم میریم! عرض دیگه؟

- اهنک غمگین هم نزار

سمت در ماشین رفت و گفت:

-زیادی حرف میزنی

دهنمو کج کردم و داشتم اداشو در میاوردم که یهو برگشت و قیافم تو همون حالت ضایع موند

یه تا ابروشو بالا داد و با لبخند کجی به در اشاره داد:

- سوار میشی یا سوارت کنم؟

تو ماشین نشستم و اونم همزمان با من نشست و مثل همیشه مست عطر تلخ و وسوسه کننده اش که توی ماشین پیچید شدم، و تمام وجودم پر شد از بوی خوبی که همیشه مخصوص اریا بود ...

رستا- سوار ماشین شد و از آینه ی جلوی ماشین دستی به موهاش کشید و مرتبشون کرد ...

دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد

و اهنگ تقریبا شادی پخش شد

اهنگ خیلی قشنگی بود و با ضرب آرومی پاهامو تگون میدادم، اونم با اخم همیشگیش به جلو خیره بود، تانیا اینا افتاده بودن جلو تر از ما اه این چرا مثل لاکپشت میره

-اقای رستگار

بدون نگاه کردن بهم گفت:

-بله؟

- خیلی آهسته میری یکم تند تر برو برسیم بهشون

- همین خوبه

- وا کجاش خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تند برم جیغ جیغ نمیکنی؟

- جاااان؟ بنده چند بار در محضر شریف شما جیغ جیغ کردم؟

لحنمو سرد کردم و ادامه دادم:

- البته اگه بلد باشی!

مثل اینکه این حرفم برای اتیشی کردنش کافی بود چون سریع دستشو روی دنده گذاشت و عوضش کرد و پاشو روی پدال گاز فشار داد که ماشین به معنای واقعی از جاش کنده شد اینقد تند رفت که زبونم قفل کرده بود ده بیست متر حتی از ماشین تانیا

اینا هم فاصله گرفتیم آنچنان جیغ کشیدم که نه تنها پرده گوش خودم بلکه مال آریا هم پاره شد

- اینجوری خوبه دیگه عظیمیان؟

- نه نه شوخی کردم آهسته برو جون مامانت اهستههه

سرعتشو ملایم کرد، ماشین عروس رسید کنارمون رایان روبه آریا یه چشمک زد و تانیا برامون دست تکون میداد

هننن؟ برامون؟ چشمم روشن براااموون؟

خلاصه بوق بوق کنان رسیدیم در خونشون که تهران پارس بود همه از ماشین که پیاده شدیم مامان بابا ها رفتن و دست تانیارو توی دست رایان گذاشتن و بعد از توصیه های اینکه مراقبش باش و تک دختره و فلان فلان کنار اومدن و من رفتم جلو...

تا نگاهش به من افتاد توی چشماش برق اشک نمایان شد و خودشو انداخت توی بغلم

- عه تانی گریه نکن

- رستا نری پشت سرتم نگا نکنی خب؟ هر روز میایی پیشم

-اوه بله چشم ولی شماهم باید به اقاتون بررسی دیگه

-برو بابا، دوباره محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-دلم واسه شیطونی های مجردیمون تنگ میشه

چشمکی زدم و گفتم:

- تنگ نشه چون میام گشادش میکنم

خندید و ازم فاصله گرفت...

آریا به سمت رایان رفت و دستشو روی شونه رایان گذاشت و گفت:

- دیگه متاهل شدی برادر من، دست از این شیطنت‌ها بردار کم کم

رایان آریا رو محکم و مردونه در آغوش گرفت و گفت:

- باشه ولی...

هرجا برم بازم اویزونتم

از بغل هم بیرون اومدن و رایان با نم اشکی که توی چشماش مشهود بود به آریا نگاه کرد

آریا باتمام این حرفا لبخند محوی به روی رایان زد و برای اینکه غم تو چشماش معلوم نباشه برای چند ثانیه همین‌طور که دستاش تو جیبش بود سرشو پایین انداخت و دوست نداشت الان که بهترین رفیقش و یا عزیزترین برادرش داره خوشبخت میشه با نگاه آریا حالش تغییر کنه...

و چقدر سخت ولی خوشحال کننده بود که از بین سه تا رفیق، شیطون‌ترینشون متاهل شده و سرسامون گرفته....

تانی- هنوز از دست رایان عصبی بودم با اون کار مسخرش، از پله های خونه که بالا رفتم، وارد اتاق شدم و درو بستم

تقه ای به در وارد شد

-تانی ...

-.....

-تانی چی شده؟

- حرف نزن رایان کار مسخرت یادم میمونه!

- به مرگ آریا گفتم بخندیم یکم

- هرهر خندیدیم حالا برو بخواب

- نماییی بیرون دیگه نه؟

- نه!

-باشه خودت خواستی، من همونقدر که خوبم، سگم میتونم بشم

از لحن سرد و جدیش جا خوردم من فقط میخواستم سر به سرش بزارم چرا رم کرد

آروم قفل درو باز کردم و فکر کردم رفته تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت لا به لای در
و مانع بسته شدن در شد

بی اختیار لکنت زبون گرفته بودم

و لب زدم:

- ر، ر... رایان م، من فقط...

خواستم سر به سرت بزارم که....

- هیشششش، هیچی نگو!

آروم توی اتاق قدم برداشت

و در اتاقو قفل کرد!

نگاه اخم الودشو بهم انداخت..

رایان چون اکثر موقع ها خنده رو بود وقتی اخم میکرد قیافش خیلی پر جذبه میشد.

آب دهنمو که حالا خشک شده بود قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

با صدای خش دار مردونش گفت:

- که شوخی کردی اره؟

سرمو تند تند به علامت اره تکون دادم!

یه تا ابروش بالا رفت

همینطور که دستاش تو جیش بود یه قدم جلو اومد و گفت:

- و هر سر به سر گذاشتنی تاوانی داره، نه؟

چشمام گرد شد!

در عوض اون نگاهش شیطون شد و آروم آروم نزدیکم میشد...

دنباله لباس عروسو جمع کردم و هر چقدر اون نزدیک می‌شد من عقب عقب میرفتم...

تا که چسبیدم به گوشه دیوار کنار تخت، و این گوشه راه فراری نبود!

- م من منظورت چیه؟

مماس صورتم وایساد، آروم آروم دستشو پشت کمرم گذاشت و تو یه حرکت منو سمت خودش کشید، الان کاملاً بهم چسبیده بود، توی بغلش بودم و عطر ملایمشو استشمام می‌کردم

سرشو توی موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید ...

زانو هام میلرزید و پاهام سست شد قلبم بی قرار خودشو میکوبید؛ حالم به شدت دگرگون شده بود، تنها تکیه گاهم دست رایان بود که دور کمرم حلقه شده بود، و این تکیه گاه تا ابد فقط مال من بود ...

سرشو جلوی صورتم قرار داد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با لحن خماری همینطور که شصتشو کنار لبم می‌کشید گفت:

- یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟

و در ادامه حرفش خیره شد به لبهام

لبخندی از شرم روی لبم اومد...

دستش از پشت گردنم رد شد و آروم آروم زیپ لباسم پایین کشیده میشد...

و دست های منم روی پیرهن مردونش و دکمه هاش حرکت میکرد...!

نگاهش چرخید و به چشمام افتاد

که لبخندی از روی رضایت زدم و رایان انگار با لبخندم از کارش مطمئن شد و سرش جلو تر اومد و

.....

رستا- بعد از بالا رفتن رایان و تانیا بازم سوار ماشین آریا شدم

- آقای رستگار سمت خونه نمیرین چرا؟

- اره حرف دارم باهات.

- الااااااااان؟

به ساعت اشاره دادم و گفتم:

- ساعت سههههه شبه!

- مهم نیست! زیاد طول نمیکشه

یه خمیازه کشیدم و سرمو کنار پنجره ماشین گذاشتم، لعنتی رانندگی کردنش هم جذابه

پنجره سمت خودشو پایین داده بود و ارنج دست چپش رو پنجره بود و دوتا انگشت

اشاره و وسطیش گوشه لبش و فقط با یه دست فرمون و تحت کنترل گرفته بود

بعد از چند مین رسیدیم، چشمامو حالا که خمار خواب شده بودن باز کردم و با دیدن

پرتگاه فکم افتاد رو زمین

متعجب بهش نگاه کردم

- پیاده شو دیگه!

اینقدر خوابم میومد دوست داشتم زود تر تموم بشه واسه همین بیخیال کل کل شدم و از ماشین بیرون اومدم

تمام تهران زیر پاهات بود، روی تخت سنگی نشستم آریا با فاصله کنارم نشست باد شدیدی می وزید و موهای آریا توی صورتش پخش میشد

- عجب جایبه، خوشمان امد ...

یکم مکث کرد و نفس عمیقی کشید

- درست شیش سال پیش بود، وقتی که نوزده سالم بود تقریبا نسبت به الان خیلی بچه بودم، عقم مثل الان نبود

ساکت ترین نوه رستگار من بودم، ولی خب چون بزرگ ترین هم بودم کمتر از اینم ازم انتظار نمی رفت...

همیشه تنها بودم، فقط رایان و امیر پیشم بودن، لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت...

همه چی از یه مهمونی شروع شد، مهمونی که به ضیافت دختر عموم که قرار بود برگرده گرفته بودن، قیافه خیلی جذابی داشت، الان با هزارتا عمل اینجوری شده، اون موقع بیشتر سمت من میومد، اکثرا خونه ی ما بود، وقتی از بیرون میومدم میدیدم تو اتاقم نشسته، قیافش جلوی نشون دادن افکار شیطانیشو میگرفت...

پنجه ای لای موهاش زد و ادامه داد:

- ولی خب انسان محکومه به عادت...

دست خودم نبود، خود به خود عادت کرده بودم به حضورش، فهمید بهش عادت کردم، اخلاقم باهاش خیلی خوب بود، یه روز تو روم وایساد و گفت که میخواد واسه همیشه از ایران بره فقط از سر این عادت کوفتی که فکر میکردم یه حسه بهش گفتم که باهات میام

اما بهم گفت که در حدی نیستی که با من باشی، پوزخند عصبی زد و ادامه داد:

- نابود شدم، خیلی سختم بود، شاید واسه هرکسی عادی باشه و مسخره به نظر بیاد، اما واسه منی که غرورم همه چیزم بود این حرف یعنی به آتیش کشیدن کل زندگیم، ازش گذشتم

اما وقتی رفت، تازه فهمیدم تو این مدت که داشته منو معطل میکردی، نصف کارای شرکتو کرده و هرچی زحمت کشیدم براش نصفشو زده به نام خودش، کارد میزدن خونم در نمیومد، بابام زیاد پایبند نبود به شغلش و بیشتر اهل خوش گذرونی بود، من تنها بودم باید جون میکردم واسه شرکت، مگه همش چند سالم بود اون موقع دقیقا تو سنی که پسرای هم سن من در حال شادی و تفریح بودن من از شکی که بهم وارد شده بود گوشه بیمارستان افتاده بودم به این در بزن به اون در بزن تا دوباره شرکتو برگردونم و بلاخره تونستم، ولی خب دیگه توانی برام نمونده بود، یعنی احساسی برام نمونده بود، قلبم نابود شده بود و اریای قدیمی رو کشتم، یکی دیگه ساختم، یه ادم سرد بی احساس چشماشو و بست و صدایی که غم توش مشهود بود گفت:

- من...

من نمیخواستم اینجوری باشم

ولی اینا منو اینجوری کردن، اینا از من یه ربات ساختن انتظار هم داشتن به خاطر این رفتارم عذر خواهی کنم!

به چه گناهی؟ گناه بزرگ بودم؟ تاوان عادت کردنم؟ به خدا قسم که منم آدم بودم منم دل داشتم...

چرا باید به خاطر کار نکرده عذر خواهی میکردم؟

مگه اونایی که منو به اینجا رسوندن

رستا- با این حرفاش نه تنها برق از سرم پرید بلکه خوابیم پرید، حالم خراب شد از زندگی تلخش از آریایی که فکر میکردم یه بچه پولدار بی غمه که باباش ساپورتش میکنه، از کسی که فهمیدم با این همه درد واقعا مرده!

- میدونی چیه، ادما همیشه از اونی ضربه میبینن که میگن نه بابا اینو میشناسم همچین آدمی نیست، ادمای الان مهربونی رو میزارن پای خر بودن طرف، الان باید سنگدل باشی، باید بی رحم باشی تا دریده نشی، اون آریا خیلی مهربون بود، واسه همین لهش کردن، من با دستای خودم نابودش کردم، این حرفا رو هم واسه این میزنم که ازت کمک میخوام

داشتم خمیازه می کشیدم که با حرفش توهمون حالت موندم

- بعد نکنه انتظار داری کمکت کنم؟

سرشو مابین دستاش گرفت و گفت:

- نه!

میخوام روش فکر کنی.

- بعد میشه بگی رو چی باید فکر کنم؟

بی مهابا گفت:

- با من ازدواج کن!

آب دهنم آنچنان با شدت پرید تو گلوم اینقدر سرفه کردم، دیگه رو به موت بودم که به خودش زحمت داد و چند ضربه به کمرم زد و حالم جا اومد...

- قبول میکنی؟

- بعد این وسط چی به من میرسه؟

با نگاهش که حالا زره ای رنگ شیپنت گرفته بود گفت:

- شاید بدت نیاد چند ماهی هم خونه مرد رویاهات باشی.

و تو ذهنم به این افکارم پوزخند زدم و گفتم این اصلا دوست داره سر به تن من نباشه
چه برسه هم خونه هم بشه با من

- وقتی ذهنت در جا جوابتو میده نیاز به جواب من نیس.

- ذهن خونم شدی؟

- اره دیگه

همین طور که یکم خمار خواب بودم یهو فکر شیطانی به سرم زد و گفتم:

- از اونجایی که من عاشق هیجانم، در صورت دو تا شرط قبول میکنم.

با همون نگاه مغرورش گفت:

- میشنوم!

- اول اینکه خونه ای که قراره بریم توش به نام من باشه.

- هه، و شرط دوم؟

- باید جلوی تمام کارکنان شرکت به خاطر تهمتی که بهم زدی معذرت خواهی کنی!

یهو اتیشی شد و فاصله بینمون و با یه قدم بلند پر کرد و یقمو با خشم گرفت فاصلمون
یه سانت بود و هرم نفس های گرمش به صورتم برخورد میکرد..

اینقد فاصلمون نزدیک بود که هرکی از دور مارو می‌دید

فکر میکرد داریم کارای خاکبرسری می‌کنیم!

حتی از نزدیکم این سگ چشماش ول کنم نبود!

همین طور که یقه‌ام توی دستاش بود

از لا به لای فک قفل شدش غرید

- بین عظیمیان، گفתי خونه گفتم باشه بگی ماشین میگم باشه

بگی دارو نداشت بازم می‌گذرم

ولی انتظار نداشته باش جلو اون همه کارمند که عین چیزززز از حساب میبرن ازت عذر خواهی کنم، حالیه؟

با دستام محکم هلش دادم اما هزار ماشاالله نیم میلی متر هم تگون نخورد، که گفتم:

- تو اینقدر مغروری که حاضر نیستی به خاطر کاری که کردی عذر خواهی کنی بعد انتظار داری هرچی گفتم من چشمو گوش بسته بگم چشم؟

خواست حرفی بزنه که دستمو به علامت سکوت جلوش گرفتم و با صدای بلند تری ادامه دادم:

- بین آقای به ظاهر محترم، اگه مرغ تو یه پا داره، مرغ من فلجه!

این شرط دوم و قبول کردی که هیچ تا فردا ساعت پنج وقت داری روش فکر کنی بشه پنج و یک دقیقه دوتا شرط جدید دیگه بهش اضافه میشه، درضمن....

پوزخندی زدم و گفتم:

- میتونی قبول هم‌نکنی چیزی که زیاده دخترا!

دستاش توی جیبش بود و با اخم به حرفام گوش میداد، سرشو آورد بالا و خیره شد توی چشمام و زیر لب گفت:

-حیف که کارم لنگته، حیف!

-الانم من خوابم میاد لطفا منو ببر خونمون!

سرشو تکون داد و بی حرف راه افتاد سمت ماشین، منم پشت سرش حرکت میکردم اینقد تو خواب بودم که پاهام پیچ خورد و خواستم کتلت بشم که آریا سریع مچ دستمو گرفت و منو سمت خودش کشید از برخورد دستش به دستم انگار جرقه‌ای بهم وارد شد و خوابم پرید، عصبی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- خوبه یه پیشنهاد ساده بوده اینجوری دست و پاتو گم کردی، پوزخندی زد و ادامه داد:

- اگه می‌خواستم کار دیگه ای بکنم چی!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چه کاری مثلاً؟

نگاهی به سر تا پاهام انداخت و گفت:

- البته کاری هم کنم با این قدت دستت به من نمیرسه!

همینجوری که از جفتش رد میشدم و سمت ماشین میرفتم گفتم:

- تو که قدت بلنده یه نارگیل بنداز.

و بعد این حرف مثل جت پریدم تو ماشین تا نزده پهنم کنه!

سرمو روی شیشه گذاشتم و سعی کردم بخوابم، آریا در ماشینو باز کرد و همزمان باد خنکی به همراه عطر آریا وارد ماشین شد، نفس عمیقی کشیدم و خود به خود لبخند روی لبم اومد

- دختره‌ی خود درگیر

- با منی؟

- نه با پشت سریت

- آها خب گفتم تو این جور مواقع که کارت گیره معمولا بی ادب نمیشی!

دستاشو دور فرمون مشت کرد و من چقدر کیف می کردم وقتی داره حرص می خوره و لبخندی که روی لبم کش اومده بود و قصد پاک شدن نداشت، ولی طولی نکشید که با حرف بعدیش لبخند روی لبم ماسید....

- یه زمانی یه جوری این کاراتو تلافی میکنم که آرزو کنی کاش هیچ وقت این حرفارو نمیزدی!

چشمامو بستم..

لحنش حس خوبی بهم نداد، یه جورایی ترسناک بود!

بی توجه به حرص خوردنش سعی کردم بخوابم.

آریا- بدون توجه به من چشماشو بست نفس عمیقی کشیدم و کلافه سوئیچ رو زدم و ماشین و روشن کردم...

تقریباً دیگه نزدیک خونشون رسیده بودیم، نگاه گذرایی به چهره غرق خوابش انداختم، این دختر از هیچی نمیترسه که اینقدر راحت خوابیده... نمی ترسه شاید الان که خوابه من بلایی سرش بیارم...!

البته همیشه این سرتقی و توی چشماش میدیدم، لبخند محوی ناخودآگاه روی لبم نشست دختره ی لجاز...!

جلوی خونشون زدم رو ترمز و ماشینو خاموش کردم، حالا اینو کی بیدار کنه!

خواستم تکونش بدم تا بیدارش کنم ولی دستمو پس کشیدم، تک سرفه ای زدم که بیدار نشد...

شیشه رو چند بار بالا پایین کردم، بازم بیدار نشد، با مشت محکم کوبیدم رو فرمون که از جا پرید

- مررض داری؟

با اخم غلیظی نگاهش کردم و گفتم:

- حواست باشه چی میگی، پیاده شو!

نگاهی به اطرافش انداخت و دستشو برد سمت دستگیره در و پیاده شد

چند ضربه به کاپوت ماشین وارد کرد که شیشه رو پایین دادم و گفتم:

- یادت نره جناب، فقط تا پنج فردا فرصت داری که قبو...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه بی توجه بهش شیشه رو بالا دادم و پوزخندی زدم لگد محکمی به در زد و سمت خونشون رفت.

بعد از رفتنش داخل خونه پامو روی پدال گاز فشار دادم و سمت خونه حرکت کردم...!

تانيا- صبح با درد بدی از خواب بیدار شدم و اخمامو توهم کشیدم!

رایان خواب بود بهش خیره شدم،

به مرد زندگیم، به کسی که دیشب تو بهترین شب عمرم کنارم بود.

دستم ناخودآگاه به سمت چند تار مویی که روی پیشونیش ریخته بودن رفت و کنارشون زدم، قیافش توی خواب خیلی اروم بود، همین طور که عرق تماشای چهرش بودم یه چشمشو باز کرد و گفت:

- عه بیدار شدی.

- آره...

چهره اخم آلودم و که دید گفت:

-حالت خوبه؟

- نه!

یهو سیخ سر جاش وایساد ...

- مرگ آریا حالت بده؟

- وا به آریا چکار داری؟

بی‌درنگ دستمو گرفت و پرتم کرد تو بغلش، انگشتای مردونش لابه لای موهام نوازش وار کشیده میشد و حس آرامش رو به سلول سلول بدنم تزریق می‌کرد...

- ضعیفه

- جاااان؟ ضعیفه عمتههه!

-تانی

یه جوری گفت تانی فکر کردم میخواد حس بگیره دوسه تا کلمه عشقولانه بگه واسه همین گفتم:

-جانم؟

- گشمنه!

- رایااااان خیلی خری خب؟

- چرا؟ خب ببین به نکته جالبی اشاره کردی اگه من خرم تو هم خری در نتیجه بچمون کره‌خر همیشه مبحث جالبی بود و بعد برای خودش دست زد!

کلافه گفتم:

- برو بابا اول صبحی شوخیت گرفته!

- نخیر خانم، شوخی نگرفته چشم شما رو گرفته!

-از این مسخره بازی‌هاش نگاه چندشی بهش انداختم که یک لحظه زیر دلم تیر کشید و دستمو زیر دلم گذاشتم

رایان- اذیت شدم وقتی قیافشو اینجوری می‌دیدم، این همه تنش یه جا اونم به خاطر من، سعی داشتم بخندونمش!

نگاه نگرانی بهش انداختم که گفت:

-چیه؟

- هیچی!

- نخیر تغییر حالت داری چهرت ناراحت شد! ناراحتی؟

- آره

- ناراحت کی؟

- تو!

- الان ناراحتی من شدی؟

- په نه په داشتم قسمتی از داستان های تایتانیک رو اجرا می کردم.

ببند بابا با اون صدای انکر الاصوات، خیلی خوش رایحه‌ای جلوی بادم وایسادی و همین حرف کافی بود تا صدای شلیک خنده های رایان به هوا بره..

[یک روز بعد...]

رستا- همین طور که مشغول جمع کردن وسایل اتاقم بودم، نگاه گذرایی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که چهار و نیم رو نشون میداد قلبم چند لحظه از حرکت

وایساد و اتفاقی دیشب تیز از جلو چشمم رد شد، یهو سرم درد گرفت و دست از میز گرفتم که نیوفتم...

انگار تازه یادم افتاده دیشب چه خبر بوده.

زمزمه وار گفتم:

- چیکار کردی تو دختر، با زندگیت چیکار کردی، با کف دستم ضربه های ممتدی روی پیشونیم میزدم.

لعنتی، لعنتی، لعنتییییی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان یادت افتاده رستا خانم؟ دیشب که تو هپروت بودی شرط و شروط میزاشتی الان هیچ گوهی نمیتونی بخوری! نه میتونی پس بکشی، نه دوست داری با اون یارو پسره بری زیر یه سقف حتی تصورشم واسم سخت بود

منو آریا؟ امکان ندارrrrrره!

همین جور که زیر لب به خودم فحش میدادم تو اتاق راه میرفتم و دعا میکردم که زنگ نزنه!

آریا- چشمم کم کم داشت گرم میشد که با صدای داد امیر چشمامو باز کردم

همین طور که سمت اتاقم میومد داد میزد

- آریااااا، آریااااا، قشنگ تر از خریااا

تنها تو کوچه نریااا

- نه مگه ساعت چن...

نگاهم به ساعت افتاد، پنج و نیم

لعنتییییی ضربه محکمی به پیشونیم زدم، امیر با تاسف سری برام تکون داد

زیر نگاه مشکوک مامانم سمت اتاق رفتم

همین طور که شمارشو می‌گرفتم بی صبرانه منتظر دوتا شرط دیگه اش بودم

امیر اومد تو اتاق و گفت:

- وقتی هی صدات میکنم بیدار نمیشی اخرش همینه دیگه.

میخواستم جوابشو بدم که صداش توی تلفن پیچید!

- به جناب رستگار، چه آن تایم..

رستا- با خودم فکر کردم الان که دیگه هر گوهی بخورم بازم درست نمیشه، حداقل کاش

اون شرط مسخره عذر خواهی و نمیگفتم و به جاش امنیت وجودم و تو خونه‌ای که قرار

بود بریم تضمین می‌کردم.

اه همیشه مخت معیوبه.

اتاق بیرون اومدم که مامان گوشیمو جلوم گرفت

-کیه؟

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

-اریا

یه تا ابروم بالا رفت و دکمه اتصالو زدم

- به به جناب رستگار، چقدر آن‌تایم

با صدای تخسش گفت:

- خواب بودم، مشکلیه؟

تو هیچ شرایطی کم نمیاره این بشر

- نخیر، تا باشه از این مشکلات...

- خب؟

- خب اینکه شما دیر زنگ زدی دیگه درسته؟

- اره.

- ولی خب دیگه من از بس دل رحمم شرط قبلی رو کوتاه میام، چون میدونم نه تو ادم
معذرت خواهی هستی، نه من دوست دارم ضایع بشم!

درنتیجه رفت و آمد و مهمونی و بقیه جاهایی که میرم به تو هیچ ربطی نداره و نباید
دخالت کنی!

احساس کردم پوزخندی پشت تلفن روی لبش نشسته چون معمولا پوزخنده رو لبش
بود.

- همین؟

- نه!

- سریع بگو وقت ندارم

- باید، امنیت جسمیم هم تضمین کنی میدونی که چی میگم؟

با صدای خش دار مردونش که حالا لحن تمسخر و عصبانیت گرفته بود از لا به لای فک
قفل شدش غریب:

- راجب من چی فکر کردی؟ هان؟ فکر کردی من واسه اینا ترو نیاز دارم؟

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

- نخیر خانم، اگه من خواهان این چیزا بودم چیزی که زیاده دختر دورم، نمونش همین شیدا، پس فکر نکن من اونقدر عوضیم که بخوام بهت حتی دست هم بزنم چه برسه ...

ادامه حرفشو نگفت و صدای نفس های که از روی حرص می کشید توی تلفن پیچید.

- خیلی خب حرص نخور پوستت چروک میشه.

- فقط اینکه یه جووری رفتار نکنی که تابلو باشه، با لحن طعنه داری ادامه داد:

- از الان یه جووری رفتار کن که فکر کنن...

آب دهنشو قورت داد، مثل اینکه سختش بود حرف بعدیشو به زبون بیاره.

- که فکر کنن...

بازم ادامه نداد، عوضی مغرور

بیخیال مثل اینکه قراره تا فردا هی مکث کنه بی توجه به ادامه حرفش خودم گفتم:

- که فکرکنن عاشق پیشه همیم؟

بازم صدای نفسش توی گوشی پیچید مثل اینکه کارش راحت تر شد و سنگینی حرف از روی زبونش برداشته شد و گفت:

- اره، همون!

- خب دیگه، پس اوکیه، کاری نداری؟

با همون صدای تخس و عصبیش جواب داد:

- از اولم کاری باهات نداشتم!

و بدون خداحافظی قط کرد.

بیشعور روانی، این باید بستری بشه بیمارستان، نه نه بیمارستان خوبه این باید بره تیمارستان، خدایا من چطور با این می‌خوام تنها بشم تو یه خونه؟

سرمو تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون، اصلا نمی‌تونستم تصور کنم!

جلوی آئینه وایسادم به خودم نگاه کردم یه به روز رسانی عمیق نیاز دارم. پوزخندی زدم

شروع شد

زمزمه وار گفتم:

- بازی شروع شد، و من یاد گرفتم تا نبرم عقب نکشم، کاری میکنم که تک تک حرفایی از روی تمسخر بهم میزدی، درست خلافتش بهت ثابت شه!

ما دختریم، از جنس اسمونی به وسعت بی نهایت، اگه اراده کنیم جهان هم به آتیش می‌کشیم، بازی کردن که برامون آسون ترین حرکتیه!

رستا- از پله ها پایین اومدم که صدای مامانم توجهمو جلب کرد

- رستا

- جونم شهری؟

- بیا اینجا ببینم.

- هوم؟

به دیوار تیکه داد و گفت:

- آریا چیکارت داشت؟

اوه اوه مثل اینکه زود تر باید شروع کنم به بازی کردن...

سرمو پایین انداختم و سعی کردم به هر چی بدبختی داشتم فکر کنم تا صورتم یکم قرمز بشه فکر کنه خجالت کشیدم همین طور که سرم پایین بود با انگشتم بازی میکردم

- چیزی شده؟

- ها؟ ن نه بابا چی میخواد بشه مگه!

- به من نگاه کن

حیف پیاز نزدیکم نبود که مثلا یهو بزنم زیر گریه

صورت قرمزمو که دید با صدایی که رنگ تعجب گرفته بود لب زد:

- ببینم، ن نکنه، نکنه که، رستاااا

- نه بابا مامان چی داری میگی

موشکافانه نگاهشو بهم دوخت

و یکم به فکر فرو رفت..

زمزمه وار زیر لب گفت:

- چرا، درست فهمیدم

از نگاهای اون شب آریا بهت!

از رقصیدنتون باهم، وقتی اون دختره پیش آریا نشسته بود عصبانی شدی!

اینکه از صبح تا حالا منتظری یکی زنگ بزنه!

انگشت اشارشو گرفت سمتم و ادامه داد:

- و خجالت الانت!

اینا یعنی اینکه، یعنی اینکه تو ...

چشمام از تعجب گرد شده بود!

هزار الله و اکبر، این همه رو از کجا فهمیده، دقتی که این مامان ما داره اگه ادیسون داشت الان اروانیوم غنی میکرد.

منظور کارای مارو کاملا برعکس متوجه شده.

عجب...!

سعی کردم به روی خودم نیارم و گفتم:

-چیزه مامان می‌دونی، چیز شد خب ...

اجازه نداد حرف بزنم و سریع منو توی آغوش مادرانه‌اش جا کرد.

از طرفی حالم خوب بود که تونستم کاری کنم که بفهمه و از طرفی هم دلم گرفت...

از دروغی که دارم میگم.

از اینکه دارم نقش یه عاشقو بازی می‌کنم، همه چی فیک همه چی الکیه...

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

مامانم با بغضی که توی صداش مشهود بود گفت:

- یعنی دختر من که عاشق شده...

دو طرف شونه هامو گرفت و رو به روم وایساد.

برق اشک تو چشمای خاکستریش نشست و همین طور که به سر تا پاهام نگاه می‌کرد گفت:

- نفهمیدم کی بزرگ شدی!

عشق به زندگی و تازه وقتی فهمیدم که یه نیم وجبی رو با لباسای صورتی توی بغلم گذاشتن.

نمی‌دونی وقتی برای اولین بار چشمتو باز کردی و با دوتا تیله خاکستری که کپ
چشمای خودم بود مواجه شدم چقدر خوشحال شدم.

وقتی که از شیرهی وجود خودم زره زره بزرگ شدی و الان...

قلب همون دختر کوچولوی من عاشق شده.

اینبار من برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شدم

محکم بغلش کردم...

و عطر تنشو وارد ریه‌هام می‌کردم!

خدایا شکرت که حداقل می‌تونم دردامو توی بغلش کم رنگ تر کنم.

لبخندی روی لبم نشست از داشتن این فرشته!

اما این حس خوب طولی نکشید که با حرفی که زد شک بزرگی بهم وارد شد.

- رستا، من همه چیو می‌دونم!

از بغلش بیرون اومدم و چشمای متعجبم رو بهش دوختم

- ی یعنی، یعنی چی؟

اخم ضریفی وسط پیشونیش جا خوش کرد و ادامه داد:

- یعنی اینکه می‌دونم همه ی این کاراتون فرمالیته است.

می‌دونم آریا ازت کمک خواسته.

چشمام با هر حرفش گشاد تر میشد و استرسم بیشتر ...

- و می‌دونم توهم قبول کردی که چند ماهی نقش عاشق پیشه اونو بازی کنی!

حتی توان سر پا وایسادن هم نداشتم، کنار دیوار سر گرفتم و روی زمین نشستم

- پ پس چرا هیچی نمیگی؟

چراا؟

چرا نمیگی غلط میکنی این کارارو نکنی؟

چرا با اینکه از همه چی خبر داری بازم جوری نشون دادی که بی خبری؟

اصلا کی بهت گفته مامان؟

کی این حرفارو بهت زده؟

تو از کجا با خبر...

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید گفت:

- آریا...!

واسه چند لحظه قلبم از حرکت ایستاد... و اسم آریا توی سرم اکو میشد!

امکان نداره همچین چیزی!

امکان نداره خودش بیاد خودشو لو بده

- همون شب عروسی رایان و تانیا اومد پیشم، گفت که کمک می‌خواد گفت که می‌خواد
چی بهت بگه امشب!

بهم گفت که درخواستش چیه و یه جور نقش بازی کردن و یه کمک دوستانه.

لبخندی زد و ادامه داد:

- باورت میشه می‌خواستم بکوبم تو دهنش اولش!

ولی وقتی دیدم عین یه مرد اومده پیش من و داره میگه می‌خواد چیکار کنه و مثل بقیه
پسرا هرکاری سر خود نکرده که اخرشم هیچی به هیچی با احساسات یه دختر بازی کنه
و یه لیوان آبم روش..

- به به، سلام مهری جان چطوری؟

-.....

- قربونت سلامت باشی

-.....

-کی؟

-.....

نگاهی به من انداخت و و لبخند زد

تا تهشو رفتم، چقدر عجله داری رستگار چه خبرته بابا.

- خیر باشه عزیزم

-.....

-قدمت روی چشم، باشه حتما

-.....

- همچنین عزیزم، سلام برسون به آقا آرمان و بچه ها، خدانگه دارت...

تلفن و قط کرد و روبه من گفت:

- فردا شب میان، مثل اینکه مهری از چیزی خبر نداره!

بی رمق سرمو تکون دادم

- ناراحتی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نباشم؟

- قرار نیست اتفاقی بیافته عزیز دلم، فکرکن یه مدت هم‌خونه این و بعدشم تموم میشه!

خنده ریزی کرد و ادامه داد:

- البته اگه دختر باهوشی باشی خب مخشو میزنی دیگه سبزی گره ندم هر سال برات! حرصی نگاهش کردم که خندید و رفت سمت آشپزخونه و بین راه با صدای بلند گفت:

- اون بازار شام و هم تمیز کن فردا اومد تو اتاقت پشیمون نشه از پیشنهادش

زیر لب غر میزدم و میگفتم:

- خیلی هم دلش بخواد، اگه من نبودم نمیدونم چه غلطی میکرد.

جمعه 7:30_

رستا- به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود تانیا و رایان تا الان اینجا بودن و کلی سفارش کردن و کارایی که خودشون تو خاستگاری انجام می‌دادن به من می‌گفتن خنده روی لبم اومد، واقعا برای هم ساخته شدن...

به لباسم نگاه کردم یه کت و شلوار نباتی رنگ و آرایش ملایمی که روی صورتم بود نگاهم سمت لبام چرخید، رژ لب کالباسی رنگی که روش بود لبامو برجسته تر نشون میداد، صندل قهوه ای پوشیدم و سمت پایین حرکت کردم، خدا روشکر هنوز نیومدن...

آریا- با صدای رایان برگشتم:

- آریا اون کنار یقه‌ات و هم مرتب کن

عصبی به رایان گفتم:

- رایان خوبه الکی داریم میریم خاستگاری!

امیر- حرف نزن آریا کارتو انجام بده

رایان با شیطنت گفت:

- خدارو چه دیدی شاید واقعی شد.

تانیا درو باز کرد و همین طور که کروات آریا دستش بود گفت:

- بگير برادر، بگير اينم بزن حداقل بين اين دوتا آقایون جذاب امير و رایان به چشم بیایی یکم

اریا- تانیا تو یکی دیگه حرف نزن که هرچی میکشم از دست توعه!

اخه منو چه به کروات دختر کُش؟

تانیا خندید و رایان گفت:

- بیا بشین اینجا همسرم، ول کن اینو

آریا بیخیال کروات شد و کتتش روی دستش انداخت و از اتاق بیرون اومد و بعد از قربون صدقه رفتن مهری خانم سمت خونه خانواده عظیمیان حرکت کردن!

رستا- زنگ خونه به صدا در اومد و نفس‌هام حبس شد، نفس عمیقی کشیدم و بابا درو باز کرد و منو مامان جفتش بودیم چهره امیر تو چهارچوب در نمایان شد به بابا دست و داد و سلام علیک کرد و اومد سمت من و زیر لب گفت:

- سلام زن داداش، روبه رشدی؟ برادر زاده من چگونه؟

عصبی نگاهش کردم که خندید و رد شد و بعدش تانیا و رایان اومدن و به همه دست دادن بزم رسیدن به من رایان با چهره افسوس خورده ای بهم نگاه کرد و آرام گفت:

- واقعا متاسفم، تانیا نبود نمیذاشتم بترشی تانیا نشکونی از بازوی رایان گرفت و زیر لب به من گفت:

- خوشگل کردیا، مراقب باش دونفره ترین تواتاق سه نفره بیاید بیرون! خواستم فحشش بدم که رفت سرمو آوردم بالا تا نفر بعدی و ببینم که با دیدنش مات شدم...

با همون غرور همیشگی توی چشماش و کت شلوار جذاب تیره ای که هیکل مردونشو شیک تر به نمایش میذاشت و ته ریش جذابش...

با صدایی که تقریباً عصبی بود خش دار شده بود نگاهشو سمتم چرخوند و لب زد:

- سلام عزیزم!

با چشم های پر تعجب بهش نگاه کردم که نامحسوس به پشت سرش اشاره کرد
اوه مامان باباش پشتش بودن.

هه پس بگو چرا عزیزم عزیزم راه انداخته..

لبخند تظاهری زدم و دسته گلی و که دستش بود گرفتم و زیر لب تشکر کردم، با مهری خانم و آقا آرمان هم سلام احوال پرسى کردم..

تقریباً نیم ساعت از اومدنشون میگذشت تانیا و رایان که سخت مشغول پچ پچ بودن امیر هم کنار بابام و آقا آرمان حرف میزدن و مامانا هم گرم گرفته بودن، نگاهم چرخید سمت آریا که همزمان نگاه اونم سمت من سر خورد

اینبار نگاهمو ندزدیدم تا از رو بره، ولی ظاهرا پرو تر از این حرفا بود و اونم بر و بر با اون چشمای خوش رنگو صد البته پر جذبش زل زده بود بهم

رایان که متوجه نگاه ما شده بود اِهمی کرد و گفت:

- خب مثل اینکه بهتره بریم سر اصل مطلب تا کار به جاهای باریک نرسیده.

مامان خندید و من رو به آریا پشت چشمی نازک کردم

منتظر بودم پوزخند بزنه اما در عوض به حرکت لبخند کجی زد و توی چشماش برقی از شیطنت نشست!

ناخودآگاه ضربان قلبم با دیدن لبخندش بالا رفت.

به سختی نگاهمو از چشمای نافذش و لبخند جذابی که کمتر کنج لبش می‌نشست گرفتم و بابام گفت:

-خب اگه آقا آرمان و مهری خانم اجازه بدن، برن سنگاشونو وا بکنن و حرفاشونو بزنن!

- خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماست.

از جا بلند شدم و آریا هم بلند شد، تانیا هی با انگشتاش دو و سه رو نشون میداد فکر کنم منظورش همون دونفری برین داخل سه نفری نیاین بیرون بود لبخند رو لبم اومد و آریا پشت سرم حرکت کرد هیچ رقمه این مودب بودنش بهش نمیومد، الحق که همون استایل اسپرت و چهره تخسش بیشتر برازنده‌اش بود.

وارد اتاق شدم و آریا هم بعد من وارد شد و درو بست!

اولین بار بود باهاش توی اتاق تنها بودم اونم تو خونه!

نگاه گذرایی به اتاق انداخت و روی تخت نشست، نگاهش به عروسکی که از بچگی داشتمش و کنار میز اتاقم بود افتاد پوزخندی زد و با همون صدای جذابش گفت:

- هنوز عروسک بازی میکنی عمو؟

- بهتر از دوست دختر بازی کرده!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

پامو روی اون یکی پام انداختم و با نیش خند محوی گفتم:

- منظوری ندارم!

یه تا ابروش بالا رفت و گفت:

-حالا شد.

کتشو در آورد که بدن عطلانیش توی پیرهن سفیدی که زیر کتش پوشیده بود جذاب تر به نمایش گذاشته شد.

همین طور که داشتم نگاهش می‌کردم سریع برگشت و نگاهمو قافل گیر کرد و گفت:

- خودتو که آماده کردی؟

- آماده‌ی چی؟

- زندگی با من!

- اره، ولی شرط هام که یادت نرفته، مخصوصا آخری!

- همون امنیت جسمی و این حرفا دیگه؟ از تو بهترشم نتونستن منو وادار به این کثافت کاریا کنن!

-کلا گفتم یه وقت اختیارتو از دست ندی و کم بیاری!

سرشو آورد جلو دقیقا مماس صورتم

- من موندم تو به چیه خودت می‌نازی؟

دستش روی چشمام نشست، مات حرکاتش شدم، با برخورد دست داغش به پوستم حس عجیبی بهم تزریق شد، این فقط یه زره نزدیکم شده قلبم اینجوری میکوبه..

همین طور که دستش رو چشمام بود لب زد و نفسهایش به صورتم میخورد:

- چشمات که فقط گیجم میکنه!

دستش روی بینیم سر خورد

- یه بینیه معمولی و ...

خواستم جوابشو بدم که قلبم واسه چند ثانیه از کار افتاد، دستش درست روی لبم بود و داغی پوست دستش قلبم بیقرامو آشفته ترمیکرد...

صدای تپش قلبمو که احساس کرد یه تایی ابروش و بالا داد و به چشمام نگاه کرد تپله های ابیش رنگ شیطنت داشت.

بیش از حد نزدیکم شده بود...

نگاهش دوباره چرخید روی لبم و همین طور که دستش نوازش وار روش کشیده میشد لب زد:

- لباتم که..

به امتحانش میارزه!

و همین جمله کافی بود برای به آتیش کشیدن تمام وجودم!

رستا- دستشو با ضرب از روی لبم کشیدم نباید به خودم اجازه میدادم که بیشتر از این جلوش ضعف نشون بدم!

نبايد اجازه میدادم فکر کنه من از اون ضعیف ترم!

از روی تخت بلند شدم و انگشت اشارمو سمتش گرفتم و با صدایی که از شدت
عصبانیت می‌لرزید گفتم:

- بار آخرت باشه نزدیک من میشی!

بار آخرت باشه به من دست می‌زرزنی!

با همون نگاه تخسش بهم خیره شد که گفتم:

- بهتره بریم پایین!

یه تای ابروش بالا رفت و لب زد:

- این لرزیدن صدات دلیلی جز اینکه وقتی نزدیکتم نمی‌تونی کنترل خودتو داشته باشی
نداره!

برگشتم سمتش و با صراحت گفتم:

- می‌دونی چیه؟ مقصر تو نیستی کلا شما پسر حس خود شاخ پنداری دارین در مقابل
ما دخترا، در صورتی که نمی‌دونید که ما اگه بخوایم یه پسر که سهله لشکر لشکر پسر هم
نمی‌تونن مارو به زانو در بیارن، قدرتی که ما دخترا داریم اگه قرار بود رو شما بزارن که
دنیا رو به گند می‌کشیدین در نتیجه جناب رستگار بهت ثابت میکنم که از این بیشتر هم
می‌تونم خودمو کنترل کنم

پوزخندی زد و گفت:

- امیدوارم!

از پله ها پایین رفتیم و آریا پشت سرم اومد مامانم با دیدن ما یه تای ابروش بالا رفت
مهری خانوم گفت:

- شیرینی و بخوریم دیگه؟

لبخند ساختگی زدم که برای اونا حکم تایید و داشت و کِل مامانم و تانیا و مامان اریا بالا رفت و بقیه هم دست زدن

جفت تانیا نشستم که رایان با شیطنت گفت:

- همو قیمة قیمة کردین بالا؟

-چطور؟

- آریا نگاهش بد فرم عصبیه!

پوزخندی زدم و حواسمو دادم به مهری خانم که داشت می‌گفت:

- خب واسه زمان عقد و عروسی چه موقعی رو در نظر میگیرین؟

آقا آرمان- آریا که ماشالله خونه و ماشین

و داره پس فکر کنم نیاز نباشه زیاد به تعویق بیافته و عقد و عروسی یه روز باشه بهتره، اینجوری دوتا جوونامون هم زود تر سرو سامون می‌گیرن، نظر شما چیه آقا مهران؟

- حق با شماست، منتهی رضایت دوتاشون هم مهمه و نگاهی به آریا و رستا انداخت:

آریا- من مشکلی ندارم، ولی اگه از جانب خانم مشکلی هست هرچی ایشون بگه!

اووو، از جانب خانمم هرکی ندونه فکر میکنه این از بدو تولد تحت نظر دهخدا پرورش یافته و کمتر از لطفا ادب خود را رعایت کنید به کسی نگفته، این بره تست بازیگری بده برد پیت و آنجلینا جلوش زانو خم میکن!

خواستم بهونه بیارم که با چشم غره مامان مواجه شدم، خوبه هنوز دوماش نشده اینقد دوما دوسته

آریا که نگاه کوبنده مامانم و دید لبخندی محوی سمت مامانم زد و مامانم چشمک نامحسوسی تحویلش داد

والله، خدا شفا بده ایشالله.

رایان زد زیر خنده و گفت:

- پس مبارکه دیگه؟

شهرزاد- بله دیگه!

بازم همه کل کشیدن و دست زدن و مشغول پذیرایی از خودشون شدن!

دانای کل:

یک هفته بعد از مراسم خواستگاری با تایید خانواده دو طرف به شادی و خوشحالی مراسم نامزدی ساده‌ای برای معذب نبودن آریا و رستا و با حضور خانواده های درجه یک برگزار شد.

و اما این وسط بین تمام لبخند های تظاهری، نگاه نگران مادر رستا به دخترش بود و امیدوار بود که اتفاق دردسر سازی نیافته!

و قرار بود بعد اومدن پدر بزرگ آریا و اگه نقشه آریا بگیره و پدر بزرگش رستارو تایید کنه آخر همون هفته عروسی بگیرن، روز ها سخت در پی گذشتن بودن و همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت و اما اتفاقی که نباید می افتاد افتاد!

تا اینکه: ...

رستا- صدای زنگ گوشیم توی مغزم پیچید و خوابمو بهم زد، همین طور که چشمام مست خواب بود دنبال گوشی کنار تخت می گشتم و بلاخره پیداش کردم و بدون نگاه کردن به صفحه گوشی که بینم کیه گوشی رو در گوشم گذاشتم و گفتم:

- بنال!

- سلام.

صداش یکم عجیب بود به تانیا نمیخورد

- تانی کره خر سرما خوردی یا باز داری کرم می ریزی؟

- رستگارم!

- رستگار کدوم خریه؟

با صدای پر تحکم گفت:

- گوشت کررررن؟ صدامو تشخیص نمیدی؟

صداش اینقدر بلند بود سیخ سر جام نشستم و تازه فهمیدم آریاس، لعنت بهت رستا
گندش در اومد!

- عه، تویی...!

همین طور که خمیازه می کشیدم وسطش حرف می زدم و می گفتم:

- ایهن بیهکی شهمارهتو نهاداااا هشتهتمهم

هن؟! خودمم نفهمیدم چی گفتم!

- د اون فکتو ببند درست حرف بزن ببینم چی میگی!

- هیچی میگم این یکی شمارتو نداشتم

- اوکی، حاضر شو میام سراغت، گند همه چی در اومده.

متعجب لب زدم:

- یعنی چی؟

- پرواز اقا چون امروز نشست، برنامه ریزی ما برای چند وقت دیگه بود، گیر داده که امروز
تورو ببینه!

- یا خدا...

استرس گرفتم و گفتم:

-ال الان چیکار کنم؟

استرس توی صدامو حس کرد

لحن صداشو آروم تر کرد و گفت:

- نگران نباش، تو که کارتو بلدی منم اونجام پس اتفاقی نمیافته!

لحنش آرامش خاصی به وجودم تزریق کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، پس فعلا

- فعلا!

تلفنو قط کردم و سعی کردم سریع آماده بشم.

از بین لباسام یه مانتو شلوار تقریبا تیره برداشتم، نمی‌خواستم زیاد جلف باشه تیپم، به رژ لب مات کالباسی هم اکتفا کردم و کیفمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم

مامان- کجا به سلامتی اول صبحی؟

- بابا بزرگ آریا اومده، میرم اونجا.

با نگرانی گفت:

- اصلا استرس نداشته باشی قربونت برم فکرکن مثل موقع هاییه که حوصله نداری ظرف بشوری میایی نقش بازی میکنی تا منو خر کنی!

خندیدم و گفتم:

- دست شما درد نکنه دیگه!

گوشیم روشن و خاموش شد، آریا بود!

سریع از مامان خداحافظی کردم از خونه بیرون اومدم، پشت رل نشسته بود و سرشو به فرمون تکیه داده بود

در ماشینو باز کردم، با اومدن من سرشو بلند کرد که گفتم:

- سلام!

نگاه جذابشو بهم انداخت، لعنتی حتی نگرانی هم نمیشد تو چشماش حدس زد خیلی پیچیدس واقعا!

-آماده ای؟

سرمو تکون دادم

نفس عمیقی کشید و دنده رو عوض کرد...

پاشو روی پدال گاز فشار داد و صدای لاستیک های ماشین توی کوچه پیچید...

آریا- ارنجمو به پنجره تیکه داده بودم و با دست راستم فرمونو هدایت میکردم

نزدیک ویلا رسیدیم، سرایدار با دیدن ماشین سریع سرشو به معنی سلام خم کرد و درو باز کرد، ماشین و داخل بردم و گوشه حیات پارک کردم!

نگاهی بهش انداختم که اونم با نگرانی نگاهم کرد

- پیاده شو دیگه!

- ببین فقط اگه نشد یا نتونستم بابا بزرگتو راضی ...

وسط حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

- میتونی!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید دستشو سمت دست گیره در برد و پیاده شد!

کلافه چنگی لابه لای موهام زدم و از ماشین پیاده شدم...

رستا- آریا شونه به شونه من حرکت می‌کرد، هرچقدر بیشتر نزدیک خونه می‌شدم
استرسم بیش تر میشد..

وارد خونه شدیم، چیدمان خیلی شیکی داشت...!

با صدای سلام گفتن یه نفر سمتش برگشتم و به معنای واقعی چشمام از حدقه بیرون
زد!

ریش های جوگندمیش ابهت خاصی به صورتش میداد همچنین چشمای ابیش که کپ
آریا بود و کت شلوار مشکی که به تن داشت خیلی جذاب نشونش میداد

به سر تا پاهام نگاه کرد و یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- پس خانمِ عظیمیان شمایی!

سرمو بالا آوردم و با قاطعیت زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم:

- بله!

رو کرد سمت آریا و با پوزخند گفت:

- یعنی اینقدر بهش اعتماد داری که حاضر شدی رو حرف منم حرف بزنی؟

آریا هم مثل همیشه تخس جوابشو داد و گفت:

- یه چیزی فرا تر از اعتماد!

هر دوتاشون نگاه کوبنده ای به هم انداختن!

دوتا ادمی که غرور و میشد توی نگاهشون خوند درست مقابل هم، آریایی که من
میشناسم امکان نداره بخواد کوتاه بیاد، و این پدربزرگه هم معلومه حرف حرف خودش!

چشم غره‌ای به آریا رفت و از جفت من رد شد و همزمان گفت:

- همراهم بیا...!

آریاهم خواست بیاد که تیز برگشت، به من اشاره کرد و گفت:

- فقط شما!

به آریا نگاهی انداختم که تقریباً با عصبانیت سرشو تکون داد و زیر لب گفت برو

و منم پشت سر پدربزرگش راه افتادم...

وارد یه اتاق که ظاهراً کتاب خونه بود شدیم و درو بستم، اون نشست پشت میز ولی

من سر پا بودم

به صندلی تکیه داد و با همون نگاه مغرور که به شدت این نگاه منو یاد کسی که الان

توی سالن وایساده مینداخت بهم خیره شد، الحق که شباهتشون واقعا حیرت برانگیزه،

لباشو از هم فاصله داد گفت:

- پس شما آریا رو عاشق کردی!

- فعلاً که اینطوره!

یه تا ابروشو بالا داد و متعجب گفت:

- فعلاً؟

- یعنی اینکه من فقط اونو عاشقش نکردم، منم عاشقشم عشق ما دو طرفست!

تو دلم به این حرفم پوزخندی زدم...

به ریشاش دست کشید و گفت:

- صحیح، بینم عاشق چیه آریا شدی؟ پولش؟ ثروتش؟ یا... ماشینش؟

پوزخند محوی روی لبم نشست و با لحن جدی گفتم:

- شما ظاهرا همه چيو توى ماديّات ميپيڻيد جناب رستگار!

پوزخند غليظ ترى روى لبم اومد و ادامه دادم:

-ولى خانواده من، منو اينجورى تربيت نكردن، پولو و ثروتو كه هه...

همين ماشينى كه زير پاى نوه شماست وارد كندش شركت پدر منه!

كارتو از توى كيفم در اوردم و ريلكس روى ميز گذاشتم و گفتم:

- خودتون مىتونيد مشاهده كنيد! لازم به توضيح اضافه من نيست!

توى چشماش برق تحسین نشست...

اما با جوابى كه داد كپ كردم...!

- خيلى گستاخى، هيچ كدوم از دخترای ما جرعت ندارن اينجورى حرف بزندن!

- من عظيميانم و شما رستگار و اينكه بنده حقيقتو گفتم، از اونجايى كه هميشه شنيدن

حقيقت تلخه اسمشو ميزارن گستاخى!

نفسشو بيرون داد و گفت:

- شنيدم اوايل خيلى جر و بحث داشتين باهم!

- معمولا اوايل هر رابطه اين چيزا طبيعىه شما كه چندتا پيرهن بيشتتر از ما پاره كردين

و با تجربه ترين نبايد لازم باشه من اينارو بگم كه! اينطور نيست؟

- جفتتون مغرورين، کنار نميآيد باهم...

- هميشه دو تضاد بهترين مكمل همين!

- غير ممكنه.

- دنيارو غير ممكنهايى ساختن كه روزى ممكن شدن!

- تو آریا و نمیشناسی...

- نمیشناختمش اینجا نبودم جناب رستگارا!

- حرفتو میزارم پای غرورت!

- ولی من میزارم پای شعورم...!

از جاش بلند شد و با همون ابهت مردونه توی چشماش قدمی سمتم برداشت و گفت:

- جسارتت تحسین برانگیزه ولی به درد هم نمی‌خورد و از جفتم رد شد...

نه نه نباید اینجوری میشد نباید خراب می‌کردم من از پس بزرگ تر اینم براومدم این که چیزی نیست!

سریع برگشتم سمتش و گفتم:

- پس حتما شیدا لیاقتشو داره و بهم میان، اره؟

برگشت سمتم و گفت:

- به عقیده من بله!

پوزخندی زد

- عقیده شما ...

خیلی عجیبه، جسارت نباشه ولی احساس نمی‌کنید از اینجا به بعد شما نیستین که برای زندگی نوه تون تصمیم میگیره؟

- منظورت چیه؟

- احترامتون واجبه بزرگ خاندان هستین درست، ولی شما قرار نیست با شیدا ازدواج کنید که گفتین فقط اون.

اخماش کم کم محو میشد و فقط نگاهشو ثابت روی من نگه‌داشته بود

و این امیدی بود برای ادامه بقیه حرفم...

- آریا هم عاقله هم بالغ میتونه تصمیم برای زندگیش بگیره، البته الانم می‌تونست به حرف شما کوچیک ترین توجهی نکنه و با یکی بره سر خونه زندگیش ولی چون شما براش با ارزشین و احترامتون واجبه به حرف شما گوش داده که من الان اینجام...

نگاهشو دوخت به زمین و به حرفام گوش میداد، لحن صدامو آروم تر کردم و حالا که همه چی بهتر شده بود و ظاهرا با حرفام به فکر فرو رفته بود تیر خلاصو زدم و گفتم:

- آقاجون...

سرشو متعجب بالا آورد، انتظار این کلمه رو نداشت ازم...

وقتشو تلف نکردم و ادامه دادم:

- من دختری نیستم که چشمم دنبال مال و منال شما باشه چون خودم از همه اینا بی‌نیازم و اگه اینجام فقط قصدم اینکه شما رو از افکار اشتباه بیرون بیارم، آریا از شیدا ضربه خورده اونم زمانی که اوج جوونیش بوده، شیدا نتونست آریا رو بشکونه، ولی احساساتشو هدف گرفت و خدشه دار کرد، شما خودتون مردین و غرور دارین، ندارین؟

سرشو آروم تکون داد

- کسی حرمت شما رو بشکونه ازش میگذرین؟

.....-

این سکوتش نوید خوبی میداد، لبخند محوی روی لبم اومد و گفتم:

- پس انتظار نداشته باشین کسیو که باعث شده سنگ بشه و احساساتش نابود بشه دوباره برای زندگیش انتخواب کنه بزارین یکی دیگه از اول بسازش، بزارین این آریا بشه همون آریایی که بود، همونی که لبخند از روی لباش پاک نمیشد، من نمیگم که خیلی خوبم، نه!

ولی میتونم کاری کنم که بشه همون کسی که خودش میخواد و بتونه بعد این همه زجر طعم خوشبختیو حس کنه!

با تموم شدن حرفم قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد، چرا اینارو همه از ته دل گفتم؟ چرا اصلا فکر نکردم که دارم نقش بازی میکنم؟ این حس لعنتی چی بود که به جونم افتاد...

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و نگاهمو بهش دوختم و بلاخره حرفی زد که منتظرش بودم و لبخند و روی لبام آورد...

آریا- تلفنی که به اتاق متصل میشد رو بعد از تموم شدن حرفشون قطع کردم و به دیوار تکیه دادم نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و آقاجون با آرامش خاصی توی چشماش و عظیمیان هم با نگاهی خنثی و لبخندی از روی رضایت بیرون اومدن... آقاجون سمتم اومد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- حداقل تو زندگیت یه انتخاب درست کردی! از همون نگاه اولش فهمیدم ادم حسابیه، همچین دخترایی کم پیدا میشن، دخترایی که چشمشون دنبال مادیات نیست... سرشو جلو تر آورد و ادامه داد:

- کله شقه و یه دنده، درست مثل خودت! تنها چیزی که اون داره و تو نداری اعصابه! لبخند کجی روی لبم اومد

ارسلان نگاهی به رستا کرد وگفت:

- بیا اینجا...!

رستا سمتش قدم برداشت و تقریبا کنار آریا ایستاد

- آریا رو که می‌دونی یه دنده تر از خودش نیست، امیدوارم بتونی از پشش بریبایی، عشق سختی و انتخاب کردی!

رستا- لبخندی مطمئن زدم که گفت:

- مراسم عروسی رو هم بهتره آخر همین هفته بگیرین!

تعجب زده بهش نگاه کردم و گفتم:

- آخر همین هفته؟ اخه چطور تا آخر ...

- من همه چیزارو تا شب هماهنگ میکنم!

خانواده هاتون هم که فکر نکنم مشکلی داشته باشن، و خودمم هفته دیگه پرواز دارم و میرم واسه همین هرچه سریع تر بهتر...

نگاهی به آریا انداختم تا حرفی بزنه اما اونم خیلی خونسرد به من نگاه کرد
اه سگ تو روحت!

- من میرم یکم استراحت کنم، شما هم بهتره برین خبر بدین...!

اینو گفت و با خداحافظی کوتاهی از جفتمون رد شد و رفت.

آریا سریع برگشت سمتم، لبخند پیروز مندانه ای زدم که گفت:

- آفرین، خوشم اومد، همچین به درد نخور هم نیستی..

- نه دیگه همه مثل تو که نیستن!

خواست بازم حمله کنه که با خنده گفتم:

- آروم باش، شاید دوربین داشته باشه اینجا ...

نگاهی به اطراف کرد و پنجه ای لا به لای موهای خوش فرمش فرو کرد

نگاهش چرخید روی چشمام، چشاشو ریز کرد و گفت:

- گریه کردی؟

- لازم بود ...

نیش خندی زد کتشو با انگشت اشارش روی کتفش نگه داشت و همین طور که سمت در خروجی میرفت گفت:

- تشیفتو بیار خانم...

توی ماشین نشسته بودم که یهو افتاد یادم و گفتم:

- ولی من آخر هفته نمیتونم!

بی توجه به من گفت:

- باید بتونی!

- من هنوز هیچ جوهر آماده نیستم!

اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

- نکنه فکر کردی جدی جدی داری عروسی میکنی که آماده نیستی؟

چند مدت هم خونه بودن نیازی به آماده شدن نداره!

- ولی من ...

نگاه تیزی بهم انداخت که سعی کردم ادامه ندم تا نزده بلایی سر جفتمون بیاره...

جلوی در خونه زد روی ترمز، کیفمو برداشتم و پیاده شدم

تمام حرصمو روی در خالی کردم و محکم کوبیدمش به هم...

آریا با صدای بلند گفت:

- اینجا هم باید حیوون بودن خودتو نشون بدی؟

برگشتم و دوباره درو باز کردم، پوزخندی زد فکر کرد پشیمون شدم و میخوام عذرخواهی کنم، اما زهی خیال باطل

درو محکم تر از سری قبلی کوبیدم بهم و اینبار من بهش پوزخند زدم و گفتم:

- عوض دستت درد نکنته جنابِ خودشیفته؟

خیلی قدر شناسی واقعا...

و خواستم برگردم که خم شد کنار شیشه و گفت:

- عظیمیان...

برگشتم سمتش که نفس عمیقی کشید و گفت:

- ممنون بابت امروز...

سرمو تکون دادم و تمام تلاشمو کردم که لبخند کش اومده‌ی روی لبمو به خاطر اینکه تونستم ازش تشکر بگیرم تابلو نباشه

همینطور که استارت میزد گفت:

- و خیلی مشتاقم ببینم آریا رو چطور میخوای بسازی...!

لبخند کجی زد، انگشت اشاره و وسطشو کنار شقیقه اش گذاشت و به علامت بدرود حرکت داد!

و در کسری از ثانیه محو شد...

پس همه چیو شنیده...

لعنتی حتی تخس بودنشم جذاب بود مخصوصا حرکت آخرش و نگاه همیشه پر ابهتش...

سرمو تکون دادم تا از این افکاری که چند وقت ذهنمو درگیر کرده خارج بشم و سمت خونه رفتم...!

دانای کل:

- چند روز بعد از ملاقات رستا با پدربزرگ آریا و هماهنگی خانواده ها مراسم عروسی برای جمعه آخر هفته تدارک دیده شد...

رستا و آریا به جز زمان حلقه خریدن دیدار دیگه ای باهم نداشتن...!

شاید هر دو به این خلوت نیاز داشتن

به این خلوت چند روزه با خودشون نیاز داشتن...

باید فکر می‌کردن به اینکه حداقل تا مدتی طولانی دیگه یه آدم بی قید و بند نیستن!

اینبار دوتا ادم متاهل و پایبند به خانواده...

درست بود که این زندگی هر چند از روی علاقه و عشق نیست، اما گاهی نقش بازی کردن از خود بازی اصلی سخت تره...

این بازی بود که آریا شروع کرد و بودن رستا مهر تایید و روش میزد...

باید فکر می‌کردن به زندگی که بین دو حس مطلق گیر کرده

هر بازی یه دلباخته داره...

اما این وسط آریا انتخاب میشد یا رستا؟

هیچ کدوم از این دو شخصیتِ رمان اهل باختن نبودن...

اما میشه به حس ایمان آورد

گاهی فقط یه حس میتونه یه آدمو به زانو در بیاره

اما باید دید در این میان

عشق برنده می‌شود یا نفرت؟

از تو اینه جلوی ماشین نگاهی به خودم انداختم

به چشم هایی که رنگ عصبانیت رو بیشتر از هر موقعی نشون میداد...

و چند تار از موهام که روی پیشونیم کج ریخته بود..

با دستم موهامو بالا دادم و یقه لباسمو مرتب کردم..

از پشت شیشه دودی به در آرایشگاه نگاه کردم.

هنوز نیومده بود ...

از ماشین پیاده شدم و لبه های آستین کتمو مرتب کردم...

به در تکیه دادم پامو روی اون یکی پام انداختم دستامو تو جیبم فرو کردم منتظر خیره

بودم به در آرایشگاه

اخمی که همیشه چاشنی صورتم بود

مثل اینکه امشب هم قصد پاک شدن نداشت

به ساعت اسپرت مشکیم نگاه کردم

یهو یادم افتاد که دسته گل تو ماشینه

درو باز کردم، خم شدم و دسته گل رز قرمز روی توی دستام گرفتم

توی همون حالت پوزخند صدا داری زدم و با صدایی که خش دار شده بود

زیر لب گفتم:

- اینم دست گل عروسیت، مبارک باشه آریا رستگار....



- دیدنی ترین چیز دنیا چیه؟

+ این که دوتا ادم مغرور عاشق هم بشن!

توی اینه به خودم نگاه کردم با اون ارایش لایت چشمام و رژ سرخ خیلی چهره ام عوض شده بود و قشنگ...

ولی هه

چه خوشگل شدن سوری و مسخره ای اونم عروس کی؟ آریا رستگار

فکر کردن بهشم ...

با صدای تانیا به خودم اومدم که گفت آریا اومده....

مطمئن بودم که حتی امشب با حضور خانواده ها و حتی پدربزرگشم ذره ای ملایمت از خودش نشون نمیده....

نگاهم سر خورد روی حلقه تک نگین روی انگشتم، حلقه ای که مالکیت آریا رو به رخم میکشید...

فکر رفت سمت زمانی که رفتیم حلقه انتخاب کنیم مثل همیشه سرد و خشک وارد مغازه شد و بعد از امتحان چند تا حلقه، یه حلقه تک نگینی که خودش انتخاب کرد و گرفت...!

اصلا لبخند با این بشر بیگانه اس

هه...

بهتر میخوام صد سال سیاه با ملایمت رفتار نکنه!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند مصنوعی

اروم از پله ها پایین اومدم و دم در وایسادم و به خودم نهیب زدم
رستا اروم باش ...

دستیار آرایشگر درو باز کرد همین که سرمو اوردم بالا اریا رو تکیه به ماشین با همون
استایل جذابشو دست گل قرمز توی دستش دیدم...

آریا- با باز شدن در آرایشگاه نگاهمو از روی زمین گرفتم و خیره شدم به دختری که
امشب شرعا و قانونن زن من میشد...
تو اون لباس سفید...

شاید واسه هر مردی جز من دیدنی بود..

اما این وسط تنها چیزی که به چشمم نمیومد خودش بود!

رستا- دامنمو با دستام گرفتم که راحت تر بتونم راه برم

اروم سمتش قدم برداشتم و جلوش وایسادم و به سرتاپاش نگاه کردم ...

مثل همیشه تو سه کلمه خلاصه میشد

خوش استایل جذاب و نگاه پر ابهتش

ولی به هر حال واسه من که فرقی نمی کرد ...

این یه نمایش بود و آریا به من تعلق نداشت!

همینجوری خیره داشتم نگاهش میکردم که یه تای ابروش و بالا داد و گفت:

- به چی نگاه میکنی ؟

- به هیچی!

دسته گلو سمتش گرفتم و با پوزخند تلخی گفتم:

- بگیر عروس خانم..

اروم دسته گل و ازش گرفتم و با پوزخند تلخ تر از خودش گفتم:

- ممنون آقای داماد...

با دستاش به در ماشین اشاره کرد و نگاه من سر خورد سمت حلقه توی دستاش

که جلوه بینظیری روی انگشت های کشیده و خوش فرمش ایجاد کرده بود...

سمت در ماشین رفت و سوار شد

منم اروم در سمت خودمو باز کردم سوار شدم... نگاهم به فیلم بردار افتاد که با دهن باز

به ما نگاه میکرد...

زیر لب گفتم:

- هه حالا فکر کرده بود چه عروس و داماد عاشقی و دلباخته‌ای هستیم ما...!

آریا- دنده رو عوض کردم و پامو با سرعت هرچه تمام تر روی پدال گاز فشار دادم نفس

عمیقی کشیدم بلکه این اخم لعنتی حداقل واسه یه شب باز بشه، ولی زهی خیال باطل

نه تنها باز نشد بلکه غلیظ تر هم شد...

رستا- به دست گل خوشگل توی دستم نگاه کردم مطمئن بودم این دسته گل قراره تنها

چیز قشنگ امشب باشه....

دستمو بالا اوردم و گل‌هارو بو کردم بوی ملایمو و خوبی داشت که لبخند و روی لبم

اورد....

اریا زیر لب گفت:

- امشب همه فامیلا اونجان، سعی کن ضایع رفتار نکنی که بندو آب بدی..

مفهومه که چی میگم؟! نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- بخاطر بابای خودمم که شده همین کار و میکنم...!

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه...

دیگه تا اتلیه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد... به اتلیه که رسیدیم خواستم پیاده شم که هر کاری که می کردم نمی تونستم با اون دامن پف بلند پیاده شم... مطمئن هم بودم که اریا نیامد دستمو بگیره... ناچار با یه حرکت سریع از ماشین بیرون اومدم که پاشنه‌ی کفشم کج شد و نزدیک بود زمین بیوفتم و کل هیکلم نابود بشه سریع خواستم دستمو به در ماشین بگیرم که دست آریا به جای در ماشین تکیه گاهم شد...!

آریا- دستشو محکم توی دستام گرفتم و اروم گفتم:

- قبل از اینکه پیام خواستگاریت اینقدر دستو پا چلفتی نبودی عظیمیان....

سرمو بلند کردم که بینیم به فکش برخورد کرد فاصله صورتامون خیلی کم بود با لحن تیزی گفتم:

- کسی مجبورت نکرده بود منو واسه بدبختیات انتخاب کنی ...

ازم فاصله گرفت و گفت:

-فعلا تنها کسی که دم دستم بود تو بودی و وقتی هم شرط و قبول کردی الان باید پای همه پیش وایسی!

اخمامو و توی هم کشیدم و دستمو از دستش بیرون اوردم و اروم به سمت در اتلیه رفتم....وارد اتلیه شدیم و عکاس تا مارو دید با لبخند اومد سمتمون و بهم دست داد و به آریا هم سلام کرد سمت اتاقی که قرار بود عکس بگیریم راهنمایمون کرد

رستا- جفت اریا وایسادم و عکاس شروع کرد به حرف زدن:

- خب عروس خانم شما به دیوار تکیه بده طبق حرفش عمل کردم و به دیوار تکیه دادم....

- آقا دوماد شما هم رو به روی عروس خانم با کمترین فاصله وایسید و یه دستتون رو بزارید کنار سر عروس خانم

و به لب هاشون خیره بشین با این حرفش بدنم آتیش گرفت و قلبم بی‌قرار خودشو می‌کوبید...

رستا- با عصبانیت خواستم از آریا به خاطر این ژست مسخره فاصله بگیرم که دستش دور بازوم نشست و با لبخند ساختگی گفت:

- عزیزم!!!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به حالت قبلیم برگشتم...

عکاس اهمی کرد و گفت:

- خیلی خب

عروس خانم شما به چشمای شوهرت نگاه کن

پوزخندی روی لبم اومد هه شوهر...!

آریا- به چشمام نگاه کرد، چشمای سبز خاکستریش الان از هر زمانی تیره تر شده بود

- آقا دوماد شما انگشت اشارتو بیچون دور اون تار موی فر شده خانومت

با لبخند کجی که بیش تر شبیه زهر خند بود انگشت اشارمو بالا آوردم و دور تار موی نرمش پیچوندم و نگاهم که روی لبهای سرخ وسوسه کننده اش افتاده بود...

- خیلی خوبه، همین جوری وایسید!

رستا- همینطور خیره‌ی چشمای ابی جذابش بودم که صدا و نور دوربین منو به خودم آورد...

سریع ازش فاصله گرفتمو دستمو به دامنم گرفتم!

احساس گرما میکردم، کل وجودم ضربان شده بود و نبض میزد

صادقانه بگم تحمل نگاه خیرشو روی صورتم نداشتم...

نگاهم رفت سمت عکاس و منتظر بودم ژست بعدی رو بگه!

خب عروس خانم شما روی این تخته که ابریشم داره آروم دراز بکش!

رفتم روی تخت و یکم خودمو نیم خیز کردم.

خیلی خب جناب رستگار شما هم روشن خم بشید و سرتون رو نزدیک گردن عروس خانم ببرید

چشمام دیگه از این باز تر نمیشد ...

شرط میبندم مردمک چشمام الانه که از حدقه بیرون بزنه!

نگاهی به اریا کردم که مثل همیشه بی تفاوت داشت سمتم میومد....

آروم از روی تخت بلند شدم با یه عذر خواهی کوچیک خودمو به اریا رسوندم و دستشو گرفتم و به گوشه‌ی اتاق عکاسی بردم و گفتم:

- ببین جناب من تحمل هر چیزی رو دارم جز این ژستای مسخره و مضحک

برو بگو چندتا ژست ساده بده بریم حوصله ندارم...!

آریا- به قیافه سرخس نگا کردم و قفسه سینش که از حرص بالا و پایین میشد قیافش واقعا خنده دار شده بود

انگشت شصتمو کنار لبم کشیدم که نخندم و همونطور گفتم:

- چشونه مگه؟

رستا- برق شیطنت و کامل میشد توی چشماش دید، با عصبانیت اسمشو صدا زد:

- اریاااااااااااااااا!

پوزخندی زد و گفتم:

- نه که حالا من دارم با میل انجام میدم و از خدومه

سرشو جلو تر آورد و ادامه داد:

- من که زود تر دوست دارم از شر تو و این عروسی مزخرف خلاص بشم!

خواستم جوابشو بدم که

بی توجه به من سمت عکاس رفت...

اه پسره ی مستراب، حقشه دوسه تا فحش المانی و عربی بدم بهش

آریا- سمت عکاس رفتم و یکم حرف زد که گفت نه

- چرا نه؟

- شرمنده جناب رستگار ولی ما از قبل، عکس ها و ترتیب ژست هارو توی آلبوم
مشخص می‌کنیم

یه عکس به هم بخوره هم کار ما خراب میشه هم آلبوم خوب در نیاد

اعتبار ما برای البومتون زیر سوال میره!

پوفی کشیدم و گفتم

- یعنی راهی نداره؟

همینجور که با دوربین ور میرفت گفت:

- نه متاسفانه!

دیگه حوصله بحث نداشتم رو بهش باشه ای گفتم و سمت تخت گوشه‌ی اتاق رفتم....
رستا- اروم دراز کشیدم و دامنمو پایین تخت انداختم چاره ای نبود و این کار لعنتی باید انجام میشد!

آریا- طبق گفته‌ی عکاس اروم روش خم شدمو به چشماش نگاه کردم

مثل همیشه قلبش تند تند میزد که اینبار برای اولین بار برای این واکنشش لبخند محوی روی لبم نشست....!

نفساش که به صورتم میخورد داشت حالمو دگرگون می‌کرد سعی کردم زیاد به چشمای جذابش خیره نشم

تو شرایط خیلی سخت بودم، این همه نزدیکی، اونم با کی؟

همین‌جوری که تو افکارم بودم عکاس گفت:

- خب عالی شد مرسی....

آریا- از روش بلند شدم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- حداقل وقتی نزدیکت میشم یکم کنترل رو قلبت داشته باش.

چون هرچقدرم خودتو بگیری...

هر چقدرم بی تفاوت باشی..

صداشو اروم تر کرد و ادامه داد:

- بازم اون لو میده!

نگاهمو به چشماش انداختم و گفتم:

- چی رو لو میده؟ اینکه خیلی ازت متنفره؟

شرمنده دست خودش نیست!

و اروم از روی تخت بلند شدم ...

نوش جونت رستگار، خوردی هستشم تف کن!

خلاصه بعد از هزار تا ژست دیگه بالاخره کارمون تموم شد و از اتلیه بیرون اومدیم....

آریا- سمت ماشین رفتم و قبل از اینکه درو باز کنم یکم گردنمو سمت چپ و راست تکون دادم چقدر خسته کننده بود ..

رستا کلافه سوار ماشین شد و دسته گلو گذاشت رو داشپورت

رستا- روی صندلی نشستم زیر لب گفتم:

-پوففف، خسته کننده ترین کار ممکن

دیگه جونی برام نمونده بود هنوز هیچی نشده کلافه شدم وای به حال اخر شب...!

آریا- بهش نگاهی انداختم معلوم بود خیلی اذیت شده؛ زیر لب گفتم:

- خسته شدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفتم:

- اره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تازه اولشه...

در جوابش گفتم:

- خدا به اخرش رحم کنه!

ارنجمو کنار پنجره گذاشتم؛ با یه دست فرمونو هدایت می‌کردم و گفتم:

- رحم میکنه...

زیر لب گفتم:

- فقط نگرانیم باباس که اگه بفهمه چی میشه..!

- قرار نیست کسی بفهمه، امشب قراره جوری منو تو ادای عاشقارو در بیاریم که خودمونم واقعا باورمون شه ...

سرمو به پنجره تکیه دادم و دیگه هیچی تا باغ نگفتیم

نزدیک باغ شده بودیم که گوشه اریا زنگ خورد!

به بلوتوث ماشین وصل کرد و جواب داد....

- بله؟

- جناب رستگار داریم نزدیک باغ میشیم تا ما نرسیدیم از ماشین پیاده نشین که فیلم برداریو شروع کنیم دیگه ...

دنده رو عوض کردم و زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- خیلی خب!

قط کرد و به راه ادامه دادیم ...

به باغ رسیدیم ...

- چقدر جمعیت زیاده...!

اینو گفتم و به ماشینای در باغ اشاره کردم....

آریا همینطور که یقه اشو مرتب می کرد گفت:

- ناسلامتی عروسی نوه بزرگ خاندان رستگار

و در ادامه حرفش پوزخندی روی لبش نشوند

- و همینطور بزرگترین نوه ی دختر خانواده ی عظیمیان...!

آریا- دست چپمو روی فرمون گذاشتم و سرمو کج کردم روبه رستا یه تا ابرومو بالا دادم و گفتم:

- لازم نیس که دیگه یاد آوری کنم؟

- نه، اوکیه

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم

از ماشین که پیاده شدم فیلم بردار با دست اشاره میداد که باید چیکار کنم

نمیفهمم واقعا این مسخره بازی چیه

آروم سمت دری که رستا نشسته بود رفتم، و با شمارش فیلم بردار درو براش باز کردم...

رستا- درو برام باز کرد و دستشو سمتم دراز کرد...

دستای ضریفمو توی دستای مردونش گذاشتم و اروم از ماشین پیاده شدم

دسته گلمو و توی دستم مرتب کردم شنلمو جلو تر کشیدم، حوصله نگاه های مردا رو نداشتم امشب...

اومدم دستمو از دستش بیرون بکشم که....

آریا- خواست دستشو از دستم بیرون بکشه که انگشتامو چفت انگشتاش کردم...

رستا- با تعجب و تردید بهش نگاه کردم

سرمو انداختم پایین طوری که فقط منو اون بشنویم گفتم:

-از این کارا بهت نمیاد جناب رستگار...!

از اینکه جوابمو نداد تعجب کردم...

آریا- هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدن و فرصتی نبود که توضیح بدم، واسه همین پوزخندی زدم و گفتم؛

- آریا...!

- چی؟

سرمو متمایل کردم سمتش و با لبخند هیستریکی گفتم:

- یه امشبو جناب رستگار نه؛ آریا...!

- اوکی...

- الان تکرار کن!

- چهگیری دادیا، میگم باشه!

دستمو محکم فشار داد و با تحکم گفت:

- الان!

لبامو از هم فاصله دادم و آرومگفتم:

- آریا...!

لبخند کجی روی لبش نشست و گفت:

- خوبه، حالا شد!

رستا- چشمامو بستم، کجا بودیم و به کجا رسیدیم؟! کی فکرشو میکرد اون دوتایی ک سایه همو با تیر میزدن الان شب عروسیشونه، کنار هم!

کی فکرشو میکرد...؟

رستا- سرمو بالا آوردن که دیدم پدر بزرگش و خانواده ها دارن نزدیک میشن.. بخاطر همین منم انگشتم و قفل دستش کردم و با یه لبخند بهشون خیره شدم...

مامان آریا جلو اومد و پیشونیمو مادرانه بوسید و بابا و آقاجون هم سمت آریا رفتن

آریا- آقاجون با همون غرور توی چشماش بهم دست داد و گفت: - خوش حالم که تونستی ادم درست زندگیتو انتخاب کنی! بعدش امیر و رایان با خنده نزدیک شدن، مجلس احوال پرسى و تبریکا گرم شد که پدر بزرگ آریا گفت:

- بهتره عروسو دامادمونو معطل نکنیم حالا وقت زیاده، منو آریا هم دست توی دست هم جلوی بقیه حرکت کردیم!

تانیا و مامانم و مامان رستا شروع کردن به کل کشیدن و ما از بین جمعیت به سمت جایگاه عروس و دوما رفتیم

یه جورایی معذب بودم، شاید اگه الان توی مراسم عروسیم با کسی که دوستش داشتم بودم بدون توجه به بقیه فقط میخندیدم و میرقصیدم ولی نه تنها خوشحال نیستم بلکه توی مراسم

عروسیم هم معذب شدم، البته نباید کسی هم سرزنش کنم چون خودم انتخاب کردم...! بعد اینکه نشستیم زن عمو و رایان اومدن سمتمون

رایان - برین کنار برین کنار تانیا فرش قرمز پهن کن که برد پیتتون اومد زیر لب به خودش گفت:

- فتبارک الله احسن الخالقین

خندم گرفت که سمت آریا قدم برداشت و گفت: -بهت میادا، خوشمان امد از من خوشتیپ تر شدی، میدونستم اینقد جذاب میشی خودم میگرفتمت پسر!

زن عمو به حرف رایان خندید و گفت:

- الهی سفید بخت بشی پسر، ماشاالله بهتون، رایان با تعجب گفت:
- چرا نمیگن قرمز بخت؟ یا مثلا نارنجی متمایل به سبز بخت؟
- آریا چشم غره عصبی به رایان رفت که رایان ازش فاصله گرفت و گفت:
- اوه اوه رم کرد...

با صدای مامان رایان دست از شیطنت برداشت

آریا- مامانم اومد و رستا به احترامشون بلند شد منم همین طور
اما با دیدن کسی که پشت سرش بود، ناگهان اخم روی پیشونیم جا خوش کرد
زکی، این اینجا چیکار میکنه!

با پوزخند به فاصله بین منو رستا نگاه میکرد برای همین بی توجه به اطراف
دستمو آروم دور کمر رستا حلقه کردم...

رستا- با برخورد دست آریا به کمرم متعجب بهش نگاه کردم که با اخمای توی پیشونیش
مواجه شدم، رد نگاهشو دنبال کردم و به رسیدم به شیدا که درست پشت سر مامان آریا
داشت به سمتون میومد...

آریا- مامان نزدیک اومد و گفت:

- بشینید عزیزم زن عموت و شیدا تازه رسیدن

شیدا سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام پسر عمو تبریک میگم بهت!

دستش همینجوری تو هوا معلق موند و در جوابش سری تکون دادم و آروم جوری که
خودمم هم نشنیدم تشکر کردم...

برگشت سمت رستا و دستشو سمتش دراز کرد و گفت:

- و شما هم خوشبخت بشی عروس خانم

ریلکس دستشو توی دستم گرفتم و با یه لبخند مصنوعی تشکر کردم....

و بعدش یه پوزخند که اریا و شیدا دیدنش!

بعد از رفتن اونا دستمو از دور کمرش برداشتم

دوباره نشستیم که تانیا و رایان سمتمون اومدن؛ تانیا اومد پیشمو گفت:

- چه دلبری میکنه این بازیکن ...

تیز نگاهش کردم و اروم و طوری که فقط دوتامون بشنویم گفتم :

- یه امشبو کم مزه بریز ...

خندید و گفت:

- بو سوختگی میاد احیان شیدا اینجا نبوده؟

نیش خندی زدم و گفتم:

- چرا اتفاقا بو همونه و صدای خنده تانیا به هوا رفت..

آریا- رایان اومد سمتم و گفت:

- امشب که تو جشنم از من نپرس کی هستم، چه حسی داری جناب رستگار؟

- هیچی، فقط قابلیت اینو دارم که بزخم داغونت کنم!

با حالت زنونه‌ای چنگی به صورتش زد و گفت:

- اِواااا، خدا مرگم بده منو خواهر

منو چرا میخوای داغون کنی؟

اینو گفت و با خنده شیطونی ادامه داد:

- یکی دیگه رو باید داغون کنی با من بدبخت چیکار داری

در ادامه حرفش مثلا اشکاشو پاک کرد الکی دست به شکمش کشید و گفت:

- هرچند اصغر مامان امشب بی پدر میشه ولی تو نباشی دوستام هستن پ کو...
با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- رایاااااااااان!

اوکی اوکی بزار بگم بیان در قفستو ببندن!

تانیا برگشت سمت رایان و گفت :

- رایان کم اذیت کن این دو تا امشب اصلا اعصاب درست حسابی ندارن ظاهرا...! منم
رو کردم بهشون و گفتم:

- صد در صد همینطوره و یه لبخند حرصی زدم؛ رایان سمت تانیا رفت و دستشو گرفت و
گفت: - عزیزم بیا بریم اینا امشب خطری شدن، نزنن وسط مجلس فن بنی اسرائیلی
بزنن بهمون صلوات. با این حرف رایان دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر
خنده که یه لبخند محو هم روی صورت اریا جا خوش کرد و دوباره تو فکر فرو رفتم
مامان سمتم اومد و آروم گفت:

- به چی فکر میکنی عزیزم؟

لبخند تلخی زدم گفتم: - به گذشته...

- به قول خودت گذشته، رستا هیچ وقت دیگه به عقب نگاه نکن مادر، تو الان اینجایی
پس به عقب نگاه نکن، این انتخاب ادمه‌ه‌است که اونارو تبدیل به یه شخص قدرتمند
میکنه!

داشتم به حرفش گوش میدادم، که با چیزی که دی‌جی گفت صدای جیغ دختر پسرا به
هوا رفت!

- و حالا دعوت میکنم از عروس و داماد عزیز برای رقص دو نفره...

رستا- خواستم مخالفت کنم که تانیا و چندتا دختر دیگه دستمو گرفتن و بلندم کردن، اصلا چرا باید تو خودم باشم؟ فکر میکنم عروسی یکی دیگس، با این حرف خودمو تسکین دادم و شروع کردم!

آریا- همینجوری که داشت با ناز بدنشو تکون میداد و غرق رقصیدن بود متوجه نشد که تنها کسی که داره میرقصه خودشه تمام دخترا کنار رفته بودن تنها چندتا نور رنگی وسط سالن روشن بود و روی رستا متمرکز شده بود، با اشاره فیلم بردار چند قدمی ستمش برداشتم و تقریباً با فاصله ازش ایستادم کنترل چشمام واسه اولین بار دست خودم نبود و ناخودآگاه سمتش کشیده میشد...

توان پس زدن و دزدیدن نگاهمو نداشتم همه دخترا دورمون جمع شده بودن و بشکن میزدن و با اهنگ همخوانی میکردن همینجور که دستام توی جیبم بود و کتم یکم عقب رفته بود با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و بهش خیره شدم...!

درسته این عروسی متفاوت بود، اما وجود اون شاید میتونست تنها زره ای از این تفاوت رو بهم بزنه...!

رستا- با ناز خودمو چرخوندم که آریا رو روبه روم دیدم، اصلا انگار توی زندگیم همچین آدمی رو ندیده بودم که الان با دیدنش هول کردم، از حرکت وایسادم که صداها بالا رفت...!

همه دست میزدن و آریا رو به رقصیدن با من دعوت میکردن!

آریا- با اخم خواستم رد کنم، که با چشم غره مامانم و عصبانیت فیلم بردار مواجه شدم در نتیجه به جای اینکه یه قدم سمت عقب بردارم قدمی به سمت رستا برداشتم و همین قدم کافی بود تا صدای جیغ سالن رو بترکونه قدمی دیگه به سمتش برداشتم و رسیدم بهش!

لامپا دونه دونه خاموش میشد

رستا- اهنک ملایم توی باندا شروع به پخش شد و فضا و دود های مصنوعی که ایجاد کرده بودن سر تا سر سالن رو فرا گرفت اریا الان دقیقا رو به روم با فاصله چند سانتی متری وایساده بود

با نوری که دوربین فیلم برداری به علامت شروع رومون گرفت دستشو سمتم دراز کرد چاره ای نبود دستمو توی دستش گذاشتم که منو به سمت خودش کشید، اروم دو تا دستمو پشت گردنش قلاب کردم، دستشو رو گودی کمرم گذاشت

آریا- دوتا دستام حلقه شده بود دور کمرش آروم و با ناز توی بغلم تکون میخورد آروم لب زد:

- سخته نه؟

-نه خیلی اگه سعی کنی موقعیتی که توش گیر افتادی رو واسه خودت جور دیگه ای تعبیر کنی واست راحت میشه!

فشار دستمو روی کمرش بیشتر کردم و گفتم: - خوبه، استدلال گنگیه و بعدش سرمو پایین آوردم و گفتم:

- پس همینجور ادامه بده..

اهومی گفتمو و به رقصیدنم ادامه دادم!

مشغول رقصیدن بودیم که با حرفی که جمعیت زدن اخمام به شدت توی هم رفت

- شادوماد عروسو ببوس، یالا

این چه مسخره بازیه، اه اگه از این کار هم منع می کردم ضایع میشد، مخصوصا زیر نگاه زره بین آقاجون و مامانم

رستا- چونکه مطمئن بودم اریا اینکارو نمیکنه خیلی جا نخوردم!

آریا- چاره ای نبود، سرمو یکم نزدیک آوردم...

لامپا خاموش شد که رایان انگل گفت:

- ارتیستی ببوس یالا!

کل جمعیت هم تابع رایان همین حرفو تکرار کردن

رستا- همین که اریا سرشو جلو آورد مثل سگته ای ها به چشمای براقش زل زدم و گفتم: -چیکار میکنی؟

و بعدش دستمو روی سینه‌ی عضلانی مردونش گذاشتم.

اریا- دستمو پشت گردنش گذاشتم و با همون فاصله کم، طوری که نفسام به صورتش می‌خورد گفتم:

- یعنی معلوم نیست؟

فشار دستمو روی سینه‌ش زیاد تر کردم سعی کردم بیشتر ازش فاصله بگیرم!

هر لحظه عطر تلخش وارد ریه هام میشد و حصار بین بازو های مردونش تنگ تر میشد...

- شوخیتم قشنگ نیست، امکان نداره تو همچین کاری بکنی چون تو به من قول دادی ک....

فرصت وقت تلف کردن نبود...

حلقه دستامو دور کمرش تنگ تر کردم

سرمو کج کردم و درست مماس صورتش نگه داشتم...

جزء جزء صورتش و زیر نظر گرفتم...

اون نگاه لرزونش به چشمام بود و من...

نگاهم به لباش....!

سرمو جلو تر آوردم همینطور که دستم پشت گردنش بود یه دست دیگمو دور کمرش حلقه کردم

یکم روش خم شدم و با فاصله کمی نگه داشتم...!

وگفتم:

- هنوزم سر قوالم هستم!

- احساس کردم دیگه توی این دنیا نیستم، قلبم انقدر محکم میکوبید که میترسیدم هر لحظه از بدنم بیرون بزنه، با اینکه زیر نگاه تیزبین آقاجون و بقیه بود بازم زیر قولش نزد و سعی کرد کاری کنه که من زیاد اذیت نشم! شاید هرکس دیگه‌ای بود برای منافع خودش همچین کاری نمیکرد، ولی این رفتار آریا خیلی فرق داشت...!

سرمو بالا آوردم و به چشمای خوش‌رنگش خیره شدم

خیلی بی حس داشت نگاهم میکرد....

با یه فشار محکم روی سینه پهن مردونش از خودم جداش کردم و بعد از سوت و تشویق لامپا روشن شد و با اخمی که دلیلشو نمیدونستم سمت صندلی مخصوص عروس و داماد رفتم!

آریا- از این حرکتش لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد، با انگشت شصتم کنار لبم دست کشیدم و سمت جایگاه عروس و دوما رفتم بقیه مشغول تدارکات شام بودن

رستا- اومد کنارم نشست که اخم روی صورتم دو برابر شد!

آریا- چهرش توهم رفته بود، زیر لب گفتم:

- الان چته گارد گرفتی؟

خودمم نمی‌دونستم دقیقا از چی ناراحت بودم پس گفتم:

- مهمه ؟

- معلومه که نه، فقط برای رفع ابهاماتم پرسیدم!

- همونم نپرس..

- وقتی ازت سوال میپرسم درست جواب بده!

- بنظر خودم این درست ترین جوابی بود که میتونستم بهت بدم....! دیگه چیزی بینمون رد و بدل نشد تا موقع شام.

همگی سر میزاشون نشستن غذای منو اریا رو هم همونجا آوردن، اصلا میلی به غذا نداشتم بخاطر همین دست نخورده گذاشتمش کنار میز تا اومدن بپرنش!

مامان اریا سمتمون اومد وگفت:

- چرا نمیخوری غذا تو مادر؟

-گرسنم نیست مامان!

- اخه چرا؟ دوست نداری؟

- نه بحث اون نیست گشنم نیست..

- خیلی خب خودت میدونی ولی مادر بخور جون بگیری!

لبخندی زدم که ازمون دور شد...

آریا با صدای عصبی غرید:

- این مسخره بازیا چیه؟میخواایی همه بفهمن؟ با اخم برگشتم سمتشو گفتم:

- گشنه بودن یا نبودن من چه ربطی به این قضیه داره، میل ندارم!

بازمو عصبانی توی دستاش گرفت و گفت:

- خوشت میاد با عصاب من بازی کنی؟

بازومو ازدستش بیرون کشیدم اینقدر محکم فشار داده که قرمز شد بود

- اریا چرا اعصابت از چیز دیگه ای خرابه سر من خالی میکنی؟ واقعا گشتم نیست...!

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خب، به درک...

- هیچی بهت نمیگم پرو نشو ها!!!

هنوز حرف از دهنم کامل بیرون نیومده بود که پدربزرگ اریا اومد سمتونو گفت:

- همه چی خوبه؟

اخم آریا کمرنگ تر شد و منم با لبخند گفتم:

- اره آقا جون، عالیه ...

اگه کاری چیزی بود حتما خبر کنید

- خیلی ممنون بچه ها هستن...!

بعد رفتن آقا جون نفسی از سر آسودگی کشیدم همین که ازمون دور شد ، سمت اریا برگشتم و گفتم

امشب اخرش کار دستمون میدی...!

و بعدش یه نفس عمیق کشیدم

- من؟ یا این ناز و ادا های مسخره ی تو؟

- یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم جناب رستگار ، مطمئن باش اگه گشتم میخوردم.

- من بحثم غذا نیست، از وسط رقص تا الان اینجوری شدی، خوبه خودتم میدونی من نبوسیدمت که جو گرفتت الان! پوزخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست برام دیگه جناب رستگارا!

- صدردصد برای منم مهم نیست، خانم رستگارا!

رستگار و از عمد غلیظ گفتم و پوزخندی زدم!

رستا- با حرفش توی فکر رفتم، اصلا حواسم نبود زیر لب گفتم:

- خانم رستگارا! اره درست میگه من بعد این ازدواج به علاوه شهرت عظیمیان شهرت رستگار هم به دوش می کشیدم...!

شام خوردن همه تموم شد که داشتن گوشه ی باغ قسمت مراسم عقد و آماده میکردن
....

ظاهرا عاقد داشت میومد

با اومدن حاج آقا جمع کم کم آرام شد

و پچ پچ ها کمتر شدن

همش به این فکر میکردم که واقعا قراره به اریا...

به این پسری که کنارم نشسته قشنگ ترین بله‌ی زندگی هر دختری رو بگم؟

انگار تازه دوهزاریم افتاده بود و فهمیده بودم چه غلطی کردم!

آریا- از آئینه و شمعدون رو ب روم ب چهرش نگاه کردم مردد به دستاش نگاه میکرد...

رستا- با صدای عاقد به خودم اومدم و سرمو بالا آوردم که از توی آینه نگاهم با نگاه آریا
قفل شد...

«رَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي فَاطِمَةَ مُوَكَّلِكَ أَحْمَدَ عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ»

دوشیزه مکرمه و پاک دامن ...

با این حرف عاقد تانیا که بالای سرم قند میسایید ریز خندید و گفت:

- یه چیزی بگین بهش بیاد...

خودمم خندم گرفت که عاقد ادامه داد:

- آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم جناب آقای آریا رستگار با ۱۴۰۰ سکه تمام بهار آزادی
۱۰ شاخه گل رز و یک جفت آئینه شمعدان در بیاورم؟

تانیا با صدای بلند گفت:

- عروس رفته گل بچینه که ظاهرا نمک گیر شده...

صدای خنده جمعیت به هوا رفت

- برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم جناب آقای رستگار
در بیاورم؟

- عروس میگه تا سه نشه بازی نشه!

اینبار خودمم خنده رو لبم اومد حاج آقا هم خندید و گفت:

- برای بار آخر عرض میکنم آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد جناب آقای رستگار در بیاورم؟

چشمامو بستم میتونستم الان بگم نه و خودمو راحت کنم، اما نه گفتن مساوی میشد با
خورد شدن غرور و نابود شدن شخصیت، سرمو بالا آوردم به تو آینه رو به روم به
چشمای منتظر آریا خیره بودم ...

- با اجازه پدر مادرم، بله!

و همین حرف کافی بود تا صدای سوت و جیغ رو هوا بره...

و این بله مهری میشد به نام مالکیت...

من بعد رستا بجز عظیمیان رستگار هم هست، هرچند سوری ولی خب گاهی وقتا یه
سری چیزارو همیشه تغییر داد...!

با رفتن حاج اقا خانواده ها کم کم نزدیکمون شدن و شروع کردن به تبریک گفتن و روبوسی...

با انداختن کلید توی در توسط آریا در خونه باز شد دامن لباسمو جمع کردم و وارد شدم...

یه خونه خیلی شیک مجهز، که ترکیبی از طلایی و سفید داشت، رنگای سلطنتی که به کار رفته بود نمای شیک تری ایجاد کرده بود، جالب اینحا بود که خیلی به سلیقه من میخورد...

دست از دید زدن برداشتم که آریا کتشو در آورد و همین طور که سمت کاناپه میرفت گفت:

- اتاق کنار سالن سمت چپ مال توعه وسایلم هست!

سرمو تکون دادم و وارد اتاق شدم یه تخت دونفره سفید طلایی و میز و کمد هم‌رنگ خودش، جلوی آئینه وایسادم و دونه‌دونه گیره های روی سرمو میکندم..

کارموهام تقریبا تموم شده بود خواستم برم سر وقت زیپ لباسم که بازش کنم

دوسه باری زور زدم اما باز نشد...

اه لعنتی... با تمام توانم دوباره امتحان کردم وا نشد بازم..

آریا- از در اتاقش رد شدم که دیدم داره با لباسش کلنچار میره، قیافه کلافش دیدنی بود، به در تکیه دادم و نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

- اگه میخوای کمکت کنم!

به ناچار سرمو تکون دادم و گفتم:

- آ... آره اگه میشه...

یه تای ابروش بالا رفت و آروم سمتم قدم برداشت...

آریا- آروم سمتش قدم برداشتم و پشتش وایسادم درست روبه روی آئینه وایساده بود، از تو آئینه نگاهش کردم که طبق معمول نگاهشو دزدید و به زمین خیره شد...

یه دستمو رو کمرش گذاشتم و با دست دیگم زیپ لباسو آروم پایین کشیدم ...

رستا- با بخورد نوک انگشتاش به کمرم دلم زیر و رو شد ...

چشمامو بهم فشار دادم و سعی کردم قلب بی قرارمو آروم کنم...

از تو آئینه نگاهم به چهره پر جذبش افتاد ...

زیپ و تقریباً تا نصفه کشید طوری که تقریباً یکم از کمرم نمایان بود، بی توجه به اینکه آریا پشت سرم وایساده موهامو تاب دادم و یه ور گردنم ریختم و کلافه با گردنبندم ور رفتم...

آریا- به حرکتش خیره شدم

نفس عمیقی کشیدم

امشب زیادی لوند شده بود ...

پوزخند محوی روی لبم اومد و با صدایی که نمی دونم چرا خش دار شده بود گفتم:

-تموم شد ...!

آروم برگشتم سمتم و تو چشمام خیره شد و گفت:

-مرسی ...

نگاهمو به چشماش دوختم و سرمو تکون دادم و به سمت در قدم برداشتم و کلافه پنجه هامو لا به لای موهام فرو کردم ...

دوتا دکمه اول پیرهن سفیدمو وا کردم و روی کاناپه لم دادم...

رستا- لباسمو در آوردم حوصله دوش گرفتن نداشتم و انداختمش فردا یه دست لباس شلوار راحتی مشکی پوشیدم و موهامو آزاد رها کردم، و از اتاق بیرون اومدم.
آریا روی کاناپه لم داده بود، دوتامون به شدت خسته شده بودیم، شاید آریا بیشتر، چون از همه طرف تحت فشار بود

یه طرف اینکه کسی به کاراش شک نکنه

یه طرف نگه داشتن شرکت و یه طرف ازدواج باکسی که بهش علاقه نداره...
البته به من چه مگه من زورش کردم ازدواج کنه که الان دارم غصشو میخورم...
سمت آشپزخونه رفتم عادت داشتم قبل خواب همیشه یه لیوان قهوه بخورم...
کابینتارو باز و بسته میکردم و دنبالش می گشتم

- دنبال چیزی میگردی؟

با صداش پشت سرم سریع برگشتم که به میز تکیه داده بود، ناخودآگاه نگاهم سر خورد سمت سینه برجسته و عضلانی مردونه اش که حالا دوتا دکمه پیرهنشو باز کرده بود جلوه جذاب تری داشت...

-حداقل یه اهمی اهومی سخته کردم...!

با همون نگاه جذابش گفت:

-فعلا که سالمی!

پشت چشمی نازک کردم که گفت:

-نگفتی...

چیزی میخوای؟

کلافه لب زدم و گفتم:

- اره، قهوه!

- قهوه؟

- عادت دارم شبا قبل خواب میخورم....

صندلی و عقب کشید و نشست...

نفس عمیقی کشیدم که همزمان بوی که توی خونه پخش شده بود وارد ریه هام شد...

لبخند محوی روی لبم نشست، همه جای خونه بوی عطرشو میداد...

با لبخند کجی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت:

- چه عجب، بلاخره یه تفاهم پیدا شد...

یه تا ابروم بالا رفت که ادامه داد:

- کابینت بالا سمت راست...

نگاهمو از یقه شل و ول و موهای ژولیده اش گرفتم

الحق که تو این وضعیت شلخته هم جذاب بود...

بلاخره پیداش کردم و قهوه سازو روشن کردم، آریا به صندلی تکیه داد و منو نگاه میکرد،

زیر نگاه خیره اش چندباری هول شدم ولی بازم خودمو جمع کردم...

چند دقیقه بعدش قهوه ها آماده شدن و تو دوتا لیوان ریختم و سر میز گذاشتم آریا

لیوانشو برداشت و همین طوری تلخ مز مزه کرد و منم میزو کشیدم و نشستم و لیوانو

توی دستام گرفتم که داغی لیوان پوست دستمو نوازش میکرد...

ولی با حرفی که زد احساس کردم ضربان قلبم برای چند دقیقه متوقف شد...

- رستا...

با شنیدن اسمم برای اولین بار از زبونش تپش قلبم بیشتر شد، اهنگ اسمم وقتی به زبون آریا میومد قشنگ تر شنیده میشد!

- ممنون بابت همه چی!

شکه شده بهش خیره شدم که با لحن تقریبا عصبی ادامه داد:

- بابت اینکه جا نزدی و تا آخر موندی! یا اگه واضح تر بگم ...

نفس عمیقی کشید، کلا تو این مسائل انگار سرشو زیر شمشیر میزاشتن تا حرف بزنه...

لعنتی چطور میتونه تو هر شرایط غرورشو حفظ کنه!

دستشو لا به لای موهای لختش فرو کرد وبا اخمی که همیشه چاشنی صورت جذابش بود گفت:

- راجبت اشتباه فکر میکردم...!

نگاهمو از چشمای نافذش گرفتم و به میز دوختم و زیرلب گفتم:

- بالاخره شرطی بود که من قبول کردم، نیازی به تشکر نیست...

پوزخندی رو لبم نشست و ادامه دادم:

- میترسم یه وقت غرورت خدشه دار بشه!

چشماشو ریز کرد و به صندلی تکیه داد نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

- هیچکس با تشکر کردن غرورش نشکسته!

- تو هیچکس نیستی جناب رستگار!

- چه قدر دانی کردن من چه کسی دیگه برای کاری که در حقش میکنن در صورتی که

عامل خلاصیش از دست یه سری مزاحم بشه یعنی نشون دادن شخصیتش!

تعریف از غرور با تعریف من خیلی فرق داره...

با لحن طعنه داری گفتم:

- والا تو این یه سال فقط اون روی سگتو به ما نشون دادی، پس تعریفم از غرور تو درسته!

دستشو روی میز گذاشت و سرشو یکم جلو آورد، گوشه لبش به حالت لبخند کجی بالا رفت و لب زد:

- خیلی علاقه داری اون روی دیگمو ببینی؟

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

- من دیگه میرم بخوابم، شب بخیر

- از ترس من فرار کردی یا خوابت میاد

از آشپز خونه بیرون اومدم و گفتم:

- چرا باید ازت بترسم!

بلند شد و چند قدم سمتم برداشت، و روبه روم وایساد، سرمو بالا آوردم تا بتونم نگاش کنم، چشمای براقشو بهم دوخت و گفت:

- و چرا نباید بترسی؟

- چون نمیتروم، در واقع همچین کسی هم نیستی ک بترسم!

خیلی یهویی سرشو پایین آورد که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم...

با پوزخند به حرکت خیره شد و گفت:

- مشخصه!

با حرص گفتم:

- مثل اینکه از وقت خوابت گذشته داری داری هزیون میگی!

از جفتم رد شد و با نیش خند گفت:

- خواستی بخوابی در اتاقم قفل کن یه وقت از شدت ترس سخته نکنی!

یه گمشو بابا زیر لب نثارش کردم و رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم به هم، صداش از پشت در اومد

- بازم جنون فکری تو روی در خالی کردی؟

جوابشو ندادم که بعد چند دقیقه صدای کوبیده شدن در اتاق اونم اومد...

خدا بهم رحم کنه فقط با این موجود جهش یافته وحشی...

رستا- با برخورد نور آفتاب به پلک‌هام آروم چشمام و باز کردم...

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم که عقربه ده رو نشون میداد...

از روی تخت بلند شدم و سمت حموم رفتم.

بعد از یه دوش حسابی بیرون اومدم و مثل منگلا همین طور با حوله به مدت یک دقیقه روی تخت نشسته بودم و به درو دیوار نگاه میکردم.

بلاخره دست از اسکل بازی کشیدم و سمت کمد رفتم تا لباسامو بپوشم اما تلفنم زنگ خورد، سمتش رفتم و دکمه اتصالو زدم:

-الو؟

-سلام مادر، حالت چطوره؟

- عه، سلام شهری خوبی خوشی شوهرت خوبه؟

- شوهرم سلام داره خدمتت

- جون، تا باشه از این سلاما، یه شب نبودم نزنید کارخونه تولیدی بچه راه بندازید

- خدا مرگم بده این حرفا چیه!

- والا دیگه مگه دروغ میگم؟

- خب حالا، دختر تو اینقد حواس پرتی نصف لباساتو جا گذاشتی...
متعجب نگاهی به کمد انداختم، چند دست لباس بود که جدید بودن
لبمو گاز گرفتم و با حالت زاری گفتم:

- شتنت!

- چی چی؟

- چیو؟

- همونی که الان گفتم!

-آها شت؟

- اره

- امم، خب این استلاحه وقتی خیلی احساس بدبختی و یا خیلی تعجب میکنی و یا
زدی ریدی تو یه چیزی به کار میره.

- عجب دوره زمونه ای شده، دوران ما همه ی این حرفا خلاصه میشد تو
یا قمر بنی هاشم!

با حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

- خب مامان من الان میام وسایلمو ببرم کاری نداری؟

-نه عزیزم منتظرم، مراقب خودت باش...!

گوشی رو روی میز گذاشتم و مانتو شلوارمو تنم کردم، سمت حال رفتم..
طبق معمول بوی عطرش توی خونه پیچیده بود ولی اثری از خودش نبود.

ظاهرا رفته سر کار...

زیر لب گفتم:

- مردم شوهر دارن ماهم شوهر داریم

از حرفم خندیدم فکر کن آریا شوهر منه

بلند زدم زیر خنده و دنبال سوییچ میگشتم و زیر لب میگفتم:

- مثلا الان باید کاجی بیارن برا من، هعی واقعا خاک تو سرم که حتی تو صبحونه عروس هم شانس نیاوردم...

اصلا شک دارم که شاید عامل فساد جامعه از من سر منشاء گرفته!

سوار ماشین شدم و با سرعت هرچه تمام رانندگی میکردم، سر پیچ خونه سرعتم بیشتر شد و تا خواستم بپیچم یه سانتافه مشکی جلوم زد رو ترمز که محکم خوردم بهش، دستمو روی بوق گذاشتم و یه بند فشار میدادم و فحش زیر لب نثارش میکردم...

درو باز کرد، اولین چیزی که دیدم یه جفت کفش زرد پاشنه بلند بود و بعدش قامت ضریف دختری که از ماشین پیاده شد، عینک دودیمو بالا دادم

زرشک، یعنی تر زدم تو این شانس واقعا این همه انسان چرا این اخه؟؟

خدایا مرسی واقعا مرسی که زندگی روز مره مارو با یه سری موز زرد مورد عنایت قرار میدی!

از ماشین پیاده شدم که با صدای پر نازی گفتم:

- به به، ببین کی اینجاست!

با حالت کلافه ای نگاهش کردم و گفتم:

-کلا خدا وقتی میخواد ضد حال بزنه تورو نشونم میده!

خنده چندشی کرد و به سر پاهام نگا کرد و گفت:

- عزیزم چرا احساس میکنم از دفعه قبل چاق تر شدی؟

- اره دیگه ترو نمیبینم اشتها هم باز شده!

-الحق که لنگه خود آریایی

-اولا آریا نه و پسر عمو، دوما...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- ظاهر یادت رفته زن و شوهر مثل همن!

- آها همون قصه کبوتر با کبوتر باز با باز؟

نیش خندی زدم و گفتم:

- اره دقیقا...

عینک دودیمو با پرستیژ خاصی روی چشمم گذاشتم و ادامه دادم:

-ولی خب گاهی یه عوضی کند با هردو پرواز!

متوجه ای که؟

خواستم سمت در برم که مچ دستمو گرفت:

- باید باهات حرف بزنم، در مورد آریا...

-من با تو حرفی ندارم

درو باز کردم تا خواستم بشینم با صدای حرصی گفت:

- د اخه احمق چرا خودتو زدی به نفهمی؟ چرا نمیفهمی داره بازیت میده؟؟

رستا- با تعجب برگشتم سمتش، امکان که نداشت خبر داشته باشه همه چی سوریه!

- منظورت چیه؟

نگاه منتظرمو که دید سمت ماشینش حرکت کرد، عوضی..

- هوی، باتوام

همین طور که تو ماشین نشست گفت:

- چند کوچه جلو تر یه کافه هست، اونجا منتظرتم...!

سوار ماشین شد و حرکت کرد، چشمامو محکم روی هم فشار دادم و ناخمو توی دستام فرو کردم، اگه این شرط مسخره رو قبول نمیکردم هیچ وقت این عفریته برام شاخ و دم در نمی‌آورد...

سوار ماشین شدم و از شدت عصبانیت یه مشت به فرمون کوبیدم که حس کردم زره زره استخونم پودر شد.

ماشین و روشن کردم و پامو روی پدال گاز فشار دادم و به کافه رسیدم...

ماشین شیدا پارک شده بود و این یعنی زود تر از من رسیده ...

از ماشین پیاده شدم و سمت کافه حرکت کردم...

درو باز کردم میزشون تقریبا کنار در بود، نگاهم به شیدا افتاد ولی با کسی که کنارش دیدم چشمام گرد شد.

امکان نداره!!

با دیدن من از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- سلام دختر دایی!

آروم حالت مسخره ای که گرفته بودم و جمع کردم و پوزخندی گوشه لبم نشوندم و با لحن کنایه آمیزی روبه شیدا گفتم:

- باید به عنوان بهترین تور پهن کن تهران معرفیت کنم سازمان شوهر یابی!

خندید و دستشو روی میز گذاشت و ادامه داد:

- منو سینا جان شب عروسی شما آشنا شدیم!

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم:

-آشنایی شما با اکثر پسرای ما زبون زده

عزیز دلم! البته جناب عظیمیان هم اینجارو با فرهنگ اروپا اشتباه گرفتن!

من موندم وقتی اینقدر بی جنبه‌ان چرا میرین خارج که به مترسک بگین همشهری!
از حرص چشماشو ریز کرد، ولی بازم سیاست خودشو نگه داشت و لبخند مصنوعی زد و گفت:

- امم، چیزی میخوری عزیزم؟

به صندلی تکیه دادم و به سینا نگاه کردم، همین طور که نگاه تاسف بارم زوم صورتش بود خطاب به شیدا گفتم:

- نخیر، اندازه کافی داریم نوش جان می‌کنیم! رو کردم سمت شیدا و ادامه دادم:

- خب میخواستین در مورد آریا حرف بزنین برام؟ هوم؟ منتظرم!

شیدا- رستا جان باید بگم که آریا بعد از من یه آدم بی حس شده، این ازدواجم واسه این بوده که بهم نشون بده براش مهم نیستم در صورتی که هستم!

نمیدونم چرا با حرفش شلیک خنده هام به هوا رفت طوری که میزای دیگه سمتون برگشتن شونه های لرزونمو از شدت خنده جمع و جور کردم و با ته مایه های خنده تو صورتم گفتم:

- عاشقشم!

- عاشق کی؟

بازم تک خنده ای زدم و ادامه دادم:

- اعتماد به نفست!

خم شدم رو میز و ادامه دادم:

- اتفاقا برعکس، اصلا بحث اثبات و اینا جدا، گیریم افکار مالی خولیاییت درست باشه، ولی واقعا فکر میکنی آریا حتی بهت فکر میکنه که دنبال اثباتش باشه؟

- همین طوره

- قطعا که همین طور نیست!

سینا با پوزخند گفت:

- ولی هیچی جای عشق اولو نمیگیره!

با صراحت گفتم:

- کاملا درسته، هیچکس نمیتونه جا منو بگیره!

شیدا با حرص گفت:

- ولی من عشق اولش بودم، نه تو!

- ولی تو عادت اولش بر حسب بی تجربگیش بودی نه من!

نفس حرصی کشید و نگاه عاجزانه ای به سینا انداخت، سینا هم شونه هاشو بالا انداخت، ظاهرا کم آورده بودن، همینم درسته!

ولی شیدا با لبخند شیطانی ادامه داد:

- نمی ترسی ازت بگیرمش؟

تخس تو چشماش زل زدم و با تحکم گفتم:

- تمام تلاشتو بکن، اگه نگاهت کرد مال تو!

- اگه بگم میتونم بگیرمش ازت واکنشت چیه؟

پوزخندی زدم و به دور ورم نگاه کردم وقتش بود، با صدایی که تن آرومی اما لحن ترسناکی داشت گفتم:

- و اگه منم بگم آریا اینجاست و تمام نقشه های کثیفتون و زیر نظر داره واکنشت چیه؟

رستا- شیدا رنگش پرید و پشت بندش سینا هم ترسیده بود...

روی میز خم شدم و با صدای آروم و طعنه داری گفتم:

- ببین، حتی از آوردن اسمشم چهارستون بدنت میلرزه، از فکر کردن به اینکه بخوای باهاش در بی افتی وحشت داری چه برسه بخوای خودتو در حدی ببینی که کنار آریا باشی، و با زنش دست به یکی کنی!

شیدا که فهمیده بود آریایی در کار نیست مثل اینکه دوباره روحیه گرفت و گفت:

- تسخیر قلب آریا کاری نداره برام!

به حالت تمسخر خندیدم و گفتم:

- تسخیر؟

بلند تر زدم زیر خنده و ادامه دادم:

- حتی تو شب عروسیش بهت دست نداد، به چه روش دیگه ای ضایعت کنه که بیخیال بشی!

حرصی غرید:

- نمیزارم، آریا مال منه!

- و توهم مال همه...

بعدش به سینا اشاره دادم!

سینا که اشاره‌مو دید گفت:

- من و شیدا رابطه کاری داریم فقط!

به صندلی تکیه دادم و به نگاه تحقیر آمیز بهش انداختم و گفتم:

- بله‌خب، کار کردن رو از هم پاشیدن زندگی مردم!

ولی خب میدونی چیه؟

زندگی منو آریا اینقدر محکم چسبیده که هر کسی بخواد بهمش بزنه اشکش در میاد!

سینا- جناب رستگار خبر داره که چه مدافعی داره؟ یا بازم غرور زیادیش بهش اجازه ابراز محبت نمیده؟

- من با همین غرورش میخوامش!

مردی که من میشناسم اگه غرور نداشته باشه که آریا نیست دیگه!

شیدا- ولی رستا خودت خیلی خوب میدونی که اون دوست نداره، من به جهنم ولی حتی اینکه علاقه‌ای تو نگاهش مشخص نیست از صد کیلومتری معلومه...

با حرفش به فکر فرو رفتم، هرچی که زر میزد این یکی و راست می‌گفت، این همه دفاع های منم بخاطر اینکه کسی شک نکنه، وگرنه آریا هیچ حسی به من نداره، نا خودآگاه یاد برق چشمش تو شب عروسی زمانی که اولین بوسه رو گوشه لبم نشوند افتادم...

و چقدر تو اون حالت قیافش خواستنی بود!

لبخند تلخی روی لبم نشست که دوتاشون متوجه شدن، شیدا لبخند شیطانی زد و فکر کرد داره به خواسته اش نزدیک میشه که ادامه داد:

- من پیشنهادم انتقامه، از طرفی تورو دوست نداره و داره بازیت میده و از طرفی هم منو از خودش دور کرده، کافیه یکم بیشتر باهاش جور بشی که بهت اعتماد کامل کنه و بعد این شرکتشو از چنگش در میاریم و کاری میکنم که پیش همه فامیل خراب بشه، این وسط دیدی دو سه سالم رفت زندون آب خنک بخوره!

حالم از این همه پلیدی بهم میخورد، به خداوندی خدا قسم قابلیت اینو داشتم که تا میخوره بزنمش، مگه داریم ادم اینقدر عوضی! دستامو مشت کردم و خونسرد گفتم:

- میدونی چیه؟ الان که دارم فکر میکنم خدا خیلی اریارو دوست داشته که از همون نطفه این عادت مسخره بین خودش و توی بی شرف رو خفه کرده!

سینا خواست حرفی بزنه، تیز نگاهش کردم که خفه شد.

- هرچند ادما میرن دنبال لیکاتاشون و اشاره ای به سینا کردم...

- البته تو پست و حقیر تر از اونی هستی که فکر این نقشه ها به سرت بزنه.

پسر عموتو دست کم نگیر، میتونه یه کاری کنه که عقل تو در برابرش هیچه!

اگه تو از چپ بزنی، اون از راست میزنه.

از روی میز بلند شدم و کیفمو روی شونم انداختم و ادامه دادم:

- خوش آیند نیست کنار دوتا عوضی بشینم، بهتره شماهم برین و کافه رو بیشتر از این به نجاست نکشونید.

ولی فقط حیفه که شهرت رستگار و به دوش میکشی و همچنین تو جناب عظیمیان.

با پاهام چند ضربه به سطل آشغالی پلاستیکی کنار میز زدم و گفتم:

- جای شما دوتا فقط اینجاست...! هرچند به گوهم احترام بزاری می‌گه من بستنی کاکائویی‌ام، شما که از اونم کمترین!

اینو گفتم و از جلوی قیافه عصبی و قرمز شیدا که در حال ترکیدن بود از کافه بیرون زدم...

رستا- بی رمق کلیدو به در خونه انداختم و وارد شدم، پلاستیک لباسامو روی مبل انداختم...

نگاهی به دستم انداختم، اینقدر صبح محکم به فرمون کوبیده بودمش زخم شده بود... سردرد امونم و بریده بود سرمو لا به لای دستام گرفتم و همینجور که زیر لب غر می‌زدم سمت اتاق رفتم

بی توجه به اینکه کجام یه تاپ کوتاه و یه شلوارک لی تا رو زانوم پوشیدم...

سمت آشپزخونه رفتم کتری رو پر آب کردم که یه چایی درست کنم حداقل!

همینجوری که مشغول ور رفتن با گاز بودم صدای چرخش کلید توی در اومد و بعدش آریا وارد خونه شد!

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم که نزدیک آشپزخونه شد برگشتم سمتش و با چهره خستش رو به رو شدم، حتی تو این حالت هم جذاب بود

- سلام...

برگشت، با نگاهش سر تا پاهامو با تعجب آنالیز کرد، لبخند کجی کنج لبش نشست، سرشو تکون داد و سمت اتاق رفت...

توی قوری چای ریختم و تا خواستم بزارمش روی کتری دستم بهش برخورد کرد و چون درست جای زخمم سوخت جیغ بلندی کشیدم، آریا بعد چند ثانیه از اتاق بیرون اومد و

خونسرد سمتم قدم برداشت، همینجوری که از شدت درد چشمامو بهم فشار میدادم نگاه جذابش سر خورد سمت دستم و لب زد:

- دستت چی شده؟

اینقد درد داشتم که نفهمیدم چی گفتم:

- هیچی مال الان نیست صبح اینجوری شد!

نگاهی بهش انداختم یه شلوار ورزشی و یه تیشرت آبی رنگ چشماش، به زور نگاهمو ازش گرفتم، یه تا ابروش بالا رفت!

شتتت، تازه فهمیدم چه گندی زدم خواستم جمعش کنم که گفتم:

- هیچی، مهم نیست درست می...

با تحکم وسط حرفم پرید و جلوم وایساد و گفت:

- صبح چی شده؟

خواستم از جفتش رد شم که مچمو محکم گرفت و منو برگردوند سمت خودش، چون پر شتاب برگشتم خوردم بهش توی صورتم گفت:

- نشنیدم؟

- چیزی نبود شیدا رو دیدم...

با اومدن اسم شیدا اخماشو وحشتناک توی هم کشید و با لحنی که عصبی بود

غرید:

- شیدا اینجا چه غلطی میکرده؟

- اینجا نیومد، باهاش تصادف کردم.

اخماش بیشتر توهم فرو رفت و گفت:

- چی میگفت؟

با حالت زاری بهش نگاه کردم و گفتم:

- آریا همیشه دستمو ول کنی؟ قرمز شد!

با شنیدن اسمش از زبونم آروم دستمو ول کرد که گفتم:

- یه سری چرت و پرت ...

- مثلاً؟

- اومد گفتم من همه چیو میدونم، اول فکر کردم منظورش ازدواج سوریه که دیدم نه...

ولی خب مجبور شدم تا آخر حرفاشو گوش کنم.

- دیگه؟

- یه سری چرند که آریا بازیت میده و اینا...

با کلمه بازیت میده پوزخند کجی کنار لبش اومد و بهم نگاه کرد و گفت:

- و توهم باور کردی؟

- اگه قرار بود این چرندیات و باور کنم الان اسمم تو شناسنامه نبود!

- بلاخره الان تو عنوان همسر منو داری، طبیعتاً نباید جایی که از من بد گویی همیشه

ساکت بشینی!

- و منم این کارو نکردم جواب شوهر!

نگاهشو به چشمام دوخت و زیر لب گفت:

- خوبه...!

بلاخره با این وضع رانندگیت کار دست خودت میدی! خوشم از همخونه چلاغ نمیاد!

- به تو چه ربطی داره اصن؟ نه، به توو چه ربطی داره؟؟

ازم فاصله گرفت و همین طور که از آشپز خونه بیرون میرفت گفت:

-از وقتی اون برگه رو امضا کردی و شدی خانمِ رستگار و تا زمانی که هستی، بیشتر چیزات به من مربوطه، هرچند که مهم نیست ولی ضمن اطلاع گفتم بدونی!

- زحمت کشیدی رستگار

- باید گوش زد میکردم دیگه عظیمیان.

ناخودآگاه خندم گرفت خدایی هرکی مارو ببینه مسخرمون میکنه کدوم زن شوهری با فامیلی همو صدا میزنن...

بازم خندم گرفت که صدای عصبی آریا رو شنیدم:

- به جا این خود درگیری هات میشه نطق کنی چی درست کردی؟

ریلکس به میز تکیه دادم و گفتم:

- هیچی!

سرشو چرخوند سمتم و با صدای تقریبا بلند گفت:

- هیچی؟؟

- کلفت که نیاوردی خونه

با پوزخند گفت:

-پس میشه دقیقا بگی وظیفه تو چیه؟

-نه!

- حیف که قول دادم کاریت نداشته باشم وگرنه الان جنازت کف زمین بود...

- گمشو بابا....

- من جاده میشم تو رد شو!

خواستم جوابشو بدم که زنگ زد و یدونه پیتزا سفارش داد و تلفن و قط کرد.

- منم ادمم چرا یدونه سفارش دادی؟

با پوزخند رو مخی گفت:

- مگه حیوونا هم غذا میخورن؟

عصبی سمتش قدم برداشتم روبه روش وایسادم و دست اشارمو بالا آوردم و روبه روی صورتش گرفتم و گفتم:

- ببین کاری نکن یه کاری کنم که هرکاری کنی نتونی کاریش کنی!

یه تا ابروش بالا رفت و سرشو خم کرد و گفت:

- به نظرت منم بلد نیستم تلافی کنم؟

لحن حرفش عجیب بود و بوی شیطنت میاد سرشو نزدیک تر آورد که ته ریشش پوستم و نوازش کرد و همین حرکت کافی بود که باز قلبم تپش پیدا کنه در مقابل وجود پر ابهتش....!

دستم روی بازوش گذاشتم و هولش دادم عقب و با حرص گفتم:

-مهارت زیادی تو جو گرفتن داری؟

خواست جوابمو بده که زنگ در به صدا در اومد آریا بی حوصله با جعبه پیتزا برگشت و روی میز گذاشت و سمت اتاقش رفت..

با تعجب صداش زدم:

- نمیخوری؟؟

- نه میترسیدم سم به خوردم بدی سر کار ناهار خوردم، اونم واسه تو!

لبخندی روی لبم نشست، آریا اونقدر بد اخلاقم نبود ...

با لذت جعبه پیتزا رو باز کردم بزرگ ترین قسمتشو تو دهنم گذاشتم، همینجور که مشغول جویدن بودم آریا از جفتم رد شد و قیافمو دید:

پوزخندی به لپهای باد شده ام از شدت بزرگی پیتزا انداخت و گفت:

-انگار از قطعی برگشته!

سریع لقمه رو جوویدم و گفتم:

- نه من با محل زندگی شما کاری ندارم!

همینجور که با کنترل شبکه هارو بالا پایین میکرد گفت:

- امشب دعوتیم!

- دعوت؟ خونه کی؟

- مامانم اینا رایان و تانیا هم با ما دعوت کردن

- آها.. اوکی!

اریا- با تقه ای که به در وارد شد، عینک مطالعه روی صورتمو برداشتم و نگاهم و به در دوختم، رستا در و باز کرد موهاش توی صورتش ریخته بود و گفت:

- جناب رستگار ساعت شیشه نمیخوای تشیف بیاری؟

- آماده شدی مگه؟

- نه، چطور مگه؟

با لحن طعنه داری گفتم:

- نه که کار آرایش و تبدیل شدن تو به ملکه انگلیس ده ساعت طول میکشه واسه همون گفتم!

درو کاملاً باز کرد و هیکل ضریفش توی چهار چوب در نمایان شد و گفت:

- اختیار داری، نه که شما چهار ساعت ژل زدن و تافت و حالت دادن به موهاتون پنج ثانیه ای تموم میشه، تازه اگه ژست هایی که جلو آئینه و فیگور هایی که میگیرین فاکتور بگیریم!

- احساس میکنم دیگه داری عصابمو بهم می ریزی

- خوبه، بلایی رو که سر من میاری احساس میکنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی من رو مخ توعم؟ یا توی وراج؟

- سعی میکنم وقتمو حروم نکنم، فعلاً!

رفت و در اتاق و بست، مشت عصبیمو به دیوار کوبیدم...

سمت کمد رفتم و یه پیرهن مردونه مشکی پوشیدم شلوار جین مشکیم رو هم پوشیدم جلوی آینه وایسادم و موهامو بالا دادم، عطرمو روی مچ دستم زدم و بعد از پوشیدن ساعت اسپرت مشکیم از اتاق بیرون اومدم...

که همزمان رستا هم از اتاقش بیرون اومد برعکس من تیپ اون سفید بود بجز شال مشکی سرش، نگاهمو از چهره جذابش گرفتم و سمت در حرکت کردم...

- آریا....

برگشتم سمتش و با نم اشکی که توی چشماش برق میزد شکه شدم...!

رستا- با حالت غم سعی کردم چشمامو اشکی کنم وقتی سمتم برگشت گفتم:

- احيانا يکي از بستگان فوت کرده؟

متعجب ولی خونسرد گفت:

- نه، چطور؟

- اخه سر تا پا سیاه زدی، گفتم اگه مفعود شدن تا منم سیاه بزنم.

حرصی یه قدم سمتم برداشت چشماشو ریز کرد و گفت:

- منو دس میندازی؟

- نه دس انداختن زیاد حرفه ای نیستم ولی پا میندازم میخوای؟

پوزخندی به روم زد و دکمه آسانسور و فشار داد و زیر لب گفت:

- خیلی بچه‌ای

وارد آسانسور شد و منتظر بود منم برم داخل اما کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

- بهتره با بچه ها تنها نباشی!

و فوری از پله ها پایین رفتم...

- خب بچه ها کی پایه است مشاعره کنیم؟

رستا- با صدای پر انرژی رایان همه جمع ساکت شد و نگاهها سمت اون برگشت

تانیا- دلت هوای سوسک شدن کرده؟

- من باز گفتم جسد تو بپر وسط!

تانیا چشم غره ای به رایان رفت که همه خندیدن

امیر- والا میخوای دوتایی مشاعره کنید پایتونم من شمالو بچینید پایه تونم من در کل هرچی باشه من گرد همایی میکنم!

آقا آرمان به صدا در اومد و گفت:

- این بازی واسه شما جووناست ما که دیگه پیریم!

رستا- این چه حرفیه...

خندید و سمت مهری خانم رفت و مشغول حرف زدن شدن!

رایان- دوتا کاپلِ مدل گور خری مون هم که هستن دیگه؟

و بعدش به منو آریا اشاره داد

رستا- من گوره خرم؟

- نه آجی اختیار دادی عمه های جان نثار و مرحوم ابوالقاسم فردوسی تیپ سفید
مشکی زدن

به آریا نگا کردم که عصبی به رایان نگاه میکرد

تانیا- رایان بسه الان آریا صافت میکنه رو زمین به عنوان فرش گلبافت زرین استفاده
میکنه ازت!

امیر- نه طبق قانون اساسی ماده ۱۵۶ وی پس از صاف کردن شخص شاخص مرحوم
مغفور رایان رستگار خود به شکل کتیبه موزه ایران باستان تحویل دولت داده شده!

رایان خندید و گفت:

- انتظار دارین بنده در این شرایطی باد معده ول بدهم؟ یه فنایی میزنم که پشمای ننه زورو بریزه!

همه اومدیم پایین و روی زمین نشستیم، آریا مقابل من بود و تانیا جفتم:

امیر- خب من شروع میکنم:

-زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشته زندانی

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

رستا- لبخندی از قشنگی بیت روی لبم اومد اما با بیت بعدی که رایان گفت از انچنان

بلند زدم زیر خنده احساس کردم گلوم پاره شد

رایان- آخرش چی بود؟

تانیا با حرص گفت:

- باید با (ی) بگی!

رایان همینجوری که قیافه حرصی تانیا نگاه میکرد گفت:

- یا رب آن دلبر شیرین که سپردی به منّش!

می‌سپارم به ننش بابت اخلاق عنش!

همه روده بر شده بودن مخصوصا امیر که رو کرده بود سمت دیوار و سرشو متداوم به

دیوار میکوبید این وسط آریا سرشو انداخته بود پایین و گه‌گاهی شونه های مردونه اش

به لرزه در میومد

رایان- خب بایا متفرق شین حوصلمو سر بردید دو ساعت عین مرغ در شروف قربانی

شدن هر و کر راه انداختین ادامه بدین بینم کی میخواد ببره!

رستا- نگاه کلی به جمع انداختم با صدای آرومی بیت و خوندم:

- نشود فاش کسی آنچه میان منو توست!

پاسخم گو به نگاهت که زبان منو توست!

سرمو بالا آوردم و نگاه آریا قفل نگاهم شد، اما سریع نگاهشو برگردوند و یه تای ابروش و بالا داد و با صدای خوش اهنکش زمزمه کرد:

- تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!

امیر- لوزالمعده ام درد گرفت!

رایان- چرا؟

-کاپل گور خر شاعر هم ندیدم که دیدم!

اریا کوسن روی مبل و خواست پرت کنه سمت امیر که با خنده گفت:

- غلط کردم داداش!

رستا- بی توجه به خنده های بقیه من غرق بیٹی که خوند شدم، چقدر جذاب شده بود این تیکه شعر، وقتی که از زبون آریا خارج میشد ...!

تانیا خواست بخونه که رایان در گوشش یه چیزی گفت، خندش به هوا رفت و همینجور که میخندید گفت:

- دل حیف است نباشد سرشار از عشق و هستی

گر نیستی تو مردش گوه میخوری که مستی!

بعد تموم شدن حرف تانیا آنچنان بقیه با ضرب خندیدن که دوسه بار پرتاب تف هم داشتیم آریا دستاشو بین سرش گرفته بود اما معلوم نبود داره میخنده یا نه!

بریده بریده گفتم:

- ر .. ر... رایان تورو خدا بسه...

امیر- رایان دو سه روش باقی مونده از داریوش سوم و با اندکی تغییر از دوران سلجوقی پیدا کرده قراره از طریق مارو بفرسته دیار باقی...!

رایان- به من چه آقا میخواستین بازی نکنید، به من چه!

حالا این یکی رو داشته باشید

- ای مژده مسیحا نفسی می‌آید...

شوهر خوب مگر گیر کسی می‌آید

و همین بیت شعر کافی بود تا کل آپارتمان با انفجار خنده ما بره رو هوا ...

رایان- هرچند که این شعر منبعش از خواهر حافظ موقع کمبود نیروی شوهر بود، ولی خب گفتم که روح پر محتواش به صورت پاسداری ابدی احیا شه!

خلاصه بعد از خوندن چندتا بیت دیگه و با برد آریا بازی به پایان رسید!

کم کم بلند شدیم که آماده رفتن بشیم

رستا- خیلی زحمت دادیم بهتون

مهری- نزن دیگه این حرفارو عزیز دلم

تو الان دیگه هم عروسمی هم دختر خودمی هر وقت اومدی قدمت روی چشم..

با کلمه عروس لبخندی روی لبم نشست

سرمو آوردم بالا که نگاه آریا به لبخند کش اومده روی لبم بود...

سرشو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد، نگاهمو از چشمای براق و نافذش گرفتم و با

محبت روی مهری خانم و بوسیدم و از اقا ارمان هم تشکر کردم...

رایان جفتم وایساد و گفت:

- لامصب این شوهرت چه فیگوری گرفته جلو در، من که پسر دلم ضعف رفت برایش
پیشنهاد میکنم نگاهی نکنی!

با این حرفش خندیدم و گفتم:

- پس واجب شد نگاه کنم!

- نه نه حوصله تیمار داری ندارم...

نذاشتم حرفش تموم شه و به پشت سرش نگاه کردم

آریا به دیوار تکیه داده بود و یه زانوشو روی دیوار خم کرده بود چون دستش توی جیب
کتش بود، کتش یکم عقب تر رفته بود و از همه جذاب تر موهای خوش حالتش که روی
پیشونیش لخت افتاده بودن...

ژست هاش هیچ وقت تکراری نمیشد و در هر حالت باید جذاب بودنشو به رخ
میکشید!..

بقیه هم آروم سمت در قدم برداشتن و مشغول خداحافظی بودن..

رایان که به آریا رسید گفت:

- هعی....

آریا متعجب از حرکت رایان گفت:

-چی شده؟

رایان مثلا حالت غم و تفکر گرفته بود و به افق خیره شده بود، بعدش گفت:

- هعی... بیخیال

آریا جدی تر گفت:

- د میگم چته؟

رایان باز خواست بگه بیخیال که با نگاه تیز آریا و تانیا گفت:

- میترسم بیشتر از این تفاوت بینمون احساس بشه!

آریا یه تای ابروشو بالا داد و متعجب بهش نگاه کرد که رایان گفت:

- والا ما مثل شما ثروت مند نیستیم، اصلا یکی از فانتزی هام شده، حیف که ثروت ندارم...

وگرنه مشتمو میکوبیدم به دیوار و میگفتم:

حاضرم همه ثروتتم رو بدم فقط یه لحظه آرامش داشته باشم.

لامصب گنگش بالاس خیلی باکلاسه...

منو تانیا و مهری خانم و آقا آرمان خندیدیم اما آریا کلافه با کف دست روی پیشونیش زد که رایان ادامه داد:

- والا بخدا...

مثلا همین بچگیمون، بعد رو کرد به مهری خانم و گفت:

- زن عمو یادته؟ آریا تولدش سوییچ ماشین هدیه میگرفت بعد من تولدم بابام یه پاکت هدیه داده بود توش نوشته بود هشتاد هزارتومنی که سه ماه پیش گرفتی نمیخواد پس بدی!

با این حرف تانیا با شدت خندید و از شونه هام اوزیون شد خیلی کنترل کرده بودم پهن زمین نشم و واقعا تمام بدنم از شدت خنده میلرزید

مهری خانم با خنده لب زد:

- نه پسرم راست میگی، از اولم بد شانس بودی! البته این دم آخری شانس بهت رو کرد و یه اشاره به تانیا کرد

رایان باز به افق نگاه کرد و با ژست متفکرانه ای گفت:

- بازم بگم؟

این انصافه که آریا تو خونش تردمیل و سونا جکوزی داره؟

بعد من تنها امکانات ورزشی خونم یه میله بارفیکس بود که اونم تانیا خانم زده تو کمد روش لباس اویزون میکنه!

با این حرفش تانیا آنچنان زد زیر خنده که صورتم پر تف شد اما چون خودمم دست از دستگیره در گرفته بودم که نیافتم از خنده اهمیتی ندادم،

این وسط نگاهم به آریا افتادو چیزی که توجهمو به شدت جلب کرد این بود که برای اولین بار جلوی جمع لبخند گیرایی روی لبش اومد و پس گردنی محکمی به رایان زد ...!

آریا- یه جوری حرف میزنی انگار اه در بساط نداری...

امیر از کنار آقا آرمان خندید و گفت:

- این قرار بود زن بگیره ادم شه، زن گرفت تانیا هم عین خودش کرد!

رایان زنجیر خیالی دور دستشو پیچوند و گفت:

- داداش تانیا از اولم پنج شیش تخته وایت برد کم داشت!

تانیا با کیف زد تو بازوی رایان که رایان ادامه داد:

- نه مثل اینکه به خصوصیاتش باید کروموزم جهش یافته هم اضافه کنیم!

بازم صدای خنده هممون بلند شد

خلاصه بعد از یکم حرف زدن جلوی در از همه خداحافظی کردیم...

و با خنده های پر انرژی و شوخی رایان سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم ...!

- روز ها سخت در پی گذشتن بودن و عقربه ها تند در حال گردش...

چهار شخصیت اصلی ما اتفاقات تلخ و شیرینی برایشون رخ میداد...

از طرفی رایان و تانیا دوتا عاشق خنده رو و همیشه پر انرژی

و از طرفی آریا و رستا، کم کم از بحث و دعوا خسته شده بودن، نه تنها یه نفرشون بلکه

دوتاشون مثل قبل کل کل نمیکردن و سعی میکردن تا بهتر برخورد کنن باهم...

پدربزرگ آریا دو هفته پیش از ایران رو به مقصد کانادا ترک کرد...

اما آریا سریع عمل نکرد و سعی کرد کم کم کارای تموم شدن این زندگی سوری رو انجام

بده...

خبری از شیدا و سینا نبود، و این نشون از کار ساز بودن تحدید های رستا میداد!

ولی این وسط ...

مدت ها بود رستا به شدت با دورن خودش کلنجار میرفت، شاید حسی که خیلی وقته تو

درونشه و یه مدت که مدام سرکوبش میکنه، الان قابل کنترل نیست!

یه حس مبهم...

آریایی که از همه مردای دور و برش مرد ترین بود!

آریایی که از همه طرف تحت فشار بود اما به خودش اجازه نمیداد درخواستی بکنه که

باعث اذیتش بشه!

و یا اینکه میتونست از شیدا انتقام بزرگ تری بگیره، اما بازم چشماشو بست رو همه

چی...

درسته مغرور بود، ولی با همین غرور واقعا پرستیدنی بود!

و حسی که برای اولین بار رستا رو توی بلاتکلیفی گذاشته بود...!
به حرف کدوم باید گوش میکرد؟

نفرت؟ یا عادت؟

علاقه یا وابستگی؟

همه چی یک نواخت ادامه داشت شاید باید اتفاقی می افتاد که دید همه رو به همه
چیز تغییر میداد!

حتی مغرور ترین آدم داستان!

شاید واقعا آریا به یه تلنگر نیاز داشت!

درست مثل خیلی انسان های دیگه، که به تلنگر نیاز دارن برای آزادی از حصارى که دور
خودشون کشیدن!

برای یه انزوا در اوج ازدحام!

گرچه آریا معتقد بود باید از اتفاق های تغییر پذیر فاصله گرفت، اما وقتی به اون نزدیک
شدی هیچ وقت عقب نکش!

و عمل به این حرف

عشق رو برنده میکرد یا نفرت؟

و اما این وسط اتفاقی افتاد که شاید پاسخ گو به تمام سوالات بود.

تا اینکه،:.....

رستا- با نور آفتاب چشمامو باز کردم...

طبق معمول تو اتاق تک نفره خودم!

امروز جمعه بود، اولین جمعه ای بود که آریا سر کار نمی رفت، چون دیشب خودش گفت که نمیره...

بقیه روزای جمعه رو اصلا خونه نمیموند!

از اتاق بیرون اومدم، توی حال نبود همین جور که مشغول ور رفتن با وسایل صبحونه بودم زیر لب هی حرف میزدم..

-روانی هم که شدی، با خودت حرف میزنی؟

سریع برگشتم سمتش، یه هودی ورزشی مشکی تنش بود و مژهای فرش که جذاب تر به چشم میومد، معلوم بود رفته ورزش، موهاشو بالا داد و بهم نگاه کرد

- مررررگ، مرض داری عین جن ظاهر میشی؟

پوزخندی زد و به حالت طعنه داری گفت:

- آخی...سلام!

- علیک!

- ناهار چی درست کردی؟

- ناهار؟ الان صبحه هنوز! جناب ظاهرا کور هم تشیف داری!

سرشو خم کرد جلوم و عصبی گفت:

- چی؟

- چیو چی؟

- حرفتو تکرارکن دوباره

- گفتم هنوز صبحه!

- نه اون قسمت آخر

- قسمت آخر، مگه فیلمه؟ چیزی یادم نمیاد..

خودمم میدونستم خیلی رو مخش رفته بودم و هر لحظه امکان داشت قرارداد طولانی مدت با سرامیک های کف زمین ببندم!

کلافه و عصبی ساعت مچی روی دستشو ستم گرفت و بهش اشاره کرد

نگاهم بهش افتاد، و عقربه ۱۲ رو نشون میداد!

شتتتت، یه جوری خودمو جم و جور کردم و گفتم:

-خب هرچی، چیزی درست نکردم!

حرصی بهم نگاه کرد و غرید:

-الان نزدیک به یک ماهه منو تو زیر یه سقف کوفتی داریم زندگی میکنیم، هر سری یه بهونه جدید، با صدای بلند تری ادامه داد:

- این رفتارات چه معنی میبیده؟؟

مثل خودش پرو تو چشماش زل زدم و گفتم:

- منم جایی امضا نکردم که مسعولیت کلفتی کردنِ تورو بر عهده بگیرم!

یه قدم بهم نزدیک شد!

چون حرکتش یهویی بود نتونستم برم عقب و دقیق نزدیکم بود، لحن صداشو پایین آورد، چشماشو ریز کرد و گفت:

- داری با کی لج میکنی؟

قاطع نگاهش کردم و گفتم:

- تو!

لبش به حالت پوزخند کجی بالا رفت و همین طور که نگاه عصبیش بین دوتا مردمک
چشمشام در حال گردش بود زمزمه کرد:

- بد میبینی!

لحنش بوی ترس میداد...

اما خودمو نباختم، حالا که تو داری اینجوری میکنی من از تو بهتر بازی کردن و بلام!
روی نوک پاهام وایسادم تا تقریبا همقدش بشم، هرچند بازم قدم بهش نمیرسید ...
صورتمو بردم جلو، دقیقا مماس با صورتش!

همین طور که تو چشمات نگاه میکردم لبامو از هم فاصله دادم و لحن خاصی گفتم:
- میخوام بد ببینم!

نگاه خیرش روی حرکت لبام ثابت موند!

با نگاه مستقیم و بدون حرکتش روی لبام از دورن آتیش گرفتم...
بخور آریا خان هستشم تف کن، منم بلام باهات بازی کنم.

بعد حرکتم، با یه تنه از جفتش رد شدم!

ولی می‌دونستم آدمی نیست که کار امروزمو بی تلافی بزاره..

صدای خش دار مردونه اش توی گوشم پیچید:

- سعی کن دفعه دیگه اینقد به من نزدیک نشی!

و با پوزخند غلیظی و لحنی که تحدید توش مشهود بود ادامه داد:

-چون بعدش تنها کسی که مثل سگ پشیمون میشه از کارش خودتی!

و بعد سمت اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید...!

.....-

- داداش آروم تر بخدا حموم بودم!

.....-

-داد نزن گفتم که، چشم ...

.....-

-چه ژانری؟

.....-

-تا چند دقیقه دیگه دستته، فعلا!

تانیا- کی بود رایان؟

- این آریا هر موقع دعوام میشه باهاش میزنه بلاکم میکنه از همه جا ..

واسه همین اسم مجازیشو گذاشتم آریا بلاک زاده ...

خندیدم و گفتم:

- خب حالا چیکار داشت؟

- هیچی گفت یه چندتا فیلم ببرم براش..

رستا- همینجوری که داشتم به حرفش فکر میکردم زمزمه کردم:

- همچین بی راهم نمیگفت...

خیلی خب آریا خان یه غذا بپزم انگشتاتو قطع کنی...

همین‌طور که مشغول پیدا کردن مواد غذایی بودم آریا از اتاقش بیرون اومد و جلوی تی وی نشست...

لباساشو عوض کرده بود، شبکه هارو بالا پایین کرد و روی شبکه ورزش که فوتبال نشون میداد نگه داشت ...

بعد از گشتن چندتا کابینت گردو هارو پیدا نکردم چون قصد داشتم برای شب فسنجون درست کنم...

صدای آریا توی گوشم پیچید:

-پاس بده ...

اه لعنتی د میگم پاس بده...

عصبی روبه تلویزیون غرید:

-کی این داور نفهم و آورده ..

والا من جا تلویزیون گرخیدم با نگاهش...

مثل این پسرای تخس تخمه خورد میکرد و زیر لب عصبی غر میزد...

چرا تو همه‌ی حالتش باید جذاب باشه لعنتی ...

به ناچار اسمشو صدا زدم:

-آریا ...

سرشو سمتم برگردوند، با اخم محوی که روی پیشونیش بود گفت:

- هان؟

-میری یکم گردو بگیری شام درست کنم؟

-به من چه، دارم فوتبال میبینم!

- عه؟ اوکی پس خودم میرم...

- به سلامت!

نخیررر هیچ رقمه نمیشه ازش کار کشید

واسه همین صدامو یکم آروم کردم و گفتم:

- خب چیزه... من خستم یکم... برو بگیر همش چند دقیقه طول میکشه خب ..

چند ثانیه به چشمام خیره شد، روشو برگردوند سمت تلویزیون و گفت:

- کابینت پایین سمت چپ ...

- مرض داری زود تر بگی؟ یا درد لا علاج داری؟

عصبی برگشت سمتم و گفت:

- بهت بها میدم دور برت نداره!

خواستم جوابشو بدم که زنگ خونه به صدا در اومد و قیافه سر زنده رایان توی صفحه نمایش ایفن نمایان شد...

خواستم برم جواب بدم که آریا نگاه تیزی بهم انداخت و با اخم گفت:

- برو یه چیزی تنت کن!

نگاهی به لباسم کردم، استینش کوتاه بود فقط...

تخس تر از خودش تو چشماش زل زدم و گفتم:

- به تو چه مربوط؟ دخالت کردن تو پوشش من به تو نیومده!

اینجوری دوست دارم، فضولشی؟ یا مفتشی؟

یه قدم سمتم برداشت چشمای به خون نشستشو بهم دوخت، خودمم فهمیدم زیاده روی کردم!

اونم به شدت...

و ممکن بود هر لحظه قطع نخاع بشم!

یه قدم عقب رفتم ...

نگاهی به سر تاپاهام انداخت یه تا ابروشو بالا داد!

با لحنی که ازش ترسیدم و اخم غلیظی که بین سگرمه هاش نشونده بود لب زد:

- منم خیلی چیزارو دوست دارم، متوجه ای که...؟

پس بهتره گم شی اتاق و یه چیزی تن واموندت کنی!

تا همینجا بلایی سر جفتمون نیاوردم!

حوصله گوش دادن به چرت گفتناش و نداشتنم سمت اتاق رفتم ی پیرهن پوشیده تر تم کردم...

-صاحب خونه، مهمون نمیخواهه ای؟

رایان و تانیا با چهره پر انرژی وارد خونه شدن

رایان- کجاست؟

رستا- چی کجاست؟

- اسپند که برام دود کردین دیگه!!

خندیدم و تانیا اومد جلو و بغلش کردم...

رایان- به به، آریا خان..

تانیاه، جناب بلاک زاده، احوال شما؟

آریا متعجب یه تا ابروشو و بالا داد و گفت:

-بلاک زاده؟

رایان چشم غره نامحسوسی به تانیا رفت که اونم خندید و با رستا رفتن طرف آشپز
خونه...

اریا- نگاهی به رایان انداختم و گفتم:

-که بلاک زاده اره؟

- آری به جون تو واسه تنوع زدم، اصلا جون تو چیه، به مرگ بچه‌ی ناکامم در امر ازدواج
امیرا!

کلافه روی مبل نشستم و گفتم:

-اوکی، حسابت باشه واسه بعدا..

رایان چشماشو ریز کرد و با لحن مرموزی گفت:

-آریا، یعنی میخوای بگی نمیخوای تلافیشو سرم دربیاری مثل همیشه؟

- نه، حوصلشو ندارم ...

- تو یه چیزی هست...

کوسن گوشه مبل و زیر دستام گذاشتم و گفتم:

- نیست!

- چرا باور کن یه جوری شدی!

- چجوری؟

با شیطنت ادامه داد:

- خب دیگه...

رنگ رخسار خبر میدهد از سر درون!

- برو بابا

-مگه باباتم که برم؟

عصبی بهش نگاه کردم که خندید وگفت:

-میدونستم ...

- چیو؟

-رستا دختری نیست که بشه ساده ازش گذشت!

تیز نگاهش کردم و گفتم:

- چی داری بلغور میکنی؟؟؟

کی گفته من عاشقش شدم؟؟؟

هان؟؟

رایان بلند خندید و با حالت پیروزمندانه ای گفت:

- بین بین من که نگفتم عاشقش شدم، خودت سوتی میدی به من چه!

کوسن زیر دستمو و عصبی سمتش پرت کردم که توی هوا گرفتش.. و با صدای عصبی

غریدم:

- اون فک لامصب تو ببند تا گل نگرفتم برات!

لبخندی به روم زد و گفت:

- ولی آریا...

هر وقت به تانیا نگاه میکنم، به خودم نهیب میزنم که کاش زود تر بهش میگفتم..

کاش زودتر میدیدمش و بهش میگفتم که چطوری با نگاهش دلمو لرزونده ...

پس توهم اگه چیزی هست..

دست از لجبازی بکش، اگه چیزی و میخوای امروز به دستش بیار، فردا ممکنه یا تو

نباشی ...

یا اون ..

و یا شاید، فرصت نباشه!

دست دست نکن

نزار کسیو که بعد مدت ها وقتی کنارش آرامش و تو نگاهت میبینم، مفت از دست

بدی...!

رستا- اه، تانیا چقدر ور میزنی!

گفتم که نه!

- وای، یعنی چی نه؟

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- وقتی زره ای علاقه نداره، من چه غلطی بکنم دقیقا؟

-توچی؟ توهم علاقه نداری؟

-تانيا به چي ميخواي برسي؟

- به اينكه نگاهت داد ميزنه دوشش داري!

- برو بابا...

- من خودم قناري رو رنگ ميكنم جا گاو ميفروشم!

- اشتباهگفتي منگل!

- هرچي...

ولي نزار قلبت قرباني غرورت بشه، اين بارو بزار درگير بشه... درگير اوني كه خودتم بهش
ايمان داري كه مرده!

لبخند دلگرم كننده اي بهروم زد و دوباره شروع به حرف زدن كرد...

رستا- حدودا پنج دقيقه اي ميشد كه رايان و تانيا رفتن..

خواستم مشغول شم به ادامه غذا كه صدای آريا توي گوشم پيچيد، به کنار خودش روی
كاناپه دونفره کنار تي وي اشاره كرد و با همون صدای جذابش گفت:

- بيا اينجا ...!

رستا- متعجب بهش نگاه كردم و گفتم:

-با مني؟

نگاهی بهم انداخت، گوشه لبش بالا رفت و گفت:

-غير از تو كسي ديگه تو اين خونه با من زندگي ميكنه؟

- خب پس بیا بشین!

-میبینی که دارم شام درست میکنم..

- نیازی نیست، از بیرون سفارش میدم.

- اوکی ...

چیزارو روی میز گذاشتم، آروم سمتش قدم برداشتم و روی کاناپه جفتش نشستم..

همزمان بوی عطر سرد و تلخش که خیلی وقت بود بهش عادت کرده بودم وارد ریه هام شد...!

فلش و زد و صفحه فیلم ها توی تلویزیون نمایان شد...

- میخوای چیکار کنی؟

- فیلم ببینیم!

یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم:

-ببینیم؟

- یه دستشو پشت کاناپه انداخت، دقیقا پشت گردن من ولی با فاصله که دستش بهم برخورد نکنه!

اون یکی دستشو به ته ریش جذاب و فک مردونه اش کشید و گفت:

- چیز عجیبیه؟

آب دهنمو قورت دادم، احساس ضعف کردم، این چرا همچین میکنه...

-نه خب ...

سرشو تگون داد و برگشت سمت تلویزیون

-ترسناک بزار...

آریا- حوصله ترسناک ندارم..

-ولی من خوشم میاد!

- جدا؟ فکر کردم دخترا میترسن

- نه اتفاقا دخترا عاشق هیجانن...!

- اوکی ...

فیلمو پلی کرد

- این که عاشقانه است...

آریا شونه هاشو بالا انداخت، وقتی بی اهمیتشو دیدم منم بی خیال به فیلم نگاه کردم...

اما با اولین صحنه‌ای فیلم باهاش شروع میشد زن و شوهره رو تخت مشغول بوسیدن هم بودن، جیغ خفیفی کشیدم به کنترل حمله کردم و سریع عین جت خاموشش کردم...

آریا متعجب و عصبی گفت:

- مرض داری؟ چرا بستیش لعنتی؟

اینقدر هول کرده بودم نمیدونستم چی بگم واسه همین از دهنم پرید و تند تند گفتم:

- خب .. نمیگن، شاید ماهم دلمون خواست؟

خودمم بعد حرفی که زدم محکم توی دهنم کوبیدم...

نگاهم به آریا افتاد که یه تا ابروش از حرفم بالا رفته بود و با نگاهش که حالا رنگ

شیطنت گرفته بود بهم خیره شده بود..

کمر مواضع چشماش این برق شیطنتو می‌گرفت و صد برابر جذاب ترش می‌کرد...

یهویی از جاش بلند شد که منم به تبعیت از اون سریع بلند شدم

اولین چیزی که به چشمم اومد هیکل عضلانیش بود که تو اون تیشرت

هم‌رنگ چشماش جذاب تر به نظر می‌رسید...

یه قدم سمتم اومد که درعوض چند قدم عقب رفتم و از شانس بدم خوردم به ستون

کنار پذیرایی ..

روبه روم وایساد، چون قدش بلند تر از من بود همیشه باید سرمو تقریبا بالا می‌گرفتم

تا خوب ببینمش، با همون چهره جذابش نگاه می‌کردم بهم انداخت...

نگاه نافذش روی جزء جزء صورتم می‌چرخید...

روی صورتم خم شد و دست راستشو کنار سرم به دیوار تکیه گذاشت...

اروم یه تار فر شده موهام رو که جلوی پیشونیم ریخته بود و نوازش وار دور انگشتش

پیچوند... با لمس شدن موهام توسط دستاش قلبم اوج گرفت...

نباید اینقدر زود وا میدادم، چرا جلوش مثل همیشه نمیتونستم مقاومت کنم دیگه!!

د ا خه چرا لعنتی؟؟؟

اب دهنمو به زور قورت دادم ولی هر لحظه تپش قلبم با صدای بلند تری خودشو به

قفسهام میکوبید و سعی داشت دستمو رو کنه...!

نفس های پر التهابش پوست صورتم و به بازی گرفته بود و دلم بی قرار تر از همیشه...

نگاه پر حرارتش روی لبام چرخید و بعد منعکس شد روی چشمام و آروم لب زد:

-که دلت خواست...اره؟

رستا- با حرفش به معنای واقعی لال شدم...

حتی توان لب باز کردن و حرف زدن هم نداشتم...

حرارت نگاهش

عطر وسوسه کنندش

و نگاه خاصش دست به دست هم داده بود تا زانو هام سست بشه....

کف دستمو به دیوار سرد پشت سرم چسبوندم

تا توان ایستادن داشته باشم..

سرشو جلو تر آورد...

حرم نفس هاش که به صورتم خورد چشمام خود به خود بسته شد...

عقلم با تمام توان سعی داشت منو کنار بکشه...!

اما دلم مخالف عقلم حرکت می کرد...

شاید واقعا دوست داشتم برای یه بارم که شده به حرف دلم گوش بدم...!

پلک هام روی هم افتاد

و بین حصارى که برام درست کرده بود هر لحظه منتظر بودم!

اما با صدای پوزخند و فاصله‌ای که ازم گرفت چشمام باز شد..

با تن صدای ارومش لب زد:

- تو خیلی وقته خودتو باختی

ولی حسرتشو به دلت میزارم...!

اینو گفت و با تنه از جفتم رد شد و در کسری از ثانیه از جلوی چشمام محو شد ...

کنار دیوار سر خوردم، نابود شدن قلبمو حس میکردم ...

اشکام تند تند روی گونه ام سر میخورد

انگار مسابقه سبقت گرفتن گذاشته بودن!

چرا با احساسم بازی میکنی روانی...

مشت های پی در پی مو روی زمین می‌کوبیدم

و با بغضی که صدامو می‌لرزوند میگفتم:

- چرا باید گریه کنم؟؟؟

چرا باید به خاطر تو اشک بریزم؟؟

چرا لعنتی چرا!!!!

با دستام صورت خیسمو پوشوندم

و به زور از جام بلند شدم...

آب دهنمو قورت دادم تا یکم بتونم نفس بکشم...

شاید واسه هرکسی یه تحقیر عادی بوده، اما این حرکتش

اونم برای منی که نمیتونم شاهد نابود شدن شخصیتم باشم!

خیلی حرف بود...

تلو تلو خوران سمت اتاقم رفتم

و ذهنم پر شده بود از چرا های مبهم دیگه ...

دستامو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-با حرکتت تحقیرم کردی رستگار....

غرورمو نشونه گرفتی، به زانو درمیارمت!

مطمئن باش دیگه هیچ وقت اون رستای سابق و نمیبینی!

وارد اتاق شدم و با صدای محکمی در اتاق و بهم کوبیدم...!

رستا- زیر گاز و خاموش کردم و خواستم سمت اتاقم برم که کلید توی در چرخید و آریا وارد خونه شد...

بی توجه بدون اینکه مثل همیشه به تپیش نگاه کنم و حتی زره‌ای نیم نگاه بهش بندازم مشغول چیدن میز شدم...

از کنار آشپزخونه رد شد

طبق معمول منتظر بود من بهش سلام کنم!

پوزخندی روی لبم اومد و توی دلم گفتم به همین خیال باش...

-علیک سلام!

خیلی آروم طوری که خودمم به زور شنیدم گفتم:

- سلام!

سرشو تکون داد سمت اتاق رفت، بعد چند دقیقه بیرون اومد و گفت:

-چه عجب ...

بلاخره یه آبی ازت گرم شد، جرعت به خرج دادی که آشپزی کنی!

بدون اینکه مثل هر روز جوابشو بدم بی اهمیت و بدون هیچ حرفی سمت گاز رفتم و بشقابو پر کردم و روی میز گذاشتم، قورمه سبزی رو هم جدا توی ظرف دیگه کشیدم و روی میز گذاشتم...

آریا صندلی رو عقب کشید و نشست، ظاهرا حال خودشم زیاد خوب نبود...

موهای لختش روی پیشونیش افتاده بود، و جذاب ترش کرده بود، نباید بهش فکر میکردم لعنتی نباید...

به زور نگاهمو ازش گرفتم و بعد از گذاشتن بشقابا روی میز از آشپز خونه بیرون اومدم که با صدای تقریبا بلند گفت:

- نمیخوری؟

- نه!

برگشت و بهم نگاه کرد، یه تا ابروشو بالا داد و گفت:

- و دلیل این کار؟

تمام سردی وجودمو توی لحن و نگاهم انداختم و بهش خیره شدم:

- اونش دیگه به خودم مربوطه!

و ادامه حرفمو با لبخند خیلی ریلکسی که از هزارتا فحش بد تر بود زدم:

- به قول شما یه چند روز هم خونگی این حرفارو نداره که...

اینطور نیست جناب رستگار؟

زیر لب زمزمه کرد:

-جناب رستگار؟

و پشت بندش خنده هیستریکی کرد...

- غیر این بوده مگه؟ ادمارو باید درست مثل لیاقتشون باهاشون برخورد کرد

بیش تر که باشی، سوء تفاهم میشه!

لحنم اونقدر سرد بود که خودمم تعجب کردم...

چه برسه آریا که اخماشو به طرز فجیهی توی هم کشیده بود...!
داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که با صدای پرتحکمش وایسادم:

- صبرکن!

بدون اینکه برگردم بی حرکت وایسادم قدم‌هایی رو که سمتم برمیداشت حس می‌کردم...

اومد و جلوم وایساد و با همون نگاه پر غرورش بهم خیره شد
بازم نگاه سردمو بهش دوختم و گفتم:

- کاری داری؟

نگاهش مدام بین دوتا مردمک چشمم در حال گردش بود ...

لحن صداش و اروم کرد، سرشو جلو تر آورد و لب زد:

- کدومشو باور کنم...؟

گنگ بهش نگاه کردم...

منظورش چی بود؟

- برو کنار...

خواستم هلش بدم

که یه دستشو کنار دیوار و رو به روی صورتم گذاشت و نداشت تکون بخورم

با لحن عصبی و تن صدای تقریباً بلند غرید:

- د لعنتی میگم کدومشو باور کنم؟؟؟

این نگاه سرد الانتو یا اون نگاهی که دیشب.....

حرفشو ادامه نداد، سختش بود... چشماشو بست و نفس عمیقی کشید!

با بستن پلک‌هاش نگاهم سرخورد روی مژه‌های پرپشتش که روی گونه‌هاش جلوه جذاب تری ایجاد کرده بود...

اول دستی به تهریش مردونه‌اش کشید و بعد دستشو لا به لای موهای خوش‌فرمش هدایت کرد، کلافه بهم نگاه کرد!

مثل اینکه منتظر واکنش من بود...

به روش پوزخندی زدم و گفتم:

- دیشب؟

منظورت از دیشب چیه؟

یه تا ابروشو بالا داد و متعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- من از دیشب چیزی یادم نمیاد جناب وقتش بود همون حرفی رو که تو شرکت وقتی حالش بد بود و فرداش یادش نمی‌اومد بهش برگردونم با حالت تمسخر ادامه دادم:

- من که یادم نمیاد، بهتره اگه چیزی هم بوده شما فراموشش کنی....

و حرف آخرم که تیر خلاص و میزد:

- جناب رستگارا!

دستشو کنار زدم و از جفتش رد شدم...

هرچند می‌دونستم با این حرفم اگه یه زره حسی هم که از جانب اون بوده نابود کردم ولی این غروری که خورد شده، باید هر طوری که شده محکم تر جوش میخورد...!

دانای کل:

روزها تبدیل به شب...

و شبها تبدیل به روز میشد!

عقربه ها از هم سبقت میگرفتن و زمان به تندی می گذشت...

رستا همچنان به سردی رفتارش ادامه میداد...

شاید احساس اینکه، نمیتونه حسشو از سرش بیرون کنه آزارش میداد...

همه چی براش محیا بود...

حنجره ای برای بغض

چشم هایی برای گریه...

و گاهی هم لب هایی برای سکوت در برابر بی منطق بودن و غرور آریا...

هرچند این کارش، اونم برای کسی که حالا مطمئن بود بهش حس داره سخت بود ...

ولی گاهی غرور اینقدر چشمتو کور میکنه که به هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نمیدی...

نباید دوست داشتن های عاشقانه را با حماقت های بی جا ترک کرد

اینطور این حماقت حتی از حماقت بر سر غرور احمقانه تره ...

مرگ عشق به دست غرور؟

این رسمِ مرامِ آریا نبود ..

آریایی که از رفتارهای اخیر رستا جا خورده بود!

و یا شاید ...

این اتفاق باعث شده بود که به خودش بیاد...

آریا هم شرایط همه چی رو داشت

چشم‌هایی برای بستن روی احساس رستا

و پاهایی برای رفتن!

اما اصل قصه...

جایی برای رفتن نبود

جایی برای شکست نبود ...

اینجا موندن حرف اولو میزد!

شاید این کار رستا باعث شده بود که آریا چشماشو باز کنه...

افکاری پر از چرا های مبهم و سرتاسر مرموز و گنگ توی ذهن دوتاشون...

و جواب‌هایی که در آخر به احساسات منتهی میشد...

گاهی یه تلنگر حتما به از ریشه عوض شدن طرف خلاصه نمیشه ...

تلنگر میتونه شکوفا شدن یه حس در وجود یه آدم باشه...

آریا میخواست عوض شه..

فراموش کردن تمام بلا هایی که سرش اومده بود سخت بود ...

اما رها کردن این زندگی و اضافه شدن درد جدیدی به درد هاش سخت تر ...

و یا واضح تر ...

چقدر احمقانه میشد داشتن یه غرور بی غیرت...

شاید با حرکت رستا و یا شاید خودش خسته شده بود...

امتحان کردن آدم جدید در صورتی که به کسی ضربه نزنه، بهترین حرکت بود...

باید یه جایی

فاصله بین عشق ک نفرت رو به کل برمیداشت...

باید نابود میکرد هر چیزی رو که باعث نابودی احساسش میشد...!

رستا یک بار قدم جلو گذاشته بود.

این بار نوبت آریا بود که پیش قدم بشه!

و چقدر متفاوت هستن انسان ها

یکی عشق رو برای دلگرمی

و دیگری عشق رو برای سرگرمی

آریا باید به علاوه رستا، به خودش ثابت میکرد که عشق از نظر اون سرگرمی نیست!

اما پسری که از اول با این همه غرور شناخته شده...

میتونست قلبشو با عشق سهیم کنه؟

میتونست غرور رو از روی دیوار قلبش بکنه؟ و در برابر ممنوعیت های عقلش مقابله کنه؟

بازنده داستان عشق میشد یا نفرت؟

باید دید که اینبار سرنوشت چی رقم میخوره...

و این اتفاق آخرین اتفاق داستان

و آخرین شانس آریا برای پیدا کردن خودش بود

خودی که خیلی وقت پیش دفنش کرده بود و حالا دست تقدیر اونو به خودش

برمیگردوند یا نه؟

باید فهمید که این اتفاق چطوری به کل داستان زندگی این دو نفر رو دگرگون میکنه!

با تلنگر؟

یا اینبار هم هدف شکستن غرور دیگری بود؟

هرچی که بود...

بازی باید تموم میشد...

و لحظه به زانو در آمدن نفرت در برابر عشق...

عجیب لحظه دیدنی بود...!

تا اینکه:

رستا- با صدای کوبیده شدن پنجره اتاق چشمامو باز کردم...

خبری از نور آفتاب نبود، هوا ابری شده بود و باد شدیدی که اومد پنجره رو بهم کوبید...

از روی تخت بلند شدم و پرده هارو کشیدم

درختا تکون میخوردن و قطره های بارون روی شیشه چیکده بود...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

طبق معمول خونه نبود، نگاه گذرایی به آشپز خونه انداختم که یاداشت روی چخچال

توجه مو جلب کرد سمتش رفتم و گیره آهن ربایی روشو کندم و متن و خوندم

- من تا شب خونه نمیام، احتمالا شبم نیام!

جایی نمیری تا برگردم، هرچند وقتی که داری اینو میخونی ساعت دوازده ظهره

قبل ازدواجت در این حد تنبل و دست و پا چلفتی نبودی عظیمیان، هرکاری هم

خواستی بکنی خبر میدی، روز خوش!

- کاغذ و توی دستم مچاله کردم و از حرص زیاد تیکه تیکه اش کردم

مگه اسیر گیر آوردی مرتیکه عوضی؛ وقتی که منم تا شب خونه نموندم حالت همیشه

طرف حسابت کیه!

عصبی سمت کدم رفتم و یه مانتو و شلوار جین برداشتم و سمت میز کنار آئینه رفتم.

نگاهم به سوئیچ بنز آریا افتاد...

و همون لحظه فکر شیطانی به سرم زد

لبخندی روی لبم اومد...

قطعا آریا بعد این کار زدم نمیزاشت ولی خب به امتحانش می‌ارزید

سریع سوئیچ و برداشتم و از در بیرون زدم...

وسط های راه به تانیا زنگ زد و گفتم که آماده بشه برم سراغش بریم بیرون.

برنامه ها داشتم!

رستا نیستم اگه هرچی گفتمی خلافتو انجام ندی امروز...!

رستا- آخرین تیکه لواشکو هم توی دهنم گذاشتم که با جیغ تانیا کنار گوشم

پرید تو گلوم...

چند ضربه به کمرم زد و برگشتم سمتش تا به فحش بیندمش که گفت:

- خدا مرگم بده رستا!!!!!!

- ایشالله به امید خدا، حالا چرا؟

- لعنتی هیچ به ساعت نگاه کردی؟

همین طور گوشو باز میکردم تا ساعتو ببینم زیر لب میگفتم:

- چته بابا ساعت چنده م...

و با دیدن ساعت هشت چشمام از این گشاد تر نمیشد، نگاهی به آسمون انداختم که

روبه تیرگی میرفت و معمولا تو این ماه هوا دیر تر تاریک میشد

اینقدر این ور اونور رفتیم نفهمیدم کی شب شده اصلا لامصب.

تانیا- پاشو دختر الان آریا برگرده ببینه خونه نیستی تهرانو اوار میکنه رو سر دوتامون!

- ارواح عمش هرکی ندونه فکر میکنه چقدر عاشق همیم.

- چه ربطی به عشق و عاشقی داره شتر!

میگم اعصاب نداره، تازه با این حال هم بهت گفته نیام جایی نرو.

- خیلی خب بابا توهم...

خلاصه بعد از غر زدن تانیا سوار ماشین شدیم و تانیا رو سمت خونشون بردم....

جلوی خونشون روی ترمز زدم و تانیا همینجور که پیاده میشد، گفت:

-رستا مستقیم برو خونه محض رضای خدا، باز جو نگیرت، بخدا دیگه حوصله اینکه بیام دوتا ببر نر و ماده غیر اهلی رو از هم جدا کنم ندارمااا...

خندیدم و گفتم:

- خیلی خب بابا..

از راه دور یه بوس برام فرستاد و بعد از خداحافظی کردن وارد خونه شد...

اریا- شماره مورد نظر در دسترس نمی باشد..

برای بار چهارم این پیام ظبت شده مسخره اعصابمو نابود کرد گوشیه محکم پرت کردم سمت دیوار که فکر کنم به هزار تیکه تبدیل شد

از شدت خشم دستامو مشت کرده بودم و دندونامو محکم بهم فشار دادم و همین جور که توی خونه عصبی و تند تند راه میرفتم از لا به لای فک قفل شدم غریدم:

- دختره عوضی، به چه حقی بدون اجازه من گورشو کم کرده...

نفس عصبی کشیدم که صدای خس خس سینهام شنیده میشد...

همزمان صدای رعد و برق وحشتناکی توجهمو جلب کرد، تو این هوای طوفانی کدوم
احمقی بیرون میمونه!

دستمو لا به لای موهام فرو کردم و عصبی با صدای بلند گفتم:

-اگه بلایی سرش اومده باشه چی ...

اخم شدیدی روی پیشونیم جا خوش کرد و طبق عادتم انگشت شصتمو عصبی کنار لبم
کشیدم...

- د ا خه احمق بیشعور با کی لج کردی

گذاشتی رفتی بیرون، اون ماشین کوفتیو ورداشتی کدوم گوری بردی!

اصلا ماشین بره جهنم

خودش لعنتی، خودش...!

رستا- بارون شدت گرفته بود

و شیشه جلوم مدام پر میشد از قطره های بارون.

سر پیچ خیابون خواستم دور بزنم که ماشین خاموش شد...

متعجب به فرمون نگاه کردم...

لعنتی

دوباره سوئیچو زدمو خواستم روشن کنم که نشد...

والا، یعنی چی..

از ماشین بیرون اومدم شدت بار اینقدر زیاد بود که در ماشین محکم کوبیده شد، قطره
های بارون اونقدر زیاد بود که لباسم کاملا خیس شد

آسمون تاریک شده بود و تو این خیابون خلوت فضای ترسناکی ایجاد کرده بود...

کاپوت و بالا دادم، ولی خب از هیچی سر در نیاوردم...

خم شده بودم و داشتم دستکاریش میکردم

که با صدای پارس سگ روح از بدنم جدا شد...

زبونشو بیرون داده بود با سرعت داشت سمت میومد

از تنها چیزی که وحشت داشتم این سگای وحشی بود!

قطعا اگه میرسید بهم تیکه پارم میکرد

تا خواستم فرار کنم باد شدید تری وزید و کاپوت محکم بسته شد و یه قسمت مانتوم

گیر کرد لا به لاش...

تپش قلبم از ترس زیاد تر شد و سگه هر لحظه نزدیک تر میشد...

به ناچار دست از مانتوم گرفتم که صدای رعد و برق توی گوشم پیچید

سریع یه فشار دادم که پاره شد...

و شروع کردم به دویدن....!

وسطای کوچه نفسم گرفت و تا خواستم برگردم پاهام گیر کرد به سنگ و نقش زمین

شدم...

خبری از صدای سگ نبود

چند قطره خون روی زمین ریخت...

متعجب دستمو به صورتم کشیدم که فهمیدم گوشه لبم کاملا پاره شده

و مزه شوری خون توی دهنم و حس کردم!

دستم پیچ خورده بود، از شدت درد حتی نمیتونستم نفس بکشم...

چون حتی با زره ای نفس کشیدن قفسه سینه‌ام تیر میکشید...

به حالت زاری زمزمه کردم:

- لعنت بهت اریا، اگه صبح اونقدر دستوری حرف نمیزدی الان این بلا ها سرم نمیومد
لعنتی ...

دستم از زمینی که حالا گلی شده بود گرفتم و خواستم بلند شم

که درد شدیدی توی بدنم پیچید، قطره اشکی از شدت درد روی گونه‌ام سر خورد ...

به زور بلند شدم و با پاهایی که کج راه میرفت سمت خونه که چند متر فاصله داشت
حرکت کردم....

آریا- در خونه باز شد و رستا با وضع فجیهی وارد شد، با دیدنش اعصابنیتم صد برابر شد

خون جلوی چشمامو گرفت

کور شده بودم و انگار نمیدیدم که دستو پاهاش داره می‌لرزه...

رستا- با نعره آریا سمتش برگشتم و ترسم از چشمای به خون نشستش

و رگ پیشونیش که حالا از شدت عصبانیت بیرون زده بود بیشتر شد، صداش اینقدر بلند
بود که پنجره های خونه به لرزه در اومدن:

- کدومممممممممم گورررری بودی؟؟؟؟؟

حتی اجازه لب باز کردن هم بهم نداد

و تا خواستم حرف بزنم

با سیلی محکمی که بهم زد پرت شدم روی زمین....!

رستا- لبخند تلخی میون اون همه درد روی لبام جا خوش کرد...

قلبم به درد اومد، دومین باری بود که روم دست بلند میکرد...

دستی کنار لبم کشیدم که خونش بیشتر شده بود...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، مثل اینکه عصبانیتش زره ای کمتر شده بود ولی همچنان غضب ناک نگاهم کرد و نعره کشید:

- د چرا لال شددددددی؟؟؟

اشکهام روی صورتم سر میخورد و آروم لب زدم:

- با تانیا بیرون بودم ...

اینقدر درد داشتم که بعد این حرف چشمامو محکم بهم فشار دادم

شتتصشو عصبی کنار لبش کشید و دار زد:

-نباید به من میگفتی؟؟ نباید میگفتی کدوم گوری میری؟؟؟

صبرم دیگه لبریز شده بود، باید میگفتم، باید خودمو خالی میکردم، اما اینبار حرف زدنم متفاوت بود، تفاوتی از جنس احساس...

از روی زمین بلند شدم و همین طور که اشکام صورتم و خیس کرده بود و با بغضی که توی صدام هویدا بود بلند داد زدم و گفتم:

- میدونی چیه آریا رستگار؟؟؟

همزمان چند قطره اشک به صورت خیسم اضافه شد ...

و ادامه دادم:

- تو خودتو غرق کردی، خودتو غرق کردی تو خود خواهی، غرق کردی تو غرور هیچکسو نمیبینی چشاتو کور کردی

صدامو بلند تر کردم انگار حالت جنون بهم دست داده بود

و همین جوری که صدام پر از بغض بود به حالت زاری با تن صدایی که مخلوط از جیغ و بغض و داد بود میگفتم:

- منو، منوووو نمییینی، منو نمییینی لعنتی

نگاهمو نمییینی؟؟؟؟

ضربان قلب لعنتی مو وقتی بهم نزدیک میشی و نمیشنوی؟؟؟

لبخند مزخرفی که با دیدنت روی لبام میاد و نمییینی؟؟؟؟؟؟

احساس کوفتیمو از تو نگاهم نمیخونی؟؟؟؟؟؟

د لعنتی چرا نمیخوای بفهمی که خیلی وقته دلمو بهت باختم؟؟؟

چرا حس نمیکنی این رستایی که با تو زندگی میکنه خیلی با رستای قبل این اتفاقا فرق کرده؟؟؟

نگاه مسخ شده و پرحیرتش باعث شد بیشتر به صدا در بیام

- ارررررررره، ببین، خوب نگاه کن!!!

چند ضربه‌ی پر درد به خودم وارد کردم و گفتم:

- ببین، منو خوب ببین، همینی که حالا جلوت وایساده و میگه شرطت شو که هیچ دلشم بهت باخته همونیه که تو چشم دیدنشم نداری، همونیه که میخواست باهات همیشه لج بمونه!

همونیه که با هر نگاه سرد لعنتیتنتنت

قلبش، وجودش، درد میگیره!

منی که

هیستریک خندیدم و با بغض بیشتری توی صدام ادامه دادم:

-اصلا منی وجود نداره، همش تویی

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم:

-توی لعنتی، تویی که احساساتمو به بازی گرفتی، تویی بی رحم، تویی که چشمتو بستنی
رو احساسم...

اره من خیلی عوضیم، بخاطر اینکه وقتی بهم انگ زدی بازم دلم نیومد نفرینت کنم و
بعد اون همه مدت دلم واسه دیدنت لحظه شماری میکرد!

حرکاتم دست خودم نبود، آریا مات و مبهوت بهم نگاه میکرد

نمیدونستم باید چیکار کنم، همه چیو گفتم دست خودم نبود

سمتش رفتم و یقشو توی دستام گرفتم

نگاهش توی نگاه پر از اشکم گره خورد که گفتم:

- تو مقصری، توی عوضی، تو منو عاشق کردی، من قسم خورده بودم که هیچ حسی
بهت پیدا نکنم، تو نابودش کردی بهم نشون دادی که میتونی قلبمو به دست بیاری

اون نگاه لعنتیت چی داشت که منو از خودمم گرفت...!

دستام از یقه اش شل شد...

و همینجوری که تلو تلو خوران عقب

میرفتم لب زدم:

- و موفق هم شدم ...

موفق شدم..

با همون حالت بغض و خنده براش دست زدم و زیر لب گفتم:

- با من چیکار کردی ...

نگاهمو بهش دوختم، حاضرم قسم بخورم که برق اشکو توی چشماش حس کردم...
و باز هم من پیش قدم شده بودم..

چشماشو محکم بهم فشار داد و سرشو بالا روبه سقف گرفت...

به زور قدم بر میداشت، انگار وضع اون از من داغون تر بود ...

آروم با همون نگاهی که حالا تیره تر از هر وقتی شده بود، و اولین بار بود که این نگاهشو میدیدم سمتم قدم برداشت که جیغ زدم:

-جلو نیاااااااااا، جلو نیا لعنتی ..

سعی داشت با صدایی که حالا انگار از ته چاه در می‌اومد اسممو صدا کنه
- رس....

اشکام از دیدن این حالتش بیشتر شد و گفتم:

- هیچییییی نگو، هیچی نگو آریا

نمیخوام صداتو بشنوم...

اینو گفتم و بی رمق با همون حال افتضاح سمت اتاقم رفتم، درو بستم و پشت در سر
خوردم ...

سرمو روی پاهام گذاشتم...

همه چیو گفتم

باید تمومش میکردم، این بازی مسخره خیلی وقت پیش باید تموم میشد...!

چشمامو محکم بهم فشار دادم و اجازه دادم درد وجودمو حداقل با ریخته شدن اشکام
تسکین بدم...

اریا- هنوز شکه بودم....

من چیکار کردم؟

دستامو آوردم بالا، بهشون نگاه کردم و زمزمه کردم:

- من... من زدم تو صورتش؟

چشمامو محکم بهم فشار دادم و عصبی

دستمو لا به لای موهام کشیدم...

مدام دوتا تيله پر از اشکش جلوی چشمام رژه میرفت...

زانو هام حتی توان راه رفتن نداشت..

تو این چند ساعت چقدر همه چی عوض شد...

ناخودآگاه قلبم تیر کشید...

چنگ محکمی از روی لباس بهش زدم و دستمو به دیوار تیکه دادم تا نیافتم...

به زور تلو تلو خوران سمت آشپزخونه قدم برداشتم و بعد از خوردن قرص

پروپرانول(مخصوص تپش قلب)

سمت اتاقم قدم برداشتم ...

رستا- با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم، نگاهم روی ساعت دور مشکی روی دیوار

چرخید ...

و عقربه ای که سه شب رو نشون میداد بهم دهن کجی میکرد...

پوزخندی روی لبم اومد، روی تخت نشستم

یه تاپ کوتاه دوبنده تنم بود...

بی توجه به سرو وعضم از اتاق بیرون رفتم تا بلکه بتونم یه قرص بخورم که دردم کمتر بشه ...

آروم دستگیره درو پایین کشیدم که صدایی ایجاد نکنه و اتاق بیرون اومدم

جز نور طلایی آباژور داخل حال، چیز دیگه ای روشن نبود...

سمت آشپزخونه رفتم و در کابینتو باز کردم، در قوطی قرص آرام بخش رو باز کردم

یکی ..

دوتا...

سه تا...

حتی اگه هزارتا هم میخوردم

مطمعن بودم که حتی زره ای از درد روحیمو تسکین نمیده

و با خوردن هزارتا قرص هم حالم خوب نمیشه...

از کنار میز ناهار خوری گذشتم که نگاهم به قاب عکسی که روی دیوار سالن کوبیده شده بود افتاد...

یه دستش توی جیبش بود و یه دست دیگه‌اش توی موهایش و به ته دریا خیره شد بود...

حتی با دیدن عکسشم قلبم بی قرار خودشو میکوبید

اینقدر محو عکس بودم که قرصا داشتن توی دستم خراب میشدن

نفس عمیقی کشیدم...

نگاهمو از عکسش گرفتم و سمت سینک ظرف شویی رفتم که لیوان ابو پر کنم و تا خواستم قرصارو بخورم...

- بنداز اون لامصبو!

بازم قلب لعنتیم از شنیدن اهنگ صداش مخصوصا الان که خش دار شده بود اوج گرفت

...

برگشتم سمتش..

درست پشت سرم وایساده بود و حالا که برگشته بودم

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد ..

- به تو ربطی نداره!

اینو گفتم و خواستم بازم بخورمشون

که با یه حرکت سریع انگشتای مردونه‌اش مچ ضریف دستمو احاطه کرد...

نگاهش رنگ اعصابیت گرفته بود

و لب زد:

-از الان همه چیت به من ربط داره!

با این حرفش سرمو آوردم بالا و به چشماش نگاه کردم

نگاهش بیشتر از همه چیز تو دنیا برام آرام بخش تر بود

مخصوصا که حالا توی تاریکی براق هم شده بود و دلمو بی قرار تر میکرد...

مچمو از توی دستاش کشیدم و گفتم:

- انگار شرطمونو یادت رفته، قرار بود تو کارای هم دخالت نکنیم!

یهو یادم افتاد که توی کمد کنار تختمم هم قرص دارم

واسه همین با یه تنه از جفتش رد شدم و سمت اتاقم رفتم..

تو این موقعیت هم یقه تاپم عقب رفته بود و به شدت معذب بودم، ولی با این حال حتی اریا نگاهش از صورتم کنار تر نمی رفت که اذیت نشم و چقدر قدر دان این رفتارش بودم...

عصبی نگاهش کردم ک گفتم:

-نمیتونم وقتی یکی رومه بخوابم!

سرشو کنار گوشم آورد...

که ته ریشش با پوست صورتم بازی کرد چشمامو محکم بهم فشار دادم

که آریا با همون صدای بم و مردونه گفت:

- حتی اگه به گفته خودت اون یه نفر شده همه‌ی فکرت؟

کل وجودم با حرفش گرم شد.

توی دلم انگار کارخونه قند راه انداخته بودن...

چقدر لذت بخش بود گوش دادن به حرفاش...

لبای خشکمو باز کردم و گفتم:

- اون یه نفر اینقدر غرور داره که نمیفهمه!

سرشو بالا آورد به چشمام نگاه کرد، نگاهش برقی داشت که هیچ‌جا نظریشو ندیده بودم

با لحن صدای آرامبخشی گفت:

- ولی اون یه نفر الان فهمیده!

خواستم حرف بزنم که

انگشت اشارشو به علامت سکوت آرام روی لبم گذاشت...

با برخورد پوست دستش به لبام بدنم آتیش گرفت

و قلبم بی قرار تر شد...

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- منو تو مثل همیم!

منم دلمو باختم...

دلی که سعی داشت تا آخرین لحظه مقاومت کنه، عقلی که سعی داشت تا آخرش مخالفت کنه...

اما بازم خودشو به دوتا تيله سبز باخت..

ادرنالین خونم با شنیدن هر کلمه از زبونش اوج میگرفت ...

لبخند محوی کنج لبش جا خوش کرد

و گفت:

- شرکت و ماشین که سهله..

قلبم به نامش شد!

دستشو نوازش وار لا به لای موهام کشیدو لب زد:

- برای زندگیش شرط گذاشتم....

نگاهش روی چشمام لغزید و ادامه داد:

- ولی خودش شد شرط زندگیم...!

نفسام به شماره افتاده بود....

حتی قدرت تکلم هم ازم گرفته شده بود

- میدونی چیکار کردی با قلب سنگیم؟

من دنبال کسی بودم که حداقل بتونم باهاش زندگی کنم...

سرشو جلو تراورد دقیقا روبه روی صورتم وبا صدای فوقالعاده ارومی ادامه داد:

- ولی کسیو پیدا کردم که نمیتونم بدون اون زندگی کنم....

تپش های قلبم به وضوح شنیده میشد...

حسش کرد

برای همین با لبخند به چشمام نگاه کرد، درست از همون لبخند هایی که قلبمو میلزوند...

نگاهش سر خورد سمت لبم

و از این حرکتش بدنم بیشتر آتیش گرفت...

ولی بعدش دوباره به چشمام نگاه کرد...

انگار از کارش مطمئن نبود...

اما من به تبعیت از اون چشمامو بستم...

اینبار نه از روی اجبار..

نه از روی ترس و یا نفرت...

اینبار اینجا عشق حکم میکرد و قلب گوش میکرد...

شاید وقتش بود که برای اولین بار طعم وجودش حس کنم ...

اروم اروم سرش جلو تر اومد...

و قشنگ ترین بوسه رو چاشنی قشنگ ترین شب زندگیم کرد....!

آریا- با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم

نگاهی به اطراف کردم و تازه به خودم اومدم، نگاهم سر خورد سمت رستا که سرش روی شونه هام افتاده بود

کنار لبش هنوز زخم بود، دستمو بردم جلو تا لمسش کنم...

که پلکاش تکون خورد و از کارم منصرف شدم...

از تخت پایین اومدم و تیشترتمو که کنار تخت مچاله شده بود و برداشتم و سمت حموم رفتم...

شیر آب سرد و باز کردم، ثابت و بی حرکت زیر آب موندم

قطرات سرد آب واسه چند ثانیه بدنمو لرزوند..

خبری از سردرد و اعصاب خراب نبود..

چقدر امروز قلبم آرام شده بود

و شاید دلیل همه اینا کسی بود که از خط قرمز قلبم رد شده بود ...

و با وجودش تموم افکار های منفی ازم فاصله گرفته بود!

رستا- با احساس سنگینی نگاه خیره‌ای روم کم کم چشمام باز شد و با چیزی که دیدم جا خوردم

آریا به دیوار رو به روم و با موهای تر و یه حوله که فقط دور کمرش بود به دیوار تیکه داده بود و داشت نگاه میکرد

اینقدر غرق شده بود که حتی متوجه نشد بیدار شدم..

تک سرفه ای کردم که به خودش اومد و تکیه‌شو از دیوار گرفت و سمت آئینه جلو میز رفت و گفت:

- بهتری؟

از اینکه اینجوری به روم آورد خجالت کشیدم و ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم و سرمو تکون دادم

از تو آئینه نگاهی بهم انداخت که سریع نگاهمو از هیكل عضلانی مردونه‌اش گرفتم لبخند کجی گوشه لبش نشست، سشوار و روشن کرد و همین طور که موهای لختشو خشک میکرد گفت:

- به چی نگاه میکنی؟

کش موهامو برداشتم و موهامو بستم و گفتم:

- به تو!

سشوارو خاموش کرد و برگشت سمتم تیرشت سفیدشو پوشید و گفت:

-نگفتم به کی، گفتم به چی؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- خباون دیگه بستگی داره که تو بخوای چی بشنوی!

یه تا ابروشو بالا رفت و مثل خودم با لحنی که بوی شیطنت میداد گفت:

- خب این رنگ نگاهت میتونه شامل خیلی چیزا باشه...

خندیدم و گفتم:

-احساس نمیکنی یکم دیر جنبیدی آریا خان؟

با نگاه شیطون گفت؛

- هنوزم دیر نشده...

و یه قدم سمتم برداشت

مثل جت خواستم بپریم بیرون از اتاق که موفق نشدم و آریا با یه قدم سریع بهم رسید و مچمو گرفت، سرشو جلو آورد و با همون لحنی که بوی شیطنت میداد گفت:

- بهتر نیست حرفتو پس بگیری؟

سعی کردم نخندم و همینطور که به زور خودمو نگه داشته بودم که نخندم گفتم:

- چرا باید این کارو کنم؟

- چون ممکنه کاری بشه که نباید ...

و بعد نگاهش روی جزء جزء صورتم به گردش دراومد

آب دهنمو قورت دادم بهتر بود دیگه ادامه ندیدم تا کاری دست دوتامون نداده واسه همین گفتم:

- باشه...

یه تا ابروش بالا رفت و لبخند کجی روی لبش نشست، مچ دستمو ول کرد و گفت:

- حالا شد...

نگاهی به دستم کردم که قرمز شده بود با حرص گفتم:

- حداقل یکم از این حجم وحشی بودنتو کم کن! یکم لطافت هم خوبه بخدا

بهم نگاه کرد و لب زد:

- ظاهرا اشتباه گرفتی، لطافت مال زنه نه مرد!

از جفتش رد شدم و همین طور که زیر لب میگفتم:

- برو بابا، اگه ما نبودیم کی شما کاکتوس هارو تحمل ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرم کشیده شد سمت عقب و موهام توی صورتم پخش شد، متعجب برگشتم که گیره موهامو توی دست آریا دیدم...

نگاه متعجب و سوالیمو که دید گیره موهام و پرت کرد روی تخت و همین طور که داشت از اتاق خارج میشد گفت:

- اینجوری بهتره، نبندشون!

دمای بدنم با این حرفش بالا رفت

عاشق همین رفتارای ضد و نقیضش بودم مخصوصا این ابراز علاقه های غیر مستقیمش!

توی همین افکار بودم که صدای آریا از توی حال توجهمو جلب کرد:

- من میرم بیرون یکم کار دارم

از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

- کجا؟

- شرکت یه چندتا کار داره، راستی ...

تانیا صبح زنگ زد

-خب؟

-دعوت کرد واسه امشب، مثل اینکه همه رو باهم دعوت کرده...

خندیدم که آریا متعجب بهم نگاه کرد

-چی شده؟

- هیچی، دلم واسشون تنگ شده بود...

از همین الان دارم استارت خنده رو میزنم به خاطر کارای رایان

آریا هم لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

- لعنتی هیچ وقت انرژیش تموم نمیشه...

یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم:

-بلاخره اینم یکی از آپشن هاشه دیگه

آریا کتشو برداشت و سمت درد رفت و همینجوری که کفشاشو می پوشید گفت:

- رستا زنگ زدم پایین باشی..

- اوکیه..

سرشو تکون داد و گفت:

-خوبه، کاری چیزی بود زنگ بزنی

لبخندی روی لبم اومد و زیر لب گفتم:

- باشه

رفت و درو بست

نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم

انگار زندگی کم کم داشت روی خوشش و بهم نشون میداد اونم کناری مردی که خیلی وقت بود با نگاهش قلبمو به نام خودش زده بود...!

رستا- زنگ ایفن خونه رو زدم، آریا مثل همیشه خوش استایل از ماشین پیاده شد کنارم و ایساده که بوی عطرش وارد ریه هام شد، لبخندی روی لبم اومد که صدای رایان توی گوشم پیچید

- بله؟

- خوبه تصویرمون و داریو میپرسی

- خانم عزیز به جا نمیارم شما؟

کلافه به آریا نگاهی کردم که اومد جلوی ایفن و یه اخم ریز کرد و گفت:

-رایان باز میکنی یا پیام حالت کنم؟

-جوووووون، منور و مشرف فرمودید حاج آقا رستگار

احوال شما؟؟

امشب در جوار مطهر شما شبی پر از خلوص نیت خواهد بود اینک پاسخ گو به سوالات شرعی ما هستین؟

آریا کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و زیر لب گفت:

-لا الا الله...

خندیدم و گفتم:

- رایان باز کن تا قاطی نکرده

رایان پشت ایفن خندید و گفت:

- در حال حاضر دستش بهم نمیرسه، ههه وگرنه من زندگیمو دوست دارم نمیخوام بمیرم و خطاب به آریا ادامه داد:

-اری جوون قربون فک زاویه دار مردونت اعصاب غیر نرمالت برم من یه نگاه حواله ما کن ضعف بریم از پشت دوربین

آریا عصبی کتشو در آورد و داد دستم و رفت سمت در...

رایان با استرسی که توی صداش معلوم بود گفت:

- یا خود حضرت عیسی مسیح

کجا رفت؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

- میخواد از در بره بالا

رایان جیغ زنونه ای کشید، سریع دکمه باز شدن درو زد و داد زد:

- آریا!!!! آریا بیا خاهر بیا این بنده درویش غلط کرد، آریا بیا به خدایی که شریک و رغیب و همتا نیاز نداره برای پذیرایی امشب تانیا لازم داره دستاتو به خون من آلوده نکن

مثلا داشت اشک میریخت و میگفت:

- بزار بابا گفتن بچه مو بشنوم

گذشت کن تا خدا از تو بگذرد

سوره آل رایان

ولی با جیغی که تانیا از پشت ایفن کشید سریع ایفن و گذاشت و رفت!

اینقد خندیده بودم که متوجه نشدم شونه های آریا هم داره میلرزه

برگشتم سمتش و همین طور که دوتامون وارد میشدیم بریده بریده گفتم:

- خدا... به... بهمون... رحم کنه

آریا بازم مردونه خنده کوتاهی کرد و هر دو سمت خونه رفتیم...

رستا- حدود نیم ساعت از اومدنمون میگذشت، همه اومده بودن مامان بابای تانیا و

رایان همچنین خانواده آریا و مامان بابا خودم

آریا کنار امیر و رایان نشسته بود و هر ازگاهی حرفاشون رو با سر تایید میکرد

تانیا و مامانش و مامانم اومدن کنارم

تانیا- خوب حال میکنی متاهلی دیگه خبری از ما نمیگیری
خندیدم و گفتم:

- نه که تو بیست چهارساعت پای تلفنی

شهرزاد- اینا مهم نیست، مهم اینکه زدیش!

مامان تانیا به حرف مامانم خندید و گفت:

- راس میگه خاله جون این مهمه

متعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

- چیو زدم؟

تانیا و مامانم هماهنگ و با صدای موزون گفتن:

- مخشو!

با صدای بلند چنان زدم زیر خنده که نگاه آریا و رایان و امیر برگشت سمتم

رایان با صدای بلند گفت:

- اونکه از اولم ضایع بود

بعد یه پس گردنی به امیر زد و گفت:

- مگه نه دلبندم؟

امیر باحالت زاری گفت:

- چرا میزنی؟؟؟ نه چرا؟؟ حس یه جوون ناکام وقتی بین دوتا پسر متاهل گیر افتاده رو

چرا نمیفهمید د اخه

با این حرفش کل جمع زدن زیر خنده

آریا گفت:

-برادر من باید جریزه داشته باشی، الکی الکی که زن و نمیزارن تو سینی بیارن جلوت.
رایان- حاج آقا راست میگه، هر چند تانیا رو دیگه این دم آخری انداختن بهم ولی تو
خودتو ننداز تو چاه اشتباه مارو تو تکرارنکن!

تانیا با جیغ کوسن روی مبل و پرت کرد سمت رایان و چشم غره بهش رفت:

آریا گفت:

- تانیا هم از سرت زیادیه مستراب

تانیا خندید و گفت:

- قربون مدافع..

رستا-نشکون ریزی از بازو تانیا گرفتم و با اخم ساختگی گفتم:

- هوی،چشاتو از شوهر من درویش کناا

-چته بابا، حسود بخیل

خندیدم که متوجه شدم آریا داره نگاهم میکنه، لبخند کجی روی لبش اومد و سرشو به
چپ و راست تکون داد

بقیه بلند شدن که برن سراغ شام منم تا خواستم برم نگاه امیر سر خورد رو دستام و تیر
نگاهش حلقمو مورد هدف قرار داد، متعجب به رایان زد که اونم بهش نگاه کرد چشماشو
ریز کرد و گفت:

- خانم رستا عظیمیان به بخش مردان

آریا متعجب به رایان نگاه کرد که رایان ادامه داد:

-چه عجیبیبیبیب، حلقه رو دستت دیدیم نگاهی به دستای آریا انداخت که حلقه اونم سر جاش بود....

با شیطنت و نگاه متعجیبی گفت:

-نه بابا!!!!، شما هم ارررررره؟؟؟؟

خواستم جوابشو بدم

ولی با جوابی که آریا داد اونم جلو همه کپ کردم...

اریا یه تا ابروشو و بالا داد لب زد:

- وقتی ادم احساسشو به نام یه نفر میکنه، متقابلا اون یه نفرم باید ثابت کنه بجز اون به کسی دیگه تعلق نداره!

و این حلقه بیانگر همین متعلق بودن به یه نفره!

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت...

امیر فکش وا مونده بود، اما رایان سریع گوشیشو برداشت و لب زد:

- بفرستش، سریع!

اریا- چیو؟

- مرگ امیر بفرست میخوام استوریش کنم!

اریا تک خنده ای زد که رایان با لبخند منظور دار و برادرانه‌ای ادامه داد:

- خداروشکر ...

نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

- بفرمائید به بخش خاهران کارم تموم شد

لبخندی زدم و بعد از انداختن نگاهی گذرا به آریا سمت آشپزخونه رفتم

اینقدر ذهنم درگیر حرفش بود که وقتی داشتم لیوانارو روی میز میچیدم خیلی یهویی یکیشون از دستم افتاد و صدای بدی ایجاد کرد

همینو کم داشتیم لعنتی ...

خم شدم تا تیکه بردارم ولی سریع با برداشتن یکیشون تیزی شیشه روی دستم کشیده شد و دستم برید، سوزش بدی توی دستم احساس کردم

مامانم و تانیا اومدن سمتم، مامانم با دیدن دستم که خونی شده بود، با صدای بلند گفت:

- خدا مرگم بده چی شدی مادر

تانیا-حواست کجاست دختر

رستا-همین طور که دستمو محکم فشار میدادم گفتم:

-شرمنده تانیا شکست

- رستا زر میزنیا، فدا سرت بابا

شهرزاد- برو دستتو بشور مادر تا باند بیارم بیندمش عفونت نکنه

به مهربونیش لبخندی زدم و سمت دستشویی که آخر سالن بود رفتم درو باز کردم و دستمو زیر شیر آب گرفتم و منتظر بودم مامان بیاد

در باز شد و همینجوری که به دستم نگاه میکردم گفتم:

- درستت درد نکنه ماما...

اما با دیدن آریا با اون اخم ریزی که چاشنی صورت جذاب مردونه‌اش کرده بود تعجب کردم

- قرار بود مامان بیدار که...

- من غریبم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه اختیار داری، شما از حد نزدیکم رد کردی..

لبخندی زد و با لحن خاصی گفت:

- احساس نمیکنی این حرفا ممکنه کار دستت بده؟

اروم خندیدم و به چشماش نگاه کردم

باندو کنار میز جفت روشویی گذاشت و دستمو گرفت:

-چیکار کردی با خودت ...

- لیوان از دستم افتاد

باندو باز کرد و دستمو بالا آورد و چفت دستای مردونه‌اش کرد و آرام باندو دور دستم میپیچید، و من غرق نگاهش بودم سرشو بالا آورد و نگاهمو که غرق صورتش شده بود غافلگیر کرد

لبخند جذابی زد و گفت:

- زیاد باهاش کار نکن خون ریزی نکنه.

سرشو جلو تر آورد و با همون لبخند کج جذابش ادامه داد:

- اینجا هم بهتره اینجوری نگاه نکنی که دیدی یهو

سرمو با لبخند تکون دادم، و از دستشویی بیرون اومدم اونم موهاشو جلو آئینه مرتب کرد و پشت سرم بیرون اومد ...!

مشغول شام خوردم بودیم که رایان گفت:

- هرچند بین خودمون بمونه غذا مال رستورانه! به تانیا نگینا!

تانیا با حالت اعتراض و اعصابانیت گفت:

- بخدا دروغ میگه، مسخره!

بابای تانیا خندید و گفت:

- ما از خدا یه دوماذ میخواستیم عین دخترمون الحمدلله خدا هم کم نداشت و یکی بدترشو داد

آریا تک خنده ای زد که رایان گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه! بد کردم شمارو خرسند کردم و مزدوج شدم با دخترتون!

هرچند به گفته شواهد و موارد قابل ذکر قبل ازدواج کل جنگل های اطراف تهران سبزه هاشون توسط تانیا گره خورده

اما خب خانم عظیمیان فقط به ترشی انداختن کفایت میکردن تانیا خانم کلا تو کار سبزه بوده!

با تموم شدن این حرف صدای خنده جمعیت در حال افتخار بلند شد که همه اب لازم شدن...

رایان مثال سقا اب میداد دستشون و می گفت:

- اینم از این که به سنتون اضافه میکنم وقتی میخندونمتون حالا هی بگین رایان گاو!

با این حرفش خندمون بیشتر شد امیر که صندلی رو هل داده بود و زیر میز عر میزد از خنده مامانا تو بغل هم غش رفته بودن و آریا هم چون خندیده بود دستشو جلوی دهنش مشت کرده بود و سرفه میکرد

- بخدا کلافم کرده آریا، هرچی نشونش میدم میگه نه!

اریا خندید و گفت:

-نه خیر، ظاهرا این لجبازیش هم یه خودت رفته. سرشو تکون داد و با همون لبخند سمت اتاق آینا رفت...

اریا- چند ضربه به در وارد کردم که جواب نداد، با صدای ارومی گفتم:

- آنیا جان، دخترم ..

و آرام درو باز کردم که روی تخت نشسته بود موهای خرمایی لختش توی صورتش ریخته بود، و این شباهتش عجیب منو یاد رستا مینداخت.

- چرا آماده نشدی عزیزم؟

- بابایی...

آروم سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- جان بابا؟

- مامانی الان دعوام میکنه پیام بیلون؟

خندیدم و آرام توی بغلم کشیدمش و همین طور که موهاشو نوازش میکردم گفتم:

-نه عزیزم، مامان الان فقط یکم خستس

لب پایینشو به حالت بامزه ای بیرون داد و گفت:

- باش.. الان چی بیوشم؟؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- بریم به چیزی به سلیقه بابات تنت کنم؟

لبخند روی لبش کش اومد که دندونای کوچولوش دیده شد و با ذوق سرشو تکون داد، سریع دستاشو دور گردنم حلقه کرد و از اتاق بیرون اومدیم..!

رستا- داشتم شالمو روی سرم جلوی آینه تنظیم میکردم که با بیرون اومدن آنیا و آریا برگشتم سمتشون که چشمام از تعجب گرد شد

یه کت کوتاه لی تنش کرده بود با شلوارک لی موهای لختشو یکم توی پیشونیش ریخته بود و کلاه کپ صورتیشو سرش گذاشته بود و عینک دودی که روی چشم دوتاشون بود تعجمو بیشتر کرد:

- آریا!!!!!!، این چیه تن بچه کردی؟

آریا آینا رو توی بغلش جا به جا کرد و گفت:

-چشه مگه؟

- مگه میخواد بره تست استایل بده، داره میره مهمونیا!!!!

آنیا آروم در گوش آریا گفت:

- بابایی تا مامان دوتامون و دعوا نتلده بیا فلال تونیم

آریا مردونه خندید و گفت:

-نه مامان منو دعوا نمیکنه، یعنی جرعتشو نداره

چشمام و ریز کردم ک گفتم:

-که اینطورررررر، اررره؟؟؟

آریا به آنیا گفت:

- اون چیزی که یادت دادم و برو..

آنها اروم عینکشو داد پایین گفت:

-آلله!

حرصی خواستم جبعه دستمال کاغذی رو سمشون پرت کنم که آریا بلند خندید و گفت:

-اوه اوه مامانت دیگه واقعا خطری شد بهتره همون پیشنهادی که دادی رو عملی کنیم عزیزم

و با هم سریع از خونه بیرون رفتن.

لبخندی روی لبم اومد و به عکسی که باهم انداخته بودن و روی دیوار کوبیده شده بود خیره شدم، به چشم‌هایی که عجیب ترین شباهتو به آریا داشت، الحق که معنی اسمش برازنده چشم‌های دریایی رنگش بود، اروم زیر لب زمزمه کردم:

- آریا، به معنی ...

الهه‌ی دریا...

رستا- امروز به مناسبت تولد رایان بابا بزرگ آریا مهمونی داده بود، سال پیش به خاطر نوه هاش تو ایران موندگار شد و قصد اینکه بازم بره خارج از کشور رو نداشت.

به محض اینکه در باز شد رادان با شوق و ذوق سمتمون اومد و اول به آریا دست داد، آریا با دیدنش لبخندی زد خم شد و گفت:

- چطوری مرد کوچک؟

رادان به حالت لاتی که کپ حرکات رایان بود دست گذاشت روی سینه‌اش و خم شد و گفت:

- سلام عمو، پنچرتیم بادمون کن فنا شیم!

منو آریا بلند خندیدیم ولی آریا روبه رادان گفت:

-ولش تن، بابا خودمهههه!

رادانم ادا آریا در آورد که اونم جیغ کشید و دنبالش دوید، به آریا گفتم:

- هرچند لجبازیش به من رفته، ولی عین خودت حسادت میکنه!

آریا دستمو گرفت و با لبخند شیطونی گفت:

- حال بعدا در موردش صحبت میکنیم عزیزم!

خندیدم و وارد خونه شدیم

بچه ها که همه دور اقاچون بودن و میخندیدن، مامان و بابا هم گرم مشغول صحبت

بود نکه صدای رایان توجهمونو جلب کرد:

پشت میز کیک وایساده بود و میخواست شمع هارو فوت کنه

تانیا با دوربین کنارش وایساده بود و فیلم میگرفت

رایان- خب دوستان سریع فوتکنم بخوریم یا اندکی اجازه آرزو به بنده میدهید

صدا بچه ها بلند شد:

- کیککیککیک، کیککیککیک

رادان معترض سمت رایان اومد و گفت:

-بابا اول کیک بخوریم بعد آرزو کن

رایان دستی به سر رادان کشید و گفت:

- پسر من اون وقت بنده با سینی تهی از کیک که شپش هم بهش می‌گه زکی آرزو بنمایم؟
رادان متعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-چی؟؟

- هیچی پسر من زود است که بفهمی برو در جایگاهت بنشین تا کیک بیارن!
رادان خندید و ماهم همراهیش کردیم

تانیا- همسر گرام آرزو بفرما

رایان نگاهی پر از حس خوب به هممون انداخت و اولین آرزو رو توی دلش کرد و
مطمئن بودم با اون نگاهی که کرد داره برای هممون آرزو میکنه!

تانیا- حالا با صدای بلند هم آرزو کن

رایان خندید و گفت:

- خب والا یکی از آرزوهام اینکه دوتا زن داشته باشم

امیر- این از گل باز شروع کردااا، آریا تو یه چیزی بهش بگو

آریا- نه برادر من، من با تیمارستانی ها کاری ندارم بی زحمت منو وارد این جور مسائل
نکن.

رایان-بابا خب بزارید بگم خب

آقاجون-بزارید حرفشو بزنه شاید اصلا یه چیز دیگه گفت

رایان- چاکر مرا تم بابا بزرگ عشقی به مولاا

آقاجون خندید و سری تکون داد

تانیا حرصی گفت:

- خب بفرما!!!!

- اره داشتتم میگفتم، دوتا زن داشتتم اسم دوتاشونم مثلا ستاره بود

تانیا- آریا آریا این ستاره کییییییه؟؟؟

آریا خندید و گفت:

- داره مثلا میزنه بابا

امیر دهنشو کج کرد و ادا تانیا رو در آورد

امیر- هی زرتی آریا آریا، خب از من پیرس خودشیرین

تانیا- امیر عزیزم انگار دوس داری کارتون خواب بشی نه

- نه آقا من غلط بکنم اصلا

خندیدیم که رایان ادامه داد:

- بعد هر موقع دعواشون میشد ..

همه جمع هماهنگ گفتن:

- خیبب؟

رایان- وایمیسادم جنگ ستارگانو تماشا میکردم!

با این حرفش قهقهه هممون به هوا رفت طوری که امیر بدبخت احساس کرده بود

خودشو خراب کرده از جا بلند نمیشد

اینقد خندیده بودم که اشک از چشمام بیرون اومد تانیا هم اینقدر میلرزید از خنده که فکر کنم فیلمی که داشت میگرفت تبدیل شد به جاده چالوس اینقدر که تکون خورد

رایان آروم شمع و فوت کرد و بعد از تقسیم کیک و خوردنش همه هوای بیرون رفتن

کرده بودن ...

نگاهی به ثمره این داستان انداختم که داشت کیک میخورد، سرشو آورد بالا و نگاهم کرد
چقدر خوشحال بودم که چشمایی که دلمو تصاحب کرده بود به آنیا هم به ارث رسیده ...

با صدای خنده آریا حواسم جمع شد

-خیلی خب پس بریم ...

از جاش بلند شد و گفت:

- بچه ها پاشین تقسیم شیم توی ماشینا که قراره مسابقه بدیم بد جوووور

بچه ها که با شوق رفتن مامان و بابا هام که داشتن حرف میزدن و باهامون نیومدن ...

رایان رادانوو آنیا رو تو بغلش گرفت و اهنک میخوند و خودشو تگون میداد

آریا خواست بره که صداش زدم

- اریا...

سمتم برگشت و با همون لبخند گفت:

- جانم؟

لبخندی زدم و آروم یقشو که بهم ریخته بود مرتب کردم

لبخند مردونه ای زد و نگاهی به اطراف کرد، کسی دورمون نبود، سرشو جلو آورد و بوسه

شیرین و مردونه ای وسط پیشونیم کاشت و با گفتن:

- مراقب خودت باش زود میام...

از جفتم رد شد

و من همچنان غرق لذت بوسه اش چشم هامو روی هم فشار دادم

تمام زندگیم مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد، ما درست به نقطه از احساس

رسیده بودیم و آروم زمزمه کردم:

-مثل یک معجزه، عشق نفرت را به زانو در آورد...

غرور در برابر قلب سر خم کرد..

این تنها آغاز است، آغازِ حکومتِ عشقی از جنس بی‌نهایت، بر قلبی شاهکار...!

عشق آغاز است

پایانی برای ما وجود نخواهد داشت.

دوست داشتنت دل میخواهد نه دلیل

پس دوستت دارم بی دلیل :) ♡

- و اینگونه به پایان رسید...~

جدالی میان عشق و نفرت ...! ♡

به قلم گیرای: hana212

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com